



این اسیر شجاع را
می شناسید؟



کامی نت:

تغییر فونت تصاویر با
یک راست کلیک

اسماعیل اردلان:

پنالتهی بهترین بازیکن آسیا
را مهار کردم



پدرام بخشایی
مدال آورالمپιάد شیمی

هدف نباید کسب مدال باشد

عباس سریال (مثل هیچ کس)

پدرم مخالف بازیگری من بود



وقتی قلب پدر را شکستم...

مسلمان اقلیمی نباشیم

زوج های سینمایی ایران

لیلا حاتمی، علی مصفی



فرزندان خود را برای فرود
تربیت کنید زیرا شما برای
امروز و آبان برای فرودایند

حضرت علی (ع)

۱۷ مهر، روز جهانی کودکی گرمی باد



■ استفاده از مطالب مجله در فیلمنامه، تلویزیون و... نیاز به مجوز کتبی دارد
 ■ آثار ارسالی عودت داده نمی شود
 ■ مجله در نحوه استفاده از آثار ارسالی آزاد است
 ■ مجله جوآنان امروز را می توانید در شبکه اینترنت مطالعه کنید.
 ■ آدرس مجله: <http://www.ettelaat.com>
 ■ پست الکترونیکی:
 Email: jjavanan1@yahoo.com

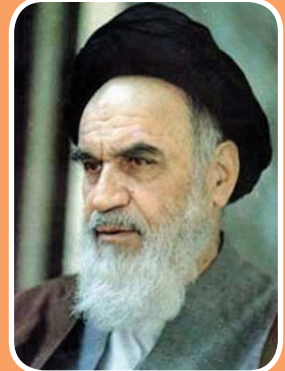
■ نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات (تابان غربی) - پلاک ۸ - ساختمان روزنامه اطلاعات
 ■ کد پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
 ■ مجله جوآنان امروز
 ■ تلفن:
 روابط عمومی (۲۹۹۹۳۲۰۳)
 پست تصویری (۲۲۲۲۱۲۳۵) (۲۲۲۷۲۴۸۸)
 سفارش آگهی (۲۲۲۳۵۰۷)

■ هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، ورزشی و ادبیات داستانی
 ■ صاحب امتیاز: موسسه اطلاعات
 ■ مدیر مسئول: مهندس محمد جواد رفیع
rafiemj@yahoo.com
 ■ سر دبیر: محمد ولی سهرابی اسمرود
mhmd_sohrabi@yahoo.com
 ■ صفحه آرا: مجتبی طیار آشتیانی
 ■ چاپ: ایرنا چاپ (موسسه اطلاعات)



تقوا در تمام امور
 دانشجویان، از جمله
 فعالیتهای علمی، معاشرت،
 تلاش سیاسی، موضعگیریها
 و انتخاب مسیر آینده
 اثرگذار است.

رهبر معظم انقلاب اسلامی
 حضرت آیت الله خامنه ای



نبی از منکر اختصاص به
 روحانی ندارد، مال همه
 است، امت باید نبی از
 منکر بکند. امر به معروف
 بکند.

بنیان گذار کبیر جمهوری اسلامی ایران
 حضرت امام خمینی (ره)

تسلیت

جناب آقای عباس فتحی اسکویی
 سرکار خانم راشین فتحی اسکویی
 مصیبت وارده را تسلیت گفته؛ برای آن
 مرحومه رحمت و مغفرت و برای شما
 و خانواده محترم صبر و اجر از خداوند
 متعال آرزو مندیم.
 مجله جوآنان امروز

همکاران این شماره

جعفر غفاری، ناهید احمدنیا
 رضا باقری نژاد، امیر حسین انبارداران

فهرست

نقد ورزشی ۵۲
 از قدیمی ها چه خبر؟ ۵۴
 نامه ها... چه خبر؟ ۵۵
 اندیشه و کاریکاتور ۵۶
 سنگ صبور ۵۷
 مجهول ۵۸
 ماجرا ۶۰
 هنر × خانه ۶۱
 جدول ۶۲
 پاتوق ۶۳
 دیار من ۶۴
 مشاوره ۶۵
 اندیشه مصور ۶۶

معلوم ۲۶
 گفتگوی هنری ۲۸
 گفتگوی ۳۰
 سینمای جهان ۳۲
 اخبار هنری ۳۴
 دروادی داستان ۳۶
 قوم عاد و ثمود نباشیم ۳۸
 حکایت آشنایی ۳۹
 همگام... ۴۰
 خلوت انس ۴۲
 کارگاه ادبی ۴۴
 با ترانه ۴۵
 سبکیلان ۴۶
 ورزشی خارجی ۴۸
 گفتگوی ورزشی ۵۰

باده عشق ۳
 سخن شما ۴
 بی مقدمه ۵
 جوان و سیاست ۶
 جوآنان موفق ۸
 گزارش ۱۰
 خنده جام ۱۲
 دلشوخی ۱۳
 دین ۱۴
 همراز ۱۶
 چرا، چگونه ۱۸
 سرگذشت من ۲۰
 زنگ خطر ۲۲
 قصه های جدایی ۲۳
 به دنبال نخود سیاه ۲۴
 کامی نت ۲۵

همکاران مشاور

* مشاور حقوقی: - د. نظری
 * مشاوران پزشکی: - دکتر موسی شباک
 دکتر سهیلا دلپخش، دکتر محمود عزیزی
 و دکتر شیده شریعت پناهی
 * مشاوران روان شناسی: - نوشین غریب دوست
 صادق گرجی و دکتر اصغر کیهان نیا
 * مشاور تحصیلی: - مهندس پژمان

سخن شما

امکان‌آنان با بجه‌های رادیویی گفتگوهایی ترتیب داده‌ایم، اما به این نکته هم توجه داشته باشید که ما ۱۰، ۱۲ تا شبکه رادیویی داریم، اگر قرار باشد با تک تک نویسندگان، سردبیران، تهیه‌کنندگان و... رادیو گفتگو کنیم، لازمست تعدادی از صفحات مجله را به این امر اختصاص دهیم. ضمن آنکه ممکن است دوست دیگری بخواهد که با تک تک مجریان، تهیه‌کنندگان و... تلویزیون هم همین مصاحبه‌ها ادامه یابد. پیشنهاد خوبی است اما ضرورت استمرارش وجود ندارد و همانگونه که گفته‌ام، به مناسبت‌های مختلف با آن بزرگواران مصاحبه‌هایی تقدیم شما می‌کنیم.

با مجله‌تان قطع رابطه کنم؟

با سلام و چند سؤال از شما

- ۱- در مورد مطلب «کی ازدواج می‌کنم؟» لطف کنید بفرمایید چگونه می‌توانم آن مطلب را تهیه کنم؟
- ۲- اگر بفواهم در صفحه «یادداشت‌های یک آدم معلوم و مجهول» مهمان شوم، چه باید بکنم؟
- ۳- چرا سؤالی که از مشاور مجله و صفحه‌همراز در مورد اعتماد به نفس داشتم، پاسخی ندادید؟ و...
- ۴- مگر می‌فواهد با مجله‌تان قطع رابطه کنم که پاسخی ندهایم را نمی‌دهید؟

گل رز از کاشمر

با سلام متقابل

- ۱- هر مطلبی مربوط به زمان خاص خودش می‌باشد، اگر خواننده دائمی مجله بودید، به این مطلب هم دسترسی داشتید. ضمن این که متن این پرسشنامه از این پس هر از چند گاهی در مجله چاپ خواهد شد.
 - ۲- برای این صفحات مطلب بنویسید تا پس از بررسی مطلبان، بشوید میهمان آن صفحات. به همین سادگی.
 - ۳- به خاطر اینکه مقالات بسیاری در این زمینه چاپ کرده بودیم. چون خواننده دائمی نیستید، از این مطلب بی‌خبر هستید!
 - ۴- برای اینکه مطالب ارسالی توسط مسؤول صفحه بررسی می‌شود و چنانچه قابل چاپ باشد، یعنی برای مخاطبان مجله قابل استفاده باشد، چاپ می‌شود. حتماً مطالب شما شرایط لازم را نداشته است. ما نمی‌خواهیم شما با ما قطع رابطه کنید.
- دلگرمی ما به شما خوانندگان نکته‌سنج و فهیم مجله است. شما نباشید، ما چه کاره‌ایم؟

خانم فرناز توحیدی - تبریز

سلام، سرکار خانم توحیدی، راستش من به شما غبطه می‌خورم که این همه وقت دارید و بهتر است بگویم این همه وقت می‌گذارد و هر هفته چندین نامه، آن هم، نامه‌های عریض و طویل برای قسمت‌های مختلف مجله می‌فرستید. مطمئناً ما خوشحال می‌شویم که مخاطبانی چون شما داریم و اصولاً باعث دلگرمی ما، همین نامه‌های محبت‌آمیز شما می‌باشند، اما به این پیشنهاد هم بد نیست توجه داشته باشید که در انتخاب مطالبی که می‌فرستید کمی بیشتر دقت کنید تا ما شرمند شما نشویم و بتوانیم آنها را به زیور طبع بیاریم. چون بعضی از مطالب شما، اگرچه خوبست، اما مسائل و موضوعات تکراری است و جذابیتی برای چاپ و مخاطب ندارد. البته امیدواریم صراحت سخن را بر ما ببخشایید... پیروز باشید.

یزدان پ. کرمانشاه

دوست بزرگوار و عزیز، به همت و کوشش شما واقعاً صمیمانه تبریک می‌گویم و خوشحالم آدم‌های سختکوش، مقاوم و با اراده‌ای چون شما وجود دارد، مطمئناً کارهایی که شما برای خانواده‌تان کرده و می‌کنید، کارهایی است بزرگ و سترگ و انشاءالله خداوند اجرش را به شما خواهد داد. یقین داشته باشید که همه ما در بوته آزمایش هستیم. گاهی باید سختی‌ها و مشقات را تحمل کنیم تا خداوند درهای رحمت و نعمتش را به روی ما بگشاید. علی‌ای حال، ضمن آنکه با درد شما و مشقات شما متالم شدیم و گریستیم، اما واقعیت امر این است که با شرمندگی کاری از دست ما ساخته نیست. بهترین اقدام این است که به کمیته امداد شهر خودتان مراجعه فرمایید و مطمئن باشید هر کمکی از دستشان برآید، پس از احراز شرایط حتماً در حق شما خواهند کرد.

شاید در این مورد از طرف روابط عمومی مجله جهت راهنمایی شما تماس گرفته شود. موفق باشید.

اطلاعات عمومی ما را بالا ببرید

ضمن عرض ادب و ارادت و فستنه نباشید در مجله جوانان اگر از مشاهیر جهان، خصوصاً ایران، نامی برده شود فوب است. اگر در مورد داروهای گیاهی اطلاعاتی به میان بیاید بد نیست، اگر در مورد مکان‌های باستانی، تاریخی، اطلاعاتی داده شود جالب است.

اگر در مورد قانون و موارد قانون، صحبت‌هایی شود و مردم روشن‌تر شوند فوب است. در مورد بازار کار، تخصص‌ها، فنون، ایجاد مهارت و کارایی و مسائلی که در حال حاضر ذهن بینترین نسل سومی‌ها را به فودش اختصاص داده و دغدغه یک جوان می‌تواند باشد، صفحه و یا صفحه‌هایی را اختصاص دهید، کمال فوشمالی است.

نعمت رحیمی از کنگاور - روستای عباس آباد

آقا نعمت عزیز، این درخواست‌هایی که شما داشته اید، در واقع همه جور مطلب را که به آن اطلاعات عمومی می‌گویند، در برمی‌گیرد! پیشنهاد خیلی خوبی است، ولی توجه داشته باشید که اگر بخواهیم به تک تک آنها به طور مفصل در یک شماره بپردازیم، نیازمند این است که اولاً همه صفحات مجله را به این مطالب اختصاص دهیم و ثانیاً تعداد صفحات بسیاری به مجله اضافه کنیم. اما از آنجایی که نشریه جوانان، به طور جسته و گریخته در صفحات خود از این مطالب به طور مستقیم و غیر مستقیم دارد، سعی می‌کنیم پیشنهادهای شما را اولویت‌بندی کنیم و مطالبی که فعلاً در مجله نداریم، به مرور زمان به آن بپردازیم. موفق باشید.

مجله و گرانی بنزین!

با سلام. به خاطر دیر رسیدن مجله به شهر ما، متأسفانه نتوانستیم تعدادی از شماره‌های مجله را دریافت کنیم، نکته دیگر اینکه در اینجا اضافه بر قیمت مجله، مبلغی هم یعنی ۱۰۰ تومان اضافه از ما می‌گیرند و می‌گویند بنزین گران شده است و...

سید جلال حسینی - شهرکاکا استان بوشهر

آقا سید، مجلات درخواستی شما اگر موجود باشد، به آدرستان ارسال خواهد شد. ضمن اینکه هیچ کس، در هیچ شرایطی حق ندارد حتی یک ریال اضافه بر قیمتی که روی جلد مجله نوشته شده است، از شما بگیرد. از شما درخواست می‌کنیم حتماً فرد متخلف را معرفی کنید تا پی‌گیری کنیم. نکته آخر اینکه اگر در تهیه مجله با مشکلی مواجه هستید؟ دلپش را حتماً با ما در میان بگذارید تا با تمهیداتی در حل این مشکل بکوشیم. پیروز باشید.

با رادیویی‌ها مصاحبه کنید

فستنه نباشید، راستش من قبلاً هم براتون نوشتیم اما چون جوابی نگرفتیم و از طرفی فکر می‌کنم پیشنهاد فیللی عالی بود، باز هم تکرار می‌کنم. چرا به صفحه رو به رادیو اختصاص نمی‌دین. یعنی تو میله‌ای که هر دفعه ۷-۸ صفحه به ورزش اختصاص داده می‌شه، رادیو سه‌ج یک صفحه‌ای هم نداره؟

من به عنوان کسی که اکثر برنامه‌های رادیو جوان رو پی‌گیری می‌کنم، چرا نباید هیچ تصویری از گوینده‌های محبوب دیده باشم؟ چرا باید گزارش رو که فانم ارمغان توی ویژه‌نامه از رادیو تهیه کرده بودن رو هفته‌ای یک بار بفونم و مسرت بفونم که چرا این کار ادامه نداره؟

ساحره حیدری؟

ساحره خانم، اگرچه پیشنهاد خوبی است و ما هم همواره در حد وسع و



فرم فرم

آبی...

وقتی که من در این ساختمان هستم کسی فرمز بپوشد، در ضمن، خاطر شما خیلی عزیز بود که با پیراهن فرمزان، دستمال گردن درست نکردم، وقتی برگشتم یا آبی پوشیده باشید یا اصلا دور و بر من آفتابی نشوید، عزت زیاد... به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و در حالیکه با تکان دادن سرم، فرمایشات شاپور را تایید می‌کنم، با عجله وارد خانه می‌شوم و به سراغ چمدان لباس‌هایم می‌روم، تمامی پیراهن‌ها را بیرون می‌آورم و بالاخره یک عدد پیراهن آبی در میان آنها پیدا می‌کنم، سریعاً آن را پوشیده و با کشیدن نفس عمیق آرامشی پیدا می‌کنم، در همین لحظه زنگ خانه به صدا در می‌آید، با خیال راحت و اینکه اگر شاپور باشد با دیدن پیراهن آبی، مرا غرق بوسه خواهد نمود در را باز می‌کنم، تا به حال تیمور را اینگونه ندیده‌ام، نمی‌دانم با چه سرعتی رنگ پیراهن مرا تشخیص داده که با باز شدن در، دو دستی یقه ام را می‌چسبید و برخلاف نظر و تصمیم شاپور، به جای اینکه با پیراهن دستمال گردن درست کند آن را به سفره تبدیل کرده و سپس نان را داخل آن می‌گذارد و می‌گوید، این هم برای اینکه دیگر مقابل داداش تیمورتان آبی نپوشید و گرنه... و می‌گویم، دستتان درد نکند، ماباقی را خودم می‌دانم...! و با بستن در، دوباره به سراغ پیراهن فرمز می‌روم و آن را می‌پوشم، زنگ خانه نیز دوباره به صدا در می‌آید، می‌دانم که تیمور با دیدن پیراهن فرمز، از کاری که کرده پشیمان می‌شود و از من عذرخواهی می‌کند، در را باز می‌کنم، ولی مثل اینکه قدرت عکس‌العمل شاپور بسیار بالاتر و سریعتر از تیمور

عجب حال و هوایی دارد وقتی جمعه صبح زود، به بهانه خریدن نان از خانه بیرون می‌آیم، آرامش و سکوت دلنشینی تمام کوچه و خیابان را در بر گرفته و می‌توانم به راحتی نفس بکشم، هنوز چند قدمی از خانه دور نشده ام که دستی به شانه ام می‌خورد، سرم را که بر می‌گردانم از نفس کشیدن پشیمان می‌شوم،

تیمور در حالی که سر تا پا فرمز پوشیده و به چشمانم خیره شده است می‌گوید، استادجان، صبح جمعه شما بخیر، این موقع صبح استادایم تشریف می‌برند... و جواب می‌دهم، جسارتاً، نخیر، می‌روم تا نان بخرم بلکه از گرسنگی تلف نشوم... و تیمور می‌گوید، محال است که بگذارم، مگر از روی جنازه من رد شوید، شما پیراهن فرمز نتان باشد و من اینجا راست راست راه بروم و کمکتان نکنم؟ این‌اند بی‌معرفتی است، پولتان را بدهید خودم می‌روم نانوبی و برایتان نان می‌خرم.



می‌باشد چون هنوز در نیم باز است که متوجه می‌شوم پیراهنم به دستمال گردن تغییر شکل داده و در حالیکه شاپور پیراهن سابق و دستمال گردن جدید را با دو دست به سمت خودش می‌کشد، من نیز در حال مقاومت هستم و از قرار معلوم اگر کمی بیشتر مقاومت کنم نفسم بند خواهد آمد، لذا با تسلیم شدن به سمت بیرون خانه کشیده شده و با سر به دیوار مقابل کوبیده می‌شوم.

تقریباً آخرین ساعات جمعه است و هیچ صدایی شنیده نمی‌شود، همه جا تاریک است، محیط غریبی است، سرم هنوز درد می‌کند، سعی می‌کنم از جای بلند شوم که ناگهان چراغ روشن می‌شود و متوجه می‌شوم روی تخت بیمارستان بستری هستم، پرستار با یک عدد آمپول نسبتاً بزرگ بالای سرم ایستاده و می‌گوید، با این سن و سال خجالت نمی‌کشید که با طرفداری از آبی و فرمز به جان هم می‌افتید و کار ما را زیاد می‌کنید؟... و تازه یادم می‌افتد که چه به سرم آمده، می‌پرسم، راستی، بازی امروز چند چند شد؟، تیمور برد یا شاپور؟... و پرستار می‌گوید، چه فرقی می‌کند، آنها که با هم برادرند، به فکر خودت باش که با دیدن این آمپول، حساسی رنگ و رویت را باخته‌ای...، حالا شل کن...!

نگاهی به خود می‌اندازم، مثل اینکه

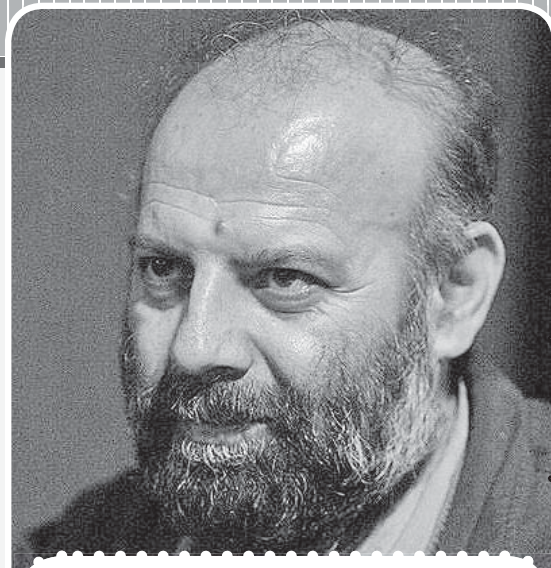
تیمور راست می‌گوید، پیراهنی که امروز پوشیده ام فرمز است، به خودم می‌گویم، چقدر خوب شد که این پیراهن را پوشیده ام و گرنه معلوم نبود که صبح به این زودی داخل کدام جوی آب مشغول دست و پا زدن بوده‌ام... پول نان را به تیمور می‌دهم و به طرف خانه بر می‌گردم، در حالیکه داخل جیب شلوارم به دنبال کلید خانه می‌گردم، دوباره دستی به شانه ام می‌خورد، سرم را بر می‌گردانم و با دیدن قیافه عصبانی شاپور، یک لحظه نظرم عوض می‌شود و تصمیم می‌گیرم به جای وارد شدن به خانه، هرچه سریعتر تا شعاع یک کیلومتری از محل استقرار شاپور فرار کنم که شاپور با چسبیدن یقه‌ام مانع از این تصمیم دلیرانه می‌شود و می‌گوید، نبینم تا

مال خودم است، خودم هم برایش تصمیم می‌گیرم. از قدیم گفته‌اند «چاردیواری، اختیاری»! یعنی چه؟ دوست دارم خانه را بفروشم و پولش را سرمایه کنم. تو هم باید گوش بدهی. وظیفه‌ات است. بله... دارم... پول دارم، تا چشمت در بیاید! اما می‌خواهم سرمایه‌ام را دو برابر کنم. حتماً نقشه‌هایی دارم دیگر. به توجه مربوط است؟ مگر من باید همه جیبک و پوکم را ببایم به تو بگویم؟!

دو گانه

بیک رنگ

هزار دفعه به تو گفتم این قدر پولت را به رخ من نکش خانم، داری که داری! اصلاً اگر بچه پولدار نبودی که من نمی‌آدمم تا تو ازدواج کن! حالا خوب است بایات پولدار بوده و این قدر «منم منم» می‌کنی. اگر خودت کار می‌کردی و پول در می‌آوردی می‌خواستی چه کار کنی؟ منظورت چیست که مدام برای پولهایت نقشه می‌کشی و پزش را می‌دهی؟ مگر من شوهر تو نیستم؟ اگر به من اعتماد داشتی، پولهایت را می‌دادم به من تا ببندازم توی کارا پولی که به درد زندگیمان نخورد و ما را از هم دورتر کند به چه دردی می‌خورد؟!!



اشاره:

(سیاستمداران جوان) عنوان کتابی است در برگزیده پندین گفتگو با سیاستمدارانی که در دوران جوانی وارد سیاست شده‌اند. هرچند اینک دوران میان‌سال یا پیری را پشت سر می‌گذارند، اما مطالعه فاطرات آنان برای جوانانی که با این پهره‌ها آشنایی دارند یا نامی از آنها شنیده‌اند، شاید فایده‌انگیز باشد.
این کتاب توسط آقای علیرضا صلواتی تدوین شده و در سال ۱۳۸۶ توسط انتشارات موسسه اطلاعات وارد بازار نشر شده است.
در هر شماره گفتگویی از این کتاب انتقاب و با تفسیراتی به دستداران جوان میله تقدیم می‌شود. امید که مورد توجه قرار گیرد.
علاقه مندان برای تهیه کتاب می‌توانند با شماره تلفن های ۲۹۹۹۳۳۶۵ و ۲۹۹۹۳۳۰۶ تماس بگیرند.

علیرضا محجوب

نام پدر: غلامرضا

تاریخ تولد: ۱۰ فرورداد ۱۳۳۵

صادره از: کرج

میزان تحصیلات: لیسانس تاریخ دانشگاه تهران

شغل پدر: بازنشسته

شغل مادر: خانه دار

همسر: خانه‌دار - لیسانس فلسفه

فرزندان: سه پسر

اشاره:

از نوجوانی کار می‌کرده، هر جایی که ممکن بوده است رفته، حتی زمانی که مدرک تحصیلی برق داشته، کارگر ساده شده است. این روحیه کارگری هنوز هم در او مانده است. برای اولین ساعات صبح یک روز زمستانی قرار مصاحبه می‌گذارد و هنگامی که به خانه کارگر می‌رسم، سه چهار نفر زودتر از من آمده‌اند. هنوز درخیاپان ماشین زیادی به چشم نمی‌خورد، اما همه با او وعده کرده‌اند. می‌آید و یکی یکی با همه صحبت می‌کند. کارخانه یکی ورشکست شده و سه ماه است که حقوقش را ندادند، دیگری، کارفرمایش او را اخراج کرده و آن یکی بیکار است. با همه در اتاق نگهبانی حرف می‌زند. نوبت به من می‌رسد. اولین سؤالات این است. «سؤالات کو؟ تو هم سؤالات کلیشه‌ای که سردبیرت داده را آورده‌ای؟» می‌گویم: سؤال آماده‌ای ندارم. برویم اتاقتان تا شروع کنیم. می‌گوید: «همین جا بشین حرف می‌زنیم.» اصرارم فایده‌ای ندارد و این دیدار در اتاق نگهبانی انجام می‌شود. در پایان خوشحال به نظر می‌رسد و تشکر می‌کند از بابت اینکه سؤالات کلیشه‌ای از او نپرسیدم.
با اینکه نماینده مجلس است، اما کت و شلوار نپوشیده، شاید می‌خواهد «کارگر» بماند.

دوشنبه ۱۵ مهر ۱۳۸۷ شماره ۲۰۴

* **از دوران کودکی تان شروع کنیم. در کرج.**

** یکی از روستاهای کرج.

* **پرسیدم صادره از کجا؟ فرمودید: کرج!**

** آخه در شناسنامه‌ام همین را نوشته. حوزه ۲ کرج. متولد روستایی هستم در نزدیکی اشتهارد کرج. روستای ماروستای کوچکی بود. دو سال اول دبستان را هم آنجا طی کردم. مابقی را هم در تهران در محله ابوذر خواندم.

* **چه شد که آمدید تهران؟**

** خانواده من همیشه در رفت و آمد بودند میان تهران و کرج. مرتب در این فاصله در حرکت بودند هنوز هم پدرم در رفت و آمد هستند. به خاطر کشاورزی...

* **کشاورز بودید؟**

** بله. روستای ما هنوز هم تا تهران دور نیست. یک ساعت و نیم راه است.

* **فقط!**

** خیلی کم است. فاصله‌ای نیست. کشاورز ترددی بودند و هستند. اما به خاطر مدرسه رفتن من و خواهرم اکثر اوقات در تهران بودیم.

* **فقط دو نفر بودید؟**

** آن موقع آره. بعدها بیشتر شدیم. سال اول و دوم دبستان را در روستا بودیم. چپ دست هم هستم. سال اول ندیدند که با دست چپ می‌نویسم. سال بعد وادارم کردند که با دست راست بنویسم. خیلی سخت بود. با زور که گفتند با دست راست بنویس، از چپ به راست می‌نوشتم. کلمات را برعکس می‌نوشتم.

* **آخرش چی شد؟ چپ دست شدید یا راست دست؟**

** الان راست دست هستم.

* **پس فشارها مؤثر شد؟**

** آره. ولی خطم بد شد. الان هم خطم خوب نیست. همین جا توصیه می‌کنم به کسی نگویید که خطمش را عوض کند.

* **کدام خط؟ سیاسی؟**

** (می‌خندد) نه، دستش را عوض نکنند. دست من را با زور عوض کردند. این قدر نمره کسر کردند تا مجبور شدم دستم را عوض کنم و عادت کنم که با دست راست بنویسم.

* **الآن می‌توانید با دست چپ بنویسید؟**

** بله. ولی کند.

* **عملاً راست شدید...**

** (می‌خندد). نه، راست شدم ولی بقیه کارهایم را با دست چپ انجام می‌دهم. بعد رفتم مدرسه ملک پیرنظر. تحصیلات ابتدایی را آنجا تمام کردم. شاگرد خوبی هم بودم. بعد رفتم آموزشگاه حرفه‌ای. الان مجتمع امام صادق شده است در خیابان ری. مدرسه‌ای بود که آلمانها تأسیس کرده بودند و اداره می‌کردند. هنرجوی رشته چاپ شدم. چهار سال.

* **این رشته را خودتان دوست داشتید یا جبر روزگار شما را روانه این رشته کرد؟**

** نه. داستان دارد. روی کارت شرکت در امتحان من نوشته شده بود: شماره ۲۰۰، ظاهراً جای دیگر اسم من ۳۰۰ ثبت شده بود. قبولی‌ها را هم با شماره اعلام می‌کردند من هم دنبال ۲۰۰ بودم. رفته برای ثبت نام گفتند شما قبول نشدید. پیگیری کردیم سبب شد با تأخیر ثبت نام کنم. رشته چاپ آخرین رشته‌ای بود که ظرفیتش تکمیل می‌شد. چاره دیگری نبود رفتم همین رشته ثبت نام کردم. سال بعد دبیران پیشنهاد کردند که بروم رشته دیگری، ولی خودم نپذیرفتم. علاقمند شده بودم. قد و قامت هم کوتاه بود. ماشین چی چاپ هم قلدبلند می‌خواست هم دستهای بلند. که من نداشتم.

* **همزمان با این تحصیل، کار هم می‌کردید؟**

** سال اول، همه کارهای عمومی می‌کردیم. سال دوم بحثهای تخصصی شروع می‌شد، سال سوم افراد می‌توانستند کار کنند. من هم کار را در لیتوگرافی شروع کردم. مقدمه لیتوگرافی هم گرافیک است، نقاشی من هم اصلاً خوب نبود. آنجا توصیه کردند که برو ماشین چی باش. خودم هم به «ماشین چی بودن» علاقه بیشتری داشتم چون تحرکش بیشتر بود. کار لیتوگرافی را هم یاد گرفته بودم، دیگر نیازی نمی‌دیدم که آنجا بمانم. نقاشی‌ام هم که خوب نبود. البته یک بار در مسابقه کانون پرورش فکری کودکان، یک نقاشی از من برنده شد. نمی‌دانم چرا!

* **احتمالاً این بار هم شماره‌ها جابه جا شده بودند!**

** (می‌خندد). نه، نقاشی خودم بود. ولی خب بعضی وقتها بدخطی هم هنر است!

* **فعالیت سیاسی داشتید؟**

** کم نه. از همان کتابخانه‌های مساجد.

* **خانواده‌تان هم سیاسی بودند یا خودتان فقط سیاسی بودید؟**

** بیشتر خودم بودم.

* پدر و دیگران که اهل روزنامه نبودند؟

** نه. ولی خودم هر روز یک روزنامه می‌خواندم. از سال ۵۲ به بعد فعالیت گروهی می‌کردم. از ۵۴ به بعد جهت‌دار فعالیت می‌کردیم. در شهرک اکباتان هم دفتری داشتیم که انبار و همه چیز من بود. آنجا چون برق داشت، گرم می‌شد. طبیعتاً فضای خوبی بود برای جمع شدن همه.

* باتوق بود دیگر!

** همه اقوام و افکار جمع می‌شدند. مستقیم با چند نفر کار می‌کردم.

* چه کار می‌کردید؟

** بیشتر کتابخوانی و کتابداری بود.

* پس فقط کار فرهنگی بود؟

** کار سیاسی هم می‌کردیم. هم اطلاعیه صادر و هم چاپ می‌کردیم. فارغ‌التحصیل رشته چاپ بودم. اتفاقاً یکی از دوستانم در دفتر تیمسار زال تاش کار می‌کرد. از سال ۵۶ تمام اعلامیه‌های انقلاب را آنجا چاپ می‌کردیم. یک دستگاه زیراکس متعلق به آمریکایی‌ها بود. با این ماشین بیش از ۱۵۰ هزار اعلامیه چاپ کردیم.

* با ماشین خود ساواک؟

** بله.

* حتماً مشکلی هم نبود!

** (می‌خندد) نه. جدی می‌گویم. به دستگاه خیلی وارد بودم.

* ولی همه دستگاه‌های زیراکس یک شمارنده کنتور دارد!

** ما هم همیشه صفرش می‌کردیم. کسی بجز ما تخصصی نداشت. هنوز هم می‌توانم کنتور زیراکس را صفر کنم.

** به لحاظ شرعی اشکالی نداشت که از زیراکس آمریکایی‌ها اعلامیه‌های ضد رژیم چاپ کنید؟ حتماً هدف وسیله را توجیه می‌کنند!

** نه. کاغذش را خودمان تأمین می‌کردیم.

* سندیکا به کجا رسید؟

** نگذاشتند آن را تشکیل دهیم. تهدیدمان هم کردند. سال ۵۷ که اعتصابات شروع شد تصمیم گرفتیم دامنه آن را به آنجا هم بکشانیم. چند تا اطلاعیه چاپ کردیم...

* با همان دستگاه ساواک؟

** دستگاه دیگری هم داشتیم که آن را خریده بودیم. اولین تجمعات آنجا صورت گرفت. تیمسار زال تاش آمد مذاکره کند. ما هم خواسته‌های صنفی‌مان را مطرح کردیم.

* اعتصاب صنفی بود یا سیاسی؟ یا پنهان‌های صنفی بود؟

** هردو رنگ بود. روز سوم اعتصاب سربازان حکومت نظامی را وارد کردند. حمله کردند و عده‌ای را گرفتند. بعد اطلاعیه زدند که ورود این افراد که من هم جزء آنها بودم ممنوع است. آزادتر شدم. از آن به بعد فعالیت را حرفه‌ای‌تر ادامه دادم. کارهای چاپی وسیع‌تر شد.

* کی ازدواج کردید؟

** در سال ۶۲ مرتکب شدم (!)

* خانواده اقدام کردند؟

** نه. با همه دوستان و آشنایان رایزنی کردم و حرف زد. یک هفته کل کار انجام شد.

* به نظر شما جوانی کردن یعنی چه؟

** همین کارهایی که من می‌کردم.

* اول تعریف آن را ارائه کنید بعد به خودتان می‌رسیم.

** اصولاً، من فکرمی‌کنم جوان شجاع است، محافظه کار نیست و خوب می‌تواند تصمیم بگیرد. هنوز هم اعتقاد دارم بهترین کسانی که می‌توانند این کشور را اداره کنند جوانان هستند و نه پیران. آنهایی که از میان سالی می‌گذرند بهتر است به مشاوره بروند. آن شادابی و آن تحرک را باید استفاده کرد. با وجود مخالفتها در کارهای سنی می‌کنم آن را به‌کار بندم و مسؤولیتها را به جوانان بدهم.

* خودتان، در تشکیلات خودتان این شعار را به کار بسته‌اید؟

** الان کارهای کلیدی تشکیلات خودمان در دست جوانان است.

* کدام جوانان؟

** جوانان زیر ۲۵ سال!

* جدا؟

چپ دست هم هستیم. سال اول ندیدند که با دست چپ می‌نویسم. سال بعد وادارم کردند که با دست راست بنویسم

جوان شجاع است، محافظه کار نیست و خوب می‌تواند تصمیم بگیرد

بعضی وقتها بدخطی هم هنر است!

* جدی می‌گویم.

* پس تشکیلات شما هم بچه بازی شده است؟

** (می‌خندد). خیلی بهتر شده، همین الان جلوتر از خیلی‌ها هستیم. من خودم را هم هنوز جوان می‌دانم.

* منظورتان جوانان قدیم است!

** فرقی نمی‌کند زیاد. یادم می‌آید سال ۶۰، باید هیأتی از طرف حزب جمهوری اسلامی به کنگره حزب کارگر می‌رفت. مرا هم چون جوانترین عضو شورای مرکزی بوم انتخاب کردند. نفر دوم هم آقای بادامچیان را فرستادند. با هم رفتیم. آنجا به او می‌گفتم شما را به عنوان جوانان قدیم فرستاده‌اند اینجا.

* خیلی‌ها که می‌گویند، بیاید کار را به جوانان بدهیم، منظورشان جوانان بالای چهل است!

** نه. در ایران بین ۱۵ تا ۳۰ تعریف می‌شود.

* با این تفاسیر شما جوانی کردید؟

** خودم آره. مسؤولیتهای متعددی داشتم، هیچکس هم نگفت خراب کردی.

* نه. برخی جوانی کردن رابه آن معنای استفاده از شور و نشاط و هیجان جوانی عنوان می‌کنند.

** اینها هم شور و نشاط است.

* شما مسؤولیت داشتید، مسؤولیت که ربطی ندارد...

** نه. مسؤولیتی که یک جوان دنبال می‌کند پر از شور و نشاط است. هر روز برنامه و نقشه جدیدی دارد، چون نمی‌تواند متوقف باشد. محافظه‌کاری است که آدم را متوقف می‌کند، جوان که محافظه‌کار نیست، جوان جنگجو است. از تیرباران شدن نمی‌ترسد. آن روز مفهوم جوانی این بود. شاید امروز سر کوچکه ایستادن جوانی باشد، ولی آن شور و آهنگی که ما داشتیم جوانی دیگری بود.

* به نظر شما کدامیک بهتر است؟

** جوانان امروز محدودترند، فعالیت ما را ندارند...

* چرا محدودترند؟

** شاید خانواده‌های سخت‌گیری دارند. شاید هم اعتماد به جوانان کمتر شده چون نیروی کار زیاد شده و نیروی بزرگتر به جوانان اعتماد نمی‌کند. یکی‌اش همین قانون انتخابات ماست که ملاک کاندیداتوری را از ۲۵ به ۳۰ سال بردند. در حالی که درست این بود که از ۲۵ به ۲۰ می‌آوردند. همان موقع مقام معظم رهبری یا شهید بهشتی اصرار داشتند که من وزیر کار شوم. من که هنوز ۲۵ سالم تمام نشده بود. متفاوت از امروز بود. امروز هیچکس حاضر نیست جوانان را مدیرکل کند آن روز وزیر می‌کردند. من که محدودتر از امروزی‌ها نبودم.

* امروز، روابطتان با فرزندانان چگونه است؟

** در کارهایشان دخالتی نمی‌کنم.

* و اگر فرصتی پیش آید...

** دخالتی نمی‌کنم.

* نظارت چطور؟

** کم.

* یعنی به حال خودشان رها می‌کنید؟

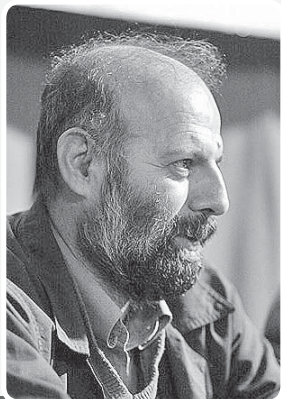
** فکر می‌کنم بهتر است. من از سال ۵۶ معلم بوده‌ام تا امروز. با خیلی‌ها سروکار داشته‌ام. اعتقاد دارم ما باید خوراک بدهیم، نه تصمیم بگیریم.

* و حرف آخر؟

** راجع به جوانان باید خیلی بیشتر از اینها حرف زد.

اگر به جای شما بودم، بیشتر روی آن مسؤولیتهایی که به یک جوان داده شده بود تکیه می‌کردم که چطور شد که به یک جوان آن مسؤولیتها را دادند. امروز باید به جوانان اعتماد به نفس داد. بر این باورم که اینها بیشتر از ما می‌توانند مسؤولیت قبول کنند و ثمربخش باشند. اصلاً باید بالای ۵۰ ها را کنار گذاشت. ۴۰ هم برای جامعه جوان ایران زیاد است. ما راجع به جوانان زیاد حرف زدیم اما عمل نکردیم. همیشه رؤسای سازمانهای جوانان ما بیش از ۴۰ سال سن داشته‌اند. ۲۰ ساله‌های ما بیشتر از ۵۰ ساله‌های ما می‌فهمند. بایستی دوران حکومت جوانان در ایران تعریف شود. حتی اگر این کار را نمی‌کنند حداقل مثل امام

* راحل (ره) دل جوان داشته باشند.



هدف نباید مدال باشد



گفتگو با «پدرام بخشایی» مدال آور برنز در المپیاد جهانی شیمی

اشاره:

دانش آموزان ایرانی در رقابت با دانش آموزان ۷۱ کشور دنیا در المپیاد جهانی شیمی که در بوداپست مجارستان برگزار شد، به مقام ششم دست یافتند. امین احمدزاده مدال طلا، محمد زرگرپور و مینا طاهری مدال نقره و پدرام بخشایی مدال برنز کسب کردند. لازم به ذکر است در دوره پیشین المپیاد جهانی شیمی، کشور ما به مقام دهم دست یافته بود. گفتگویی با پدرام بخشایی انجام دادیم که باهم می‌خوانیم:

* از خودتان بگویید.

پدرام بخشایی هستم، متولد تیرماه ۱۳۶۹ از دبیرستان علامه طباطبایی، رشته ریاضی و فیزیک، معدل سوم دبیرستان ۱۸/۹۰. پدرم پزشک است، مادرم لیسانسه و خانه‌دار و یک برادر دانشجو رشته پزشکی دارم.

* از المپیاد بگویید.

المپیاد هر سال در یک کشور برگزار می‌شود، امسال چهلمین المپیاد شیمی در بوداپست مجارستان برگزار شد و نسبت به سال قبل تیم بهتر عمل کرد.

* نظرتان در مورد المپیاد چیست؟

شاید کسی از بیرون به بچه‌های المپیاد نگاه کند تصور نماید آن‌ها از نظر سطح علمی نابغه‌اند، ولی باید بگویم المپیاد چندان مشکل نیست، فقط نیاز به تلاش دارد. چنانچه فرد تلاش کند در المپیاد موفق می‌شود. به شخصه فکر می‌کردم المپیاد خیلی سخت‌تر باشد. سؤالات سال‌های قبل آمادگی ما را بالاتر برد، البته هر کشور نوع سؤالاتش با کشور دیگر متفاوت است، لذا هر سال سؤالات متفاوت است.

* در مورد برگزاری المپیاد بگویید.

المپیاد در دو روز: یک روز سؤالات تئوری (۹ سؤال و ۵ ساعت وقت) و یک روز سؤالات عملی (۳ سؤال و ۵ ساعت وقت) برگزار شد. برای تیم ایران سؤالات تئوری راحت‌تر است و در این بعد بچه‌های ما قویتر هستند.

* چطور المپیادی شدید؟

مدرسه‌ی ما کلاس المپیاد برگزار می‌کرد، تصمیم به شرکت در المپیاد شیمی گرفتم و در کلاس‌ها شرکت کردم، هرچند ریسک کردم زیرا اگر نتیجه نمی‌گرفتم خیلی متضرر می‌شدم.

* خانواده‌تان در این باره چه واکنشی نشان دادند؟

تصمیم نهایی را به عهده خودم گذاشتند ولی گفتند به عواقب آن فکر کن بعد

تصمیم بگیر، هر چه دلت می‌خواهد همان را انجام بده.

* بهترین کشور در المپیاد شیمی کدام است؟

معمولاً کشورهای آسیایی مثل چین و بعد روسیه و اوکراین حرف‌های زیادی برای گفتن دارند.

* رقابت در مرحله نهایی المپیاد شیمی چطور بود؟

خیلی جالب بود. یک رقابت حیثیتی در میان کشورهای مختلف برگزار شد.

* چرا در کسب رتبه در المپیاد ثبات نداریم؟

دانش آموزان کشور ما ثابت مانده‌اند. بقیه کشورها ترقی کرده‌اند. در حال حاضر سؤالات تغییر کرده. در تئوری بچه‌های تیم مشکل ندارند، ولی در آزمایشگاه (شیمی تجزیه و شیمی آلی) ضعیف هستیم زیرا تقسیم وقت را خوب انجام نمی‌دهیم. ابتدا باید آزمایش را انجام دهیم بعد گزارش را رد کنیم و ما وقت کم می‌آوریم.

* در دوره دبیرستان بین مدرسه شما و مدارس دیگر رقابت بود؟

بله، خیلی زیاد. رقابت باعث پیشرفت و اعتلای دانش آموزان و موجب بالا رفتن کارایی در مدارس می‌شد.

* اگر مدرسه دولتی هم می‌رفتید رتبه می‌آوردید؟

مدرسه ۲۰٪ تا ۳۰٪ مؤثر است، بقیه تلاش فرد است. خیلی از مدارس همین امکانات را داشتند اما دانش‌آموزانش موفق نبودند.

* معلم شیمی تا چه میزان در کسب شما به سمت المپیاد مؤثر بود؟

خیلی. هم در علاقه‌مندی‌ام به درس شیمی هم در شرکت کردن برای المپیاد شیمی. سخت‌گیری‌اش موجب شد درس را مرور کنم و به آن علاقه‌مند شوم.

* المپیاد سخت است یا قبولی در کنکور؟

*** در امتحان
آزمایشگاه
(شیمی تجزیه
و شیمی آلی)
ضعیف هستیم**

*** خیلی از
مدارس همین
امکانات را
داشتند، اما
دانش آموزان
موفق نبودند**

جوانان

فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه جوانان امروز هستید:

■ فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم).
 ■ حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی واریز کنید.

■ از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.

■ در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.

■ بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین - کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ حق اشتراک سالانه:

○ برای داخل کشور:

یک سال	ششماه	سه ماه
۲۶۰۰۰۰ ریال	۱۳۰۰۰۰ ریال	۶۵۰۰۰ ریال

○ برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳
	پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	اروپا، هندوستان، گرجستان	آمریکا، ژاپن، هنگ کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۷۹۰۰۰۰ ریال	۸۸۰۰۰۰ ریال	۹۲۰۰۰۰ ریال
ششماه	۴۰۰۰۰۰ ریال	۴۴۰۰۰۰ ریال	۴۶۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۲۰۰۰۰۰ ریال	۲۲۰۰۰۰ ریال	۲۳۰۰۰۰ ریال

○ توجه:

○ در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۴۷۱-۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «مجله جوانان» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک: _____
 آدرس مشترک: _____
 کد پستی: _____
 صندوق پستی: _____
 قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «مجله جوانان» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران: _____
 کد پستی: _____
 صندوق پستی: _____
 قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

المپیاد. زیرا فقط یک رشته را عمیق با اطلاعاتی در سطح دانشگاه می‌خوانیم اما کنکور همه دروس را. فرد قبول شده در کنکور رتبه یک در سطح مطلوب ریاضی و فیزیک بلد است در حالی که دانش‌آموز المپیاد فیزیک اطلاعات خیلی بالاتر و سطح علمی بالاتری دارد. در کنکور رتبه ۱۰۰۰ هم می‌تواند به دانشگاه راه یابد و انتخاب رشته کند، اما در المپیاد فقط ۸ نفر می‌توانند انتخاب و از کنکور معاف شوند و گرنه باید در کنکور شرکت کنند.

* چند درصد احتمال می‌دادید مدال بگیرید؟

سخت‌ترین مرحله المپیاد ورود به دوره نایبستانی بود که ۸۰٪ احتمال مدال می‌دادم و جزو ۸ نفر انتخاب شدم و مدال طلا کشوری گرفتم و از این تعداد چهار نفر به المپیاد جهانی راه یافتیم.

* اگر برخلاف انتظار مدال نمی‌گرفتید، چه می‌کردید؟

سعی کردم به مدال نگرفتن فکر نکنم زیرا ترس و اضطراب در خودم به وجود می‌آورد. حتی یک درصد فکر کردن به نگرفتن مدال، موجب می‌شد تمرکز کافی نداشته باشم.

* از سر نوشت المپیادی‌های سال‌های قبل خبر دارید؟

بله. در مدرسه از بچه‌های المپیادی سال قبل (از سال سوم تا آخر اردیبهشت‌ماه مرحله دوم المپیاد) به عنوان مدرس استفاده می‌شود و از نزدیک در جریان کارشان هستیم.

* آیا شما هم المپیاد را برای معافیت از سربازی و کنکور انتخاب کردید؟

قبولی در المپیاد معافیت از سربازی ندارد. سه سال است که این قانون لغو شده است. معافیت از کنکور هم یکی از اهدافم بود، اما تنها هدفم نبود. کمتر کسی است که تنها به دلیل معاف شدن از کنکور المپیاد را انتخاب کند. انگیزه‌ام از شرکت در المپیاد، علاقه به درس شیمی و پیشرفت در آن بود.

* از اساتید نام شیمی در کشورمان چند نفر را می‌شناسید؟

تعدادی از آنها معلمین خودمان بودند، از جمله دکتر عابدینی، دکتر سیدی، دکتر آقایی و تعدادی که کتاب‌هایشان را مطالعه کردیم، مانند: دکتر کیانمهر، دکتر آقابرگ، دکتر ملاردی.

* خیال دارید دانشگاه چه رشته‌ای انتخاب کنید و کدام دانشگاه؟

دندانپزشکی دانشگاه شهید بهشتی. سال آخر دبیرستان قصد داشتم تغییر رشته دهم ولیکن وقتی مدال گرفتم قضیه حل شد.

* چرا المپیادی‌ها کمتر به علوم پایه علاقه نشان می‌دهند؟

در کشور ما ادامه تحصیل در علوم پایه جای پیشرفت و بازار کار ندارد، برعکس کشورهای خارجی که در رشته پایه خودشان ادامه تحصیل می‌دهند.

* بهترین سوآلی که تا به حال از شما شده چه سوآلی بوده است؟

سوآل «زمانی که مدال گرفتی چه احساسی داشتی؟» آن لحظه، لحظه‌ی جالبی بود.

* شخصیت بخشایی چطور شخصیتی است؟

نه آرام نه شلوغ

* سوگر می‌تان چیست؟

گردش با دوستان، استفاده از کامپیوتر، مطالعه، مسافرت، سینما، موسیقی. خیلی‌ها فکر می‌کنند نوع زندگی المپیادی‌ها با بقیه فرق می‌کند. من مثل بقیه جوانها زندگی می‌کنم، فقط سعی می‌کنم برنامه‌ریزی‌ام درست باشد و هرچیز به جای خودش.

* وقتی در موردی ناموفق می‌شوید چه می‌کنید؟

بستگی به زمان دارد. بعضی مواقع دوست دارم سریع نتیجه بگیرم، بعضی مواقع خیلی صبور هستم و وقتی صبورم کمتر دلسرد می‌شوم. در مواقعی که ناموفق هستم اگر کسی بتواند کمک کند حتماً از او کمک می‌گیرم.

* سوآلی بوده که نپرسیده باشم؟

همه می‌پرسند «چه پیامی داری، راز موفقیت چه بود» فکر کردم پرسید که نپرسیدید، حداقل فعلاً نپرسیدید.

* اگر شما خبرنگار بودید چه عنوانی برای این گفتگو انتخاب می‌کردید؟

معمولاً عناوینی همچون امیدهای کشور، نخبگان را انتخاب می‌کنند که فقط عنوان هستند، مهم این است که عنوان‌ها عملی شود.

* چطور عنوان‌ها عملی می‌شود؟

تلاش بچه‌ها و کمک مسؤولین کشور. مسؤولین امکانات در اختیار دانش‌آموزان بگذارند تا دغدغه‌های ذهنی آنان کمتر شود. دغدغه تحقیق و پیشرفت داشته باشند نه مسائل حاشیه‌ای.

* چه صحبتی برای آنها که می‌خواهند راه شما را طی کنند دارید؟

ابتدا در نظر بگیرند که به رشته‌ی خاص (زیست‌شناسی، شیمی، ریاضی، فیزیک، نجوم، ادبیات) علاقه دارند یا خیر. هدفشان معافیت از کنکور نباشد. هدف و فکرشان گرفتن مدال نباشد، بلکه پیشرفت و ادامه تحصیل در آن رشته باشد.

آخه چقدر خوشگلی تو، پدر سوخته!

تا حالا به مکالمات جوان‌ها دقت کرده‌اید؟ به حرف‌هایی که بین خود شما و دوستان رد و بدل می‌شود؟ هیچ وقت شده از جوانی بشنوید که بگوید: «من و دوستانم، بی‌عرضه‌ترین و بی‌مزه‌ترین اکیپ دبیرستانمان هستیم!» یا مثلاً «ما سر کلاس، جرأت نداریم، نطق بکشیم!» یا «من بچهٔ پاستوریزه‌ای هستم.» در عوض، حدس می‌زنم بسیار شنیده باشید که: «بچه باحال‌های دانشگاهمان، ما هستیم!»، «استادها سر کلاس، جرأت ندارند نطق بکشند!» یا «من و بچه محل‌هایم کلاً «شتر شتر» می‌زنیم، همه از ما حساب می‌برند!» «می‌دانی بچه‌های کلاسمان چقدر باحالند... یکی از یکی ضایع‌تر!»

با دقت در لحن و معنی این جمله‌ها، آدم به این نتیجه می‌رسد که لابد «بچه مثبت» بودن، یک صفت ناپسند و ناخوشایند است و «شیطان را درس دادن»، نشانه زرنگی و باحال بودن! اما ... چرا این طوری شده؟!

بچه مثبت‌های خنگ!

«مهرانه» ۲۶ ساله، در پاسخ سؤال من می‌گوید: «در سریال‌های تلویزیونی هم همیشه بچه مثبت‌ها را جوری تصویر می‌کنند که آدم از هر چه بچه مثبت است، حالش بد می‌شود، مثلاً یک پسر عینکی خنگ (!) را نشان می‌دهند که هم‌ااش سرش توی کتاب است و دیگران مسخره‌اش می‌کنند و مدام سوتی می‌دهد و عرضه انجام هیچ کاری را ندارد. خوب، با چنین فرهنگ‌سازی، بعید نیست نوجوان‌ها حساستری هستند، ناخودآگاه از «بچه مثبت بودن» بدشان بیاید و دلشان بخواهد جور دیگری باشند!»

- «به نظر تو چرا وقتی می‌خواهیم از کسی تعریف کنیم، به او ناسزا می‌گوییم؟ مثلاً: لامصب (!) عجب دست فرمانی دارد! یا آفرین، عجب پدر سوخته‌ای شده برای خودش!؟»

- «فکر می‌کنم وقتی این مدلی تعریف می‌کنیم که چیزی برابمان خیلی غیرمنتظره باشد، یعنی می‌خواهیم با یک تعریف معکوس، شدت تعجبمان را نشان بدهیم. کلاً ما ایرانی‌ها ملت احساساتی هستیم و در ابراز احساساتمان هم خیلی غلیظ و پررنگ عمل می‌کنیم.»

- «من شنیده‌ام که وقتی حسبی در آدم، به شکل غیرطبیعی زیاد بشود، او واکنش معکوس نشان می‌دهد. مثلاً وقتی خیلی خوشحال می‌شویم، ناخودآگاه اشک می‌ریزیم که به آن می‌گویند اشک شوق. روانشناسان می‌گویند وقتی هم که خیلی ناراحت بشویم یا ضربه عاطفی شوکه‌کننده‌ای بخوریم، ممکن است از شدت اندوه، بدن، واکنش عکس نشان بدهد و ناخودآگاه به خنده بیفتیم. یعنی تو می‌گویی این جور تعریف کردن‌ها از همان جنس است؟»

توضیحات من به نظرش جالب آمده، چون به فکر فرو می‌رود و بعد از دقایقی می‌گوید: «بله، البته... می‌تواند از همان جنس باشد!»



باید مواظب باشیم که با طرز حرف زدنمان، یک رفتار ناشایست را در میان اطرافیان، نهادینه نکنیم. چرا وقتی که خیلی راحت می‌شود با کلمات قشنگ و مناسب و بجا، از چیزی تعریف کرد، زیبایی آن را با آوردن لغاتی زشت و ناخوشایند درآمیزیم و از بین ببریم؟



ناسزای معکوس!

«آرش.س» ۱۸ ساله، خاطراتی از این دست بسیار دارد «بله، در جمع ما پسرها این جور استفاده از کلمات، بیشتر دیده می‌شود. وقتی داریم گل کوچک بازی می‌کنیم یا مثلاً از تلویزیون فوتبال می‌بینیم، همدیگر را، یا بازیکن‌ها و داور را با این جور الفاظ، خطاب می‌کنیم!»

حرف‌هایش مرا به یاد خاطرات مشابه خودم می‌اندازد، مثلاً یادم می‌آید که یک روز دوست برادرم می‌خواست او را با خودش به سالن ورزشی که عضو آنجا بود ببرد و برای این که برادرم شوکه نشود، از قبل به او گفت: «بچه‌های آنجا کمی بی‌ادبند، همدیگر را با اسمهای زشتی صدا می‌کنند، تو به روی خودت نیاور، به جایش سالن خوبی است!»

شعارهای زشت و دور از شأن تماشاگرانماها در استادیوم فوتبال به یادم می‌آید، اما منظور من، «ناسزاهای معکوس» است، نه ناسزایی که بعضی‌ها وقتی عصبانی می‌شوند، برای خنک کردن دلشان می‌گویند.

توضیح می‌دهم: «ببین، بعضی وقت‌ها یک نفر عصبانی است و فحش می‌دهد، اما گاهی یک نفر خیلی حال کرده و از چیزی خوشش آمده و فحش می‌دهد!»

دوزاری‌اش می‌افتد: «بله... این جور می‌شود!»

«خوب به نظر تو چرا این جور می‌شود؟!»

«من هم یک فایل صوتی از یک سخنرانی توی موبایلم دارم که...» در همین حال فایل را باز می‌کند و صدای پرشور یک سخنران شنیده می‌شود: «شنیده‌اید بعضی‌ها می‌گویند: فلانی خیلی خوشگل بود، افتضاح!!» می‌خندم. سخنران مورد نظر هم به این مساله فکر کرده بود!

«آرش» دلیلی منطقی برای توجیه این اخلاق پیدا نمی‌کند.

چهل و هفت تایی هجده چرخ!

«شایان» ۲۱ ساله و دانشجویست. او عقیده دارد: «این عادت ما ایرانی‌هاست. باید

دید ریشه‌اش به کجا برمی‌گردد.»

با خودم فکر می‌کنم که این عادت، به همه جا از جمله رسانه‌ها و ترانه‌های ما نیز رسوخ کرده است و ترانه‌ای از «ساسی مانکن» به ذهنم می‌رسد: «آخه چقدر خوشگلی تو پدرسوخته؟!»

عوض کردن جای عبارات مثبت و منفی، مرزبندی میان خوبی‌ها و بدی‌ها را درهم می‌شکند و از بین می‌برد، به طوری که گاهی تشخیصشان به قدری مشکل می‌شود که برای فهمیدن منظور از یک جمله، باید به لحن و حرکات گوینده آن نیز توجه کرد: «طرف، به حد مرگ، حرفه‌ای است!»

آیا طرف، زیادی حرفه‌ای است؟ آیا طرف، از حرفه‌ای بودنش سوءاستفاده می‌کند؟ آیا طرف از شدت ضعف در حرفه‌ای بودن، رو به موت است؟!

«فلانی به طرز فجیعی کار می‌کند!»

آیا طرف خیلی کار می‌کند؟ آیا او کارش را به طرز فجیعی انجام می‌دهد؟! بالاخره کاربلد است یا نه؟!

گاهی وقت‌ها باید فرهنگ لغات کوچک و بزرگ و اصطلاحات عوام و خواص را هم فوت آب باشی تا معنی یکی از این جمله‌ها را بفهمی: «طرف، چهل و هفت تایی هجده چرخ است!» که می‌خواهد برساند طرف، مثل چهل و هفت کروموزومی‌هاست و آی کیوی بسیار پایینی دارد، آن هم در حد یک تربلی هجده چرخ!

پاسخ به نامه‌های رسیده

✳ **جواهر مطبوعی‌پور از شادگان:** دوست عزیزم، اگر می‌خواهی گزارشت را به جای صفحه «همگام با خبرنگاران افتخاری» برای صفحه گزارش بفرستی، باید کار درخور و قویتری نوشته باشی، چیزی بیشتر از یک تجربه ساده گزارش نویسی. ضمن آن که لزومی هم به فرستادن عکس نیست. هر صفحه‌ای سیستم خاص خودش را دارد و فعلاً در صفحه گزارش، عکس گزارشگر کار نمی‌شود.

✳ **دختری که زیر نور آبی ماه قدم می‌زد:** تبریک تولدت رسید، متشکرم. در مورد موضوعاتی که در ذهن داری، اگر خودت نمی‌توانی آنها را به گزارش تبدیل کنی، می‌توانی سوژه‌هایت را بفرستی تا من این کار را انجام بدهم!

✳ **ساهره.ح از چمستان:** اتفاقاً لطف کسانی که بدون فرستادن مطلب برای صفحه‌ای خاص، برای من نامه می‌فرستند و نظرات و پیشنهادتشان را می‌گویند، بیشتر مرا خوشحال می‌کند، چون این طوری احساس می‌کنم شما به نویسنده‌ای که پشت سطرهای یک مطلب پنهان شده است نیز اهمیت می‌دهید!

عزیزم، من هم مایلیم در صفحه سنگ صبور، مطالب مختلفی از چند نفر کار کنم اما گاهی وقت‌ها مطالب رسیده به قدری ضعیفند که مجبور می‌شوم سیاست دیگری در پیش بگیرم.

در مورد نتایج مسابقه طنز هم شاید حق با تو باشد. نوشته‌های مسعود پوریا، مرضیه. ن و... شرایط برگزیده شدن را داشتند اما این بار سعی کردم به نوشته‌هایی که سوژه‌های تازه و به روز داشتند امتیاز بیشتری داده شود، ضمن آن که باید برای تلاش و قدرت قلم دیگران هم ارزش قائل شد. مسابقه طنز همچنان ادامه دارد و هرکسی شانس برنده شدن مجدد را خواهد داشت.

✳ **معصومه ایزدی از زرین شهر اصفهان:** هدایایت رسید، متشکرم. نقاشی‌های خواهرت را برای چاپ به مجهول می‌دهم. به او بگو اگر به ترانه‌سرایی علاقه دارد، کارهایش را برای صفحه «با ترانه» بفرستد تا راهنمایی‌اش کنند.

برق

طرف هستیم تا وقتی که با برق
ستمها می‌کند آری به ما برق
برای رفع بی‌برقی بیا تا
برای خود بیاریم از قضا برق
در این گرمای وانفسا دریغا
مرتب قطع گردد آب یا برق
به نوعی می‌کشد خواهی نخواهی
شما را غصه آب و مرا برق
کجا مثل کبوتر می‌توانی
بریزی دانه و گویی «بیا» برق؟!
ناید این ورا هرگز، مکن شک
که صددرصد ناید آن ورا برق!
در این عصری که دنیا هست یک ده
عجب نبود که باشد کدخدا برق
نمی‌گیرد کسی را برق وقتی
نباشد در خطوط سیمها برق!
چه برقی و چه کشکی؟ نیست لازم
بگویی دیگران را که به پا برق
هم اکنون در نقاط مختلف نیز
چه می‌دانم نباشد ای بسا برق
به جبر قافیه باید بگویم
که رفته هم - هم اینک در فسا برق!
ندارد قطع برق انگار مرزی
به جز ایران ندارد آنگولا برق
اگر خود ارسال نامداریم
نمی‌باشد چرا فرخ‌لقا برق؟!
مرا چندان که در یاد است هرگز
نبوده این قدر سر به هوا برق
نبوده با جفا او را سر و کار
نبوده این قدر هم بی‌وفا برق
عزا را می‌کند مثل عروسی
عروسی را کند همچون عزا برق!
اگر روی از فقیران باز گیرد
بگیرد همچنان از اغنیا برق
و گر شهری شود قطعا محال است
دگر یادی کند از روستا برق
مگو ای دل بلا ای دل بلایی
که حالا شد به جای دل بلا برق
زمان کیلویی آخر چند باشد
در آن جایی که می‌باشد طلا برق؟!
برای ما که گم کردیم او را
شده مانند سوراخ دعا برق
صدایش می‌کند هر مرد کای برق!
خطابش می‌کند هر زن که وا برق!
تمام گفتگوی خانواده
شده هنگام صرف ناشتا برق
سحر تا برق لب زد، به شهین گفت:
بین فرق است بین برق تا برق!
فقط دختر فراری ما نداریم
کند گاهی فرار از خانه‌ها برق!
چنان فی‌الفور خواهد رفت کزما
بگیرد فرصت چون و چرا برق
گاهی در سایه که در پیش دریا
خدا را می‌کشد ما را کجا برق!؟

رکب

- در راستای برگزار نشدن شکرخند ۲۱ در موعد مقرر
آمدم دیدم نبودى ارمغان با ادب!
با چنین کار تو حتی من ندارم یک عصب!
با هزاران مشکل و سختی به تهران آمدم
ناگهان با خواندن یک جمله من گفتم عجب!
از تو و از آن شکرخندی که می‌گفتی سخن
کینه‌ای دارم به دل با وسعت هفده و جب!
من شکایت می‌کنم از دست تو ای ارمغان!
چون که من از شاعر اهل فشم خوردم رکب!

ظاهر منعمی - ساوه

- لاف‌آمل آمارآن را می‌گرفتی از کسی
چون که استثنایا این بار این مهم افتاد عقب!
هفته دیگر دوشنبه می‌شود بریا و این
نیست تقصیر کسی، برما نکن بی خود غضب!

کجا یارای آن داری بیاریش
اگر رفته روا یا ناروا برق
اگر سلاسه سلاسه می‌آید
مکن شکوه که بلعیده عصا برق!
فقط با قبض و ارقامش بری بی
که باشد قیمتی و پر بها برق!
برای شامه‌های ما - من و تو -
بود خوشبوتر از مشک ختابرق
به روی هر گدا گر و آکنی در
ببخشایش تو در راه خدا برق
دریغا که نمی‌دانستم این را
که جای دوست بوده کیمیا برق
بیالدا تا همیشه نیز فرهنگ
اگر کمتر رود در سینما برق
اگر چه طنز من رونق ندارد
ولی داده به آن کلی صفا برق!

منصور عزیزاده - امیدیه

آقا شوfer

از رهگذر کوی و خیابان آقا شوfer!
اینقدر مرو تند و شتابان آقا شوfer!
خواهی نشوی بی‌سروسامان آقا شوfer!
هی گاز نده توی بیابان آقا شوfer!
آهسته گذر کن ز خیابان آقا شوfer!
در رهگذر خلق مکن غلغله بر پا
از روی تعمد مفنک شورش و غوغا!
گر حادثه‌ای تلخ به پیش آوری اینجا
باید شوی آماده زندان آقا شوfer!
آهسته گذر کن ز خیابان آقا شوfer!
این راحت هر سیر که نامش اتوبوس است
هر چند که خوش ظاهر و زیبا چو عروس است
گر تند رود باعث اندوه و فسوس است
هر کورس تو دارد خطر جان آقا شوfer!
آهسته گذر کن ز خیابان آقا شوfer!

نجف امیر عضدی - کازرون

از خنده جام به شما

* حسن حاتمى بهابادی از بهاباد: بازگشت
دوباره شما به صفحه، آن هم به همراه هدیه‌ای
ارزشمند (دیوان اشعار دایی محترمتان) حسابی
به ما چسبید، باشد که مصداق «دولت مستعجل»
نباشد!

* رضا الهامی از بجنورد: استاد گرامی جناب
آقای «جلال رفیع» لطف ویژه‌ای نسبت به شما به
خرج داده، نقدی بر شعر «الگو» نوشته و ایرادهای
آن را گرفته‌اند که به نشانی‌تان ارسال خواهیم کرد.





نبرد پنهان خانوادگی

تایماز گلوله یخ - ارومیه

از وقتی امیرحسین خان دستش به کار در یک اداره بند شده و بعد از ظهرها نیز در یک شرکت حسابداری می‌کرد، در مدار توجه پدر، مادر، خاله‌ها، عمه‌ها، دایه‌ها و عموهایش قرار گرفته و هر یک از آنان به نوعی در تاریکی خانه‌هایشان نشسته و به قول معروف روشنائی کار و زندگی و رفت و آمدها و حرف و سخنهای امیرحسین خان را تحت نظر گرفته بودند که چه لباسی می‌پوشد، به کدام خانه می‌رود و چرا به فلان خانه سر نمی‌زند. عمه‌اش را بیشتر دوست دارد یا خاله‌اش را، عموهایش بیشتر مورد علاقه‌اش هستند یا دایه‌هایش و ...

وقتی امیرحسین خان یک اتومبیل دست دوم خرید بر کنجکاوای افراد فامیل افزوده شد. خاله‌ها، عمه‌ها، دایه‌ها و عموها هر یک نزد خود فکر می‌کردند امیرحسین خان عاشق و دلباخته دخترشان شده و عقرب است که پا پیش بگذارد و دخترشان را رسماً خواستگاری کند. به همین سبب هم اقوام چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. اگر امیرحسین به خانه خاله‌جان سر می‌زد، عمه‌جان ناراحت می‌شد. اگر به خانه عموجان می‌رفت دایه‌جان اخم‌هایش را در هم می‌کشید و خلاصه میان اقوام به شدت شکرآب شده بود و از طرفی هم هر یک از مادرها - که در خانه دختر دم بخت داشتند - به دخترهایشان سفارش می‌کردند که مبدا امیرحسین را به چشم یکی دو سال قبل که هنوز شاغل نشده و اتومبیل نداشت نگاه کنند، بلکه او را به چشم همسر آینده خود ببینند و از هرگونه دام‌گذرای و دام‌گستری برای صید آن از همای سعادت غافل نباشند. در چنین موقعیتی اقبال امیرحسین خان روبه ترقی گذاشت و نوبت وام مسکن او فرا رسید و پدرش هم کمک کرد و امیر صاحب خانه شد. به این ترتیب امیرحسین خان مجبور شد شیرینی خرید خانه را به تمام اقوام دو و نزدیک خود بدهد و یک عده سی چهل نفری را در آپارتمان خود پذیرایی کند.

در طول میهمانی هر یک از ماداران با همفکری دخترانشان در عالم خیال آپارتمان داماد آینده‌شان را به نوعی تزئین می‌کردند و لیست برمی‌داشتند که برای جهیزیه دخترشان چه نوع اجناسی خریداری کنند و حجم و اندازه هر یک از آن اجناس چقدر باشد که جاگیر و پاگیر نشود. هر مادر و دختری سعی می‌کردند مذاکرات خود را در خفا انجام بدهند که رقیبان ایده‌های آنان را سرقت نکنند، در حالی که تا آن وقت، تنها فکری که در سر امیرحسین نبود ازدواج آن هم با دختران اقوام بود. مادر و پدر وی که متوجه این فعالیت‌ها شده بودند تصمیم گرفتند پا در میدان مبارزه و رقابت بگذارند و از فامیل خودشان برای پسرشان زن بگیرند تا پشت و مشتشان قوی‌تر بشود. مادر امیرحسین نظرش به دختر یکی از خواهرها یا برادرهایش بود، پدرش نیز آش همین خیال را در سر می‌پخت، و بالاخره هم بین آن دو بر سر ازدواج پسرشان اختلاف به وجود آمد و بعد از سالها زندگی

بی‌سروردا ابتدا کارشان به مشاجره کشید و سرانجام هر یک به حالت قهر به خانه کسی رفتند که دخترشان را برای پسرشان کاندیدا کرده بودند. مادر امیرحسین به خانه خواهر کوچکترش رفت، چون سعیده دختر او را زیر سر گذاشته و او را از هر جهت به نیلوفر و حنا دختران دو برادرش ترجیح می‌داد. پدر سعیده تاجر بازار، دست و بالش حسابی باز بود و می‌توانست بهترین جهیزیه را به دخترش بدهد.

پدر امیرحسین هم به خانه برادر بزرگترش پناه برده بود. اما از حق نباید گذشت همگی حساب امیرحسین را از پدر و مادرش جدا کرده و او را مثل شکار ریمده‌ای در میان گرفته بودند و هر روز یکی از اقوام پدری یا مادری به طور خصوصی به یکی از دو محل کار او زنگ می‌زدند و او را به خوردن دستپخت دختر خود دعوت می‌کردند. امیرحسین سورچران نیز پنهان از بقیه به سورچرانی در خانه اقوام، جواب رد نمی‌داد. در این بین برای این که موجب ناراحتی پدر و مادرش نشده باشد به نوبت به آنها نیز سر می‌زد و از آنها می‌خواست تا به این قهر بی‌مورد - که آنان حاضر به افشای علت آن نبودند - خاتمه بدهند. اما آنها تصمیم گرفته بودند تا پیش بردن حرف خود و به کرسی نشاندن آن، به اختلافشان ادامه بدهند.

در این بین شیر پاک خورده‌ای امیرحسین را با یک دختر شیک‌پوش در یک کافه قنادی و در حال خوردن بستنی و بگو و بخند دید و ۲۴ ساعت بعد تمام اقوام از این حادثه و واقعه اسفناک آگاه شدند که پسر عزیز دردانه و یکی یکدانه‌شان که شغل و کار و اتومبیل و خانه و سروشکل و مدرک لیسانس دارد و انگور رسیده است، نصیب شغال شده و در دام یکی از این هفت خط‌های روزگار گرفتار شده است!

ابتدا در غیاب امیرحسین یک جلسه خانوادگی تشکیل دادند و تمام گناهان را به گردن پدر و مادر امیرحسین انداختند که بره خود را در میان گرگ‌ها رها کرده‌اند و اکنون یا کمی دیرتر گرگ‌ها او را می‌درند و از گله آنها بیرون می‌برند. این در حالی بود که پدر و مادر امیرحسین همه هر یک گناه را به گردن دیگری می‌انداخت و خود را بی‌گناه اعلام می‌کرد.

با وساطت تمام بزرگترها، پدر و مادر امیرحسین را آشتی دادند و با سلام و صلوات آنها را روانه خانه خود کردند تا سر فرصت بره گمشده را از دندان گرگ پس بگیرند. آنها اختلافات خود را به کلی کنار گذاشتند و همگی به نوعی از دور و نزدیک به مراقبت از داماد آینده‌شان مشغول شدند.

مثل این بود که کار از این حرف‌ها گذشته باشد. زیرا باز هم از گوشه و کنار خبر می‌رسید که امیرحسین بیچاره در یکی از اماکن تهران بزرگ با یک گرگ دیده شده است. این بود که تصمیم گرفتند دموکراسی را طلاق بدهند و در باره وی با روش استبدادی عمل کنند و چون امیرحسین نمی‌توانست با تمام دختران دم بخت فامیل ازدواج کند قرار گذاشتند به قید قرعه یک دختر را انتخاب کنند و بقیه هم‌زور و متحد در صحنه حاضر باشند و از وی حمایت کنند. قرعه فال به نام مهین اصابت کرد که دختر عمه کوچک امیرحسین بود و همای شانس بر سر او نشست که هیچ مزیتی به هیچ کس نداشت و انصافاً تمام رقیبانش از وی سر بودند. با این حال، همگی به طوری امیرحسین را در محاصره محسنان مهین قرار دادند و تمام فضایل عالم را به وی نسبت دادند که امیر مثل کاشف آمریکا تصور کرد سرزمین تازه‌ای را کشف کرده است و تن به این

ازدواج تحمیلی داد. اما کار در این مرحله تمام نشد. تمام اعضای خانواده هر روز زن را به نوعی و شوهر را به طریقی در فشار قرار دادند که ستون زندگی اولاد است و بی‌وجود فرزند، زندگی مشترک نه کامل است و نه شیرین و نه محکم...

پدر به طریقی و مادر به طریقی و اقوام هر یک از راهی تلاش کردند تا نتیجه کارشان به ثمر رسد و این دو همسر جوان صاحب یک دختر گیس‌گل‌بتون شدند. اما این نیز همه ماجرا نبود، چون خانه بی‌پسر مثل حوض بدون آب است و همان طور که دختر سر پیری ندیم و انیس و مونس مادر است، پسر نیز عصای دست پدر است...

بار دوم هم نتیجه کار دختر شد. اما بار سوم آرزوها به بار نشست و خداوند به آن دو نفر یک پسر کاکل‌زری عنایت کرد و هزینه نگهداری سه بچه شیر به شیر سر به فلک زد. از طرفی هم نگهداری از آنها نیاز به دایه‌ای کارکشته داشت.

امیرحسین و مهین ابتدا به مادرانشان مراجعه کردند و از آنان کمک خواستند. چون آنها پا پس کشیدند، به دیگران متوسل شدند، اما دیگ کینه‌های قدیمی تازه به جوش آمده بود. هر که خربزه می‌خورد پای لرزه‌ها و پس لرزه‌های آن هم می‌نشیند و هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد. در پایان مهین مجبور شد از کارش استعفاء بدهد، در خانه بنشیند و بچه داری کند و در عوض امیرحسین شغل سوم بگیرد و شب‌ها در یک آژانس کار کند تا بتواند هزینه شیرخشک و پوشک و کفش و لباس بچه‌ها را - که مثل علف هرز قد می‌کشیدند و هر روز خرجشان زیادتر می‌شد - تامین کند.

بره گمشده گر چه به گله بازگشته و پایبند اهل و عیال شده بود، اما آن قدر کار می‌کرد که سالی یک بار آن هم به زحمت می‌توانست به خانه اقوامش سر بزند و دیگر کسی به آنها تلفن نمی‌کرد تا به عنوان یک شب دور هم بودن، به صرف شام دعوتشان کند، در عوض آنها به خانه این دو نفر اسیر زندگی مشترک می‌آمدند تا راه و رسم کدبانوگری را به مهین بیاموزند.

چند روز قبل که امیردر حال خواب و بیداری دفتر این شکایت‌ها را نزد دوستانش باز کرده بود که سه جا کارکردن موجب شده است گاهی پشت فرمان خوابش ببرد، یکی از دوستانش به شوخی به وی پیشنهاد کرد تا از همسرش جدا بشود و خود را راحت کند و به جمع همکاران مجرد بپیوندد. امیرحسین با بی‌حالی ناشی از خستگی گفت:

«شما فکر می‌کنید به این موضوع فکر نکرده‌ام... نه یک بار، بلکه صد بار... اما انصاف بدهید. تامین هزینه سرسام‌آور زندگی اجازه می‌دهد من یک دقیقه وقت پیدا کنم و به دادگاه خانواده مراجعه کنم یا کار زیاد اجازه می‌دهد من و مهین یک لحظه فرصت پیدا کنیم تا کمی با هم دعوا کنیم، بلکه بهانه‌ای برای طلاق پیدا بشود؟! باور کنید چاره کار فقط سوختن و ساختن است.»

پدیده مرگ

مرگ، نسبت به دنیا مرگ است و نسبت به جهان پس از دنیا، تولد است. همچنانکه تولد یک نوزاد نیز نسبت به دنیا تولد، و نسبت به زندگی پیشین او مرگ است. (۱۱)

در مورد ترس از مرگ و نحوه مواجهه به آن نظریات مختلفی مطرح شده است. هستی‌گرایان، اضطراب مرگ را (اضطراب نیستی) یک اضطراب اساسی و بنیادی تلقی می‌کنند. روانکاوان، خصوصاً فروید، اضطراب مرگ و ترس را یک ترس و اضطراب واقعی می‌دانند، و معتقدند که «مرگ خود» غیرقابل تصور است. برتراند راسل در پیامی مشهور نوشت: «هنگامی که من بمیرم از بین خواهم رفت و هیچ چیز از من باقی نخواهد ماند». (۱۲)

دیدگاه‌های مذهبی به طور کلی، به همان نسبت که به مسئله حیات و زندگی توجه دارند به مسئله مرگ و دنیای بعد از مرگ نیز توجه دارند. برخی از دیدگاه‌های فلسفی، برای کاهش ترس از مرگ، توصیه می‌کنند که هرچه بیشتر باید به مرگ فکر کرد. گروه دیگر توجه و تمرکز نسبت به زندگی را پیشنهاد می‌کنند و اجتناب از تفکر در باب مرگ را توصیه می‌نمایند. (۱۳)

شک نیست که بینش الهیون و معتقدین به معاد در مورد مرگ، با بینش مادیون و منکران معاد، زمین تا آسمان متفاوت است، و این دو دیدگاه است که در زندگی فردی و اجتماعی انسان اثر می‌گذارد و روش‌های این دو گروه را از یکدیگر متمایز می‌سازد. در تحقیقاتی که کویلر راس و همکارانش در آمریکا انجام داده‌اند، همچنین در تحقیقاتی که آنه‌ماری تاوش در آلمان انجام داده است، بیشترین ترس در رابطه با مرگ را، ترس از فرآیند مردن مطرح کرده‌اند. (۱۴)

در جایی که اعتقاد بر این باشد که مردن و مرگ برابر عدم و نیستی است، احساس پوچی و بی‌معنایی بوجود می‌آید. از جمله ترس‌های عمده انسان، ترس از نیستی و قطع آگاهی است. اگر انسان تصور کند بعد از این دنیا، دنیای دیگری وجود ندارد، زندگی با مرگ خاتمه می‌یابد و وجودش از بین می‌رود. این بینش ترس و وحشت از مرگ و مردن را ایجاد می‌کند.

در روایت است مردی از امام مجتبی «علیه‌السلام» پرسید: چرا سفر مرگ برای ما ناخوشایند است و از آن استقبال نمی‌کنیم؟ حضرت فرمودند: شما خانه آخرت را خراب کرده‌اید و خانه دنیای خود را آباد، طبیعی است که انتقال از جایگاه آباد به جایگاه خراب برای شما (و هر کسی) ناخوشایند خواهد بود. (۱۵)

حضرت صادق «علیه‌السلام» فرمودند: آمد مردی به سوی ابی‌ذر، پس گفت: ای ابی‌ذر! چیست ما را که مرگ را کراهت داریم؟ فرمود: برای اینکه شما تعمیر کردید دنیا را و خراب کردید آخرت را، پس کراهت دارید که منتقل شوید از آبادان به سوی خرابه. (۱۶) در رابطه با روایت فوق حضرت امام خمینی «ره» می‌فرمایند: بدان که مردم در کراهت داشتن موت و ترس از آن بسیار مختلف هستند و آنچه را که ابی‌ذر «ره» بیان فرمودند، حال متوسطان است که اجمالاً حال ناقصین و کاملین را بیان می‌نماییم: باید دانست که کراهت ما مردن را و خوف ما ناقصان از آن، این است که انسان به حسب فطرت خداداد و جبلت اصلی حب بقاء و حیات ازلی و بقاء سرمدی آن عالم نمی‌باشد، از این جهت علاقه‌مند به این عالم و گریزان از موت هستیم به حسب آن فطرت و جبلت.

این همه بدبختی‌های ما برای نقص ایمان و عدم اطمینان است. اگر آن طوری که به زندگانی دنیا و عیش آن اطمینان داریم و مؤمن به حیات و بقاء این عالم هستیم، به قدر عشر آن به عالم آخرت و حیات جاویدان ابدی ایمان داشتیم بیشتر دل ما متعلق به آن بود و علاقه‌مند به آن بودیم، ولی افسوس که سرچشمه ایمان ما آب نداد و بنیان یقین ما بر آب است، ناچار خوف ما از مرگ، از فنا و زوال است. و علم علاج قطعی منحصر آن، وارد کردن ایمان است در قلب، به فکر و ذکر نافع و علم و عمل صالح.

و اما خوف و کراهت متوسطین، یعنی آنهایی که ایمان به عالم آخرت ندارند، برای آن است که وجهه قلب آنها متوجه به تعمیر دنیاست و از تعمیر آخرت غفلت ورزیدند، بالجملة این وحشت‌ها و کراهت و خوف‌ها برای نادرستی اعمال و



کج رفتاری و مخالفت با مولاست و الا اگر مثلاً حساب ما درست بود و خود ما قیام به محاسبه خود کرده بودیم وحشت از حساب نداشتیم، زیرا که آنجا حساب عادلانه و محاسب عادل است.

اما حال کامل و مؤمنین مطمئنین، پس آنها کراهت از موت ندارند، گرچه وحشت و خوف دارند. زیرا که خوف آنها از عظمت حق تعالی و جلالت آن ذات مقدس است. (۱۷)

مرگ یکی از پدیده‌های مهم در زندگی انسان به شمار می‌رود، و شاید نتوان هیچ پدیده دیگری را چون مرگ همپای مسئله حیات به حساب آورد. مرگ امری اجتناب‌ناپذیر است و هر فردی باید الزاماً با آن روبرو شود. (۱)

حضرت علی «علیه‌السلام» در این رابطه می‌فرماید:

«من عاش مات» (۲)

هر زنده‌ای را مرگ در می‌یابد.

مشو غره زین پنج روز حیات

که این زندگانی ندارد ثبات

به پایان رسد عاقبت عمرها

هماره به یاد آرد، «من عاش مات»

حالا این سؤال مطرح است که حقیقت مرگ چیست؟ آیا مرگ نیستی و نابودی و فنا است، یا تحول و تطور و انتقال از جایی به جایی و از جهانی به جهانی؟ این پرسشی است که همواره برای بشر مطرح بوده و هست و یکی از مسائلی که همواره بشر را رنج داده است، اندیشه مرگ و پایان یافتن زندگی است. و هر کس مایل است پاسخ آن را مستقیماً بیابد و یا به پاسخی که داده شده ایمان و اعتقاد پیدا کند. (۳)

مرگ از نظر اسلام و ادیان توحیدی، دروازه ورود به جهانی است که حیات حقیقی در آنجاست، پس انسان مرگ مطلق ندارد و مرگ برای او یک تحول و یک تطور است. (۴)

اصولاً انسان در هر چیز شک و تردید کند، در مرگ نمی‌تواند شک و تردید داشته باشد. تمام اهل آسمان‌ها و زمین می‌میرند، و همه موجودات زنده در کام مرگ فرو می‌روند. (۵) همان طوری که خداوند متعال می‌فرماید:

«اینما تکنونایدرکم الموت ولو کنتم فی بروج مشیة...» (۶)

در هر کجا باشید، مرگ به شما می‌رسد اگر چه در کاخ‌های بسیار محکم باشید... و نیز می‌فرماید:

«قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملائیکم...» (۷)

بگو همانا مرگی که از آن می‌گریزید، شما را البته ملاقات خواهد کرد... و نیز می‌فرماید:

«کل نفس ذائقة الموت...» (۸)

هر انسانی (سرانجام) مرگ را می‌چشد...

ترس و نگرانی از مرگ

ترس از مرگ و نگرانی از آن، مخصوص انسان است. حیوانات درباره مرگ، فکر نمی‌کنند. آنچه در حیوانات وجود دارد غریزه فرار از خطر و میل به حفظ حیات حاضر است. البته میل به بقاء به معنای حفظ حیات موجود، لازمه مطلق حیات است، ولی در انسان علاوه بر این، توجه به آینده و بقاء در آینده نیز وجود دارد. به عبارت دیگر در انسان آرزوی خلود و جاویدان ماندن وجود دارد و این آرزو مخصوص انسان است.

نگرانی از مرگ زائیده میل به خلود است، و از آنجائی که در نظامات طبیعت هیچ میلی گزاف و بیهوده نیست، می‌توان این میل را دلیلی بر بقاء بشر پس از مرگ دانست. این که ما از فکر نیست شدن رنج می‌بریم، خود دلیل است بر اینکه ما نیست نمی‌شویم. اگر ما مانند گلها و گیاهان، زندگی موقت و محدودی داشتیم، آرزوی خلود به صورت یک میل اصیل در ما بوجود نمی‌آمد. وجود عطش دلیل وجود آب است. (۹)

اینکه چهره مرگ معمولاً برای افراد وحشتناک است، دلیل آن اجمالاً یکی از دو چیز است، یا مرگ را پایان همه چیز، و مراد معنی فنا دانستن، و یا آلودگی به گناهان و دلبستگی به دنیاست.

اما کسی که مرگ را تولد جدید و سرآغازی برای انتقال به جهان وسیعتر و زندگی والاتر می‌داند و کوله‌باری بزرگ از اعمال صالح برای این سفر فراهم کرده و دلبستگی خاصی به دنیا ندارد، برای چه از مرگ بترسد؟ (۱۰)

و حال آنکه مرگ برای انسان نیستی نیست. تحول و تطور است. غروب از یک نشئه و طلوع در نشئه دیگر است. به تعبیر دیگر، مرگ نیستی است ولی نه نیستی مطلق، بلکه نیستی نسبی، یعنی نیستی در یک نشئه و هستی در نشئه دیگر.

مرگ پایان بخشی از زندگی انسان و آغاز مرحله‌ای نوین از زندگی او است.

مرگ از دیدگاه جوامع بی‌ایمان

فرهنگ بعضی از جوامع اصولاً «انکارکننده مرگ» است. مثلاً جامعه آمریکایی، یک جامعه منکر مرگ است. در چنین جامعه‌ای مردم حتی فرآیند مسن شدن خودشان را پنهان می‌کنند و بیش از هر چیز از اندیشیدن در باب کهنسالی اجتناب می‌کنند. در فرانسه بحث دربارهٔ پیری بحثی ممنوع تلقی می‌شود. در این فرهنگ افراد نسبت به برخی از واقعیات بی‌تفاوتند و از بعضی تجربیات، خصوصاً تجربهٔ مرگ، دوری می‌کنند. در این جوامع با کمال تعجب مشاهده می‌کنیم که حتی پزشکان نیز از صحبت با بیماران مشرف به موت سرباز می‌زنند و علت این امتناع را ترس از غمناک شدن و یا مضطرب شدن بیمار می‌کنند. در حالی که گزارش «کولبراس» در سال ۱۹۷۰ نشان می‌دهد، ۸۰٪ از ۲۰۰ بیماری که او مورد مطالعه قرار داده، تمایل شدیدی به صحبت و مشاوره در مورد بیماری و مرگ خویش ابراز نموده‌اند. (۱۸)

حقیقت این است که باید به بچه‌ها اجازه داده شود تا در خانه‌ای که مرگ اتفاق افتاده بمانند و در مورد آن صحبت کنند و ترس‌هایشان را مطرح نموده و در عزا سهیم باشند، و از این طریق به افراد کمک کنند که مرگ را به عنوان بخشی از زندگی بدانند و تجاربی را بیاندوزند که به آنها در جهت رشد و بلوغشان کمک نماید. در حالی که در بعضی جوامع، به مرگ به مثابه موضوعی ممنوع نگریسته می‌شود، موضوعی که بحث دربارهٔ آن مجاز نیست و در این خصوص معمولاً بچه‌ها را با دروغ سرگرم می‌کنند.

مواجهه روانی انسان با مرگ یکی از مهمترین پدیده‌های روانی انسان است، با توجه به این مسئله که مواجهه انسانها با مرگ امر ثابت و یکنواختی نمی‌باشد و عوامل متعددی می‌تواند در آن مؤثر باشد، متغیرهایی چون: سن، تاهل، جنسیت، تحصیلات، تغییر شکل ظاهری، نگرش‌های مذهبی و ارتباطات فرد با خانواده‌اش می‌تواند بر پذیرش یا عدم پذیرش فرد مشرف به موت تأثیر بگذارد. (۱۹)

که در اینجا ما از بین این متغیرها و عوامل، به متغیر نگرش‌های مذهبی اشاره می‌نماییم.

مرگ از دیدگاه اسلام

در دیدگاه اسلام مرگ، نیستی و پایان کار نیست، بلکه خروج از نشئه دنیا و ورود به نشئه آخرت می‌باشد. از پیامبر اکرم «صلی‌الله علیه وآله وسلم» نقل شده است: ما خلقتم للفناء، بل خلقتم للقاء، وانما تنقلون من دار الی دار... «برای بقا خلق شده‌اید نه برای نابودی و فنا، و با مرگ تنها از دنیایی به دنیای دیگر منتقل می‌گردید.» (۲۰)

مرگ هریک ای پسر هم‌رنگ اوست

آینهٔ صافی یقین هم‌رنگ اوست

دیدگاه مرگ مؤمن و کافر و اولیاء خدا و فیجار، بطور کلی باهم متفاوت است و هریک مرگ را از دید خود می‌بیند. (۲۱)

مرگ مؤمن و خروجش از دنیا تشبیه شده است به خروج طفل از شکم مادر که از غم و ظلمت رو به سوی طراوت دنیا می‌آورد. (۲۲)

پس الهیّین و معتقدان به معاد، به مرگ همانگونه می‌نگرند که به تولد جنین از شکم مادر. جنین در واقع می‌میرد، یعنی زندگی درون شکم مادر را از دست می‌دهد، ولی درست در همان حال به جهانی وسیعتر و گسترده‌تر در مقایسه با محیط محدود و ظلمانی شکم مادر و عالمی مملو از موهب و زیبایی‌ها، گام می‌نهد.

مرگ نیز یک تولد ثانوی است، و انسان از طریق مرگ از محیط محدود زندگی این جهان به عالمی بسیار گسترده‌تر گام می‌گذارد. (۲۳)

در هنگام مرگ، سختی‌های مؤمن پایان می‌پذیرد، چه، دنیا زندان مؤمن و بهشت کافران است. مرگ برای مؤمنان پلی برای رسیدن به بهشت، و برای کافران پلی به سوی جهنم است.

«الدنیا سجن المؤمن و جنة الكافر...» (نهج البلاغه).

از امام سجاد (علیه‌السلام) نقل شده است: «مرگ برای شخص مؤمن، همچون دور افکندن لباس چرکین و برداشتن بندهای سنگین، و مبدل ساختن آن به بهترین و خوشبوترین لباسها و راحت‌ترین مرکب‌ها و بی‌ترس‌ترین خانه‌ها است.» (۲۴)

در حدیث دیگری آمده است که امام هادی «علیه‌السلام» به عیادت یکی از یاران رفت و او را مشاهده کرد که پیوسته می‌گرید و از ترس مرگ بی‌تابی می‌کند. امام به او فرمود:

«یا عبدالله! تخاف من الموت لانک لاتعرفه»

بندهٔ خدا! تو از مرگ می‌ترسی به خاطر آنکه حقیقت مرگ را نمی‌شناسی.

سپس امام «علیه‌السلام» مرگ را به حمام تمیزی تشبیه فرمود که انسان آلوده‌ای وارد آن می‌شود و او را از هرگونه غم و اندوه و ناراحتی شستشو می‌دهد و به سرور و شادمانی می‌رساند. (۲۵)

همچنین در روایات اشاره شده است مرگ برای شیعیان پایدار در دوستی‌ها همچون نوشیدن آب خنک و گوارا در تابستان است که قلب را نفع می‌بخشد. (۲۶)

با این تصور روشن از مرگ، برای مؤمن ترسی از مرگ باقی نمی‌ماند، نمونه

کامل آن را در وجود مبارک امام علی «علیه‌السلام» می‌بینیم که می‌فرماید:

«والله لابن ابيطالب انس بالموت من الطفل بندي امه»

قسم به خدا انس و اشتیاق فرزند ابيطالب به مرگ بیش از انس و اشتیاق کودک به پستان مادرش می‌باشد. (۲۷)

مرگ از دیدگاه علی ابن ابيطالب «علیه‌السلام» شربت گوارایی است برای حیات حقیقی. انس و الفتی که علی ابن ابيطالب «علیه‌السلام» با مرگ دارد، نه به جهت شکست خوردن او در قلمرو حیات طبیعی است، و نه معلول «از خود بیگانگی»، و نه برای شتاب در راه وصول به بهشت است که خود فرموده است: «من خدا را نه برای طمع بهشت عبادت می‌کنم و نه برای ترس از دوزخ»، بلکه انس آن زنده حقیقی با مرگ، معلول سپری کردن دوران جنینی حیات بوده است که مرگ را مانند شیر خوشگوار و شربت لذت بخشی می‌دید که نوشیدنش ورود به مرحلهٔ ابدی حیات را اعلان می‌کرد.

این جهان همچون درخت است ای کرام

ما بر او چون میوه‌های نیمه خام

سخت گیرد خام‌ها مرشاخ را

زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون پخت و گشت شیرین لب از آن

سست گیرد شاخه‌ها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان

سست شد بر آدمی ملک جهان (۲۸)

امام علی «علیه‌السلام» لهو و لعب بودن زندگی ظاهری را به خوبی درک کرده، عظمت و ارزش حیات حقیقی را که پرواز از ویرانسرایی طبیعت است دریافته می‌گوید: انس من به آن پرواز بیش از انس کودک شیرخوار با پستان مادرش می‌باشد.

و بهترین دلیل این مدعا جمله‌ای است که در موقع فرود آمدن شمشیر بر تارک مبارکش فرموده است. او به جای شیون و داد و فریاد و اضطراب می‌گوید: «فزت و رب‌الکعبة» و بقیهٔ ساعت‌های زندگی را با یک آرامش خیره‌کننده و گفتن عالیترین سخنان سازنده سپری مینماید (۲۹)

پی‌نویس‌ها:

۱- روانشناسی مرگ / ۱

۲- غررالاحکم، ج ۱۴۹/۵، ح ۷۷۱۶

۳- زندگی جاوید یا مرگ اخروی / ۱۰

۴- عدل الهی / ۲۰۸

۵- پیام قرآن ج ۴۲۱/۵

۶- النساء / ۷۸

۷- الجمعة / ۸

۸- آل‌عمران / ۱۸۵، الانبیاء / ۳۵، العنکبوت / ۵۷

۹- عدل الهی / ۲۰۷ - ۲۰۶

۱۰- پیام قرآن ج ۴۲۷/۵

۱۱- عدل الهی / ۲۰۸ - ۲۱۱

۱۲- روانشناسی مرگ / ۴ - ۳

۱۳- همان.

۱۴- البته در تحقیقات مورد اشاره گروهی از افراد (خصوصاً مسیحیان) که به دنیای بعد از مرگ اعتقاد داشتند، از فرایند مردن ترس نداشتند. روانشناسی مرگ / ۱۳۸

۱۵- بحارالانوار ج ۱۱۰/۴۴، ح ۱

۱۶- چهل حدیث ج ۳۰۳/۲۲

۱۷- همان / ۳۰۶ - ۳۰۴

۱۸- روانشناسی مرگ / ۳۴ - ۳۳

۱۹- روانشناسی مرگ / ۱

۲۰- معاد، طباطبایی، به نقل از بحارالانوار ج ۲۴۹/۶

۲۱- تفسیر مثنوی ج ۳، دفتر سوم / ۳۹۶

۲۲- میزان الحکمة ج ۲۳۷/۷، ح ۱۸۸۱۵

۲۳- پیام قرآن ج ۴۳۸/۵

۲۴- معاد، طباطبایی، به نقل بحارالانوار، ج ۱۵۵/۶

۲۵- پیام قرآن ج ۴۴۱/۵

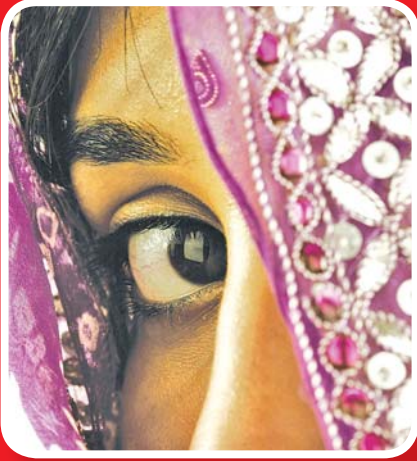
۲۶- میزان الحکمة ج ۲۳۸/۷، ح ۱۸۸۱۹

۲۷- نهج البلاغه، خطبه ۵/۵

۲۸- تفسیر مثنوی مولوی

۲۹- ترجمه و تفسیر نهج البلاغه ج ۳ / ۱۳۰ - ۱۲۹

دلَم می خواهد از



همراز خوبم، سلام؛ دختری ۲۴ ساله‌ام که یک سال است نامزد کرده‌ام. در دوران مجردی به دلایل مختلف - به حق یا ناحق - کتک خورده‌ام، با این حال خانواده‌ام را خیلی دوست دارم. متأسفانه همیشه شاهد درگیری‌های پدر و مادر هستم. والدینم با وجود اختلاف، ۸ فرزند به جامعه اضافه کرده‌اند. مادر هیچ‌وقت از پدر راضی نبوده و اگر ما بچه‌ها نبودیم، خیلی سال پیش طلاق می‌گرفت. پدر مرد بازنشسته‌ای است که هنوز هم فکر می‌کند کارگر شهرداری است و به نظافت خیابان می‌پردازد بدون اینکه توجه داشته باشد بچه‌هایش چه موقعیتی دارند. اخیراً دعوای پدر و مادرم بیشتر شده که آن هم به خاطر کارها و رفتارهای نسنجیده باباست، اما آنچه مهم است، رفتار بدتر مادر در قبال پدر است که ما را شرمند می‌کند. مادر بسیار بددهن شده و ورد زبانش ناسزا و نفرین است. مادرم نسبت به من هم بسیار بدبین و بی‌ملاحظه است و تهمت‌های ناروا به من می‌زند به طوری که نامزدم نسبت به من بدبین شده است.

خسته‌ام، از زندگی، از خودم، از مادرم، از پدرم، از... دلَم می‌خواهد از همه دور باشم، اما شرایطم طوری نیست که بتوانم خواسته‌ام را برآورده کنم بعد از ازدواج هم مجبورم با خانواده‌ام مشترک و یک جا زندگی کنم. از آینده می‌ترسم. باید بگویم که بسیار عصبی هستم و تپش قلب دارم و وقتی عصبانی می‌شوم، تمام بدنم می‌لرزد و بی‌هوش می‌شوم. در دوران دبستان و راهنمایی حداقل ۵-۴ بار بی‌هوش می‌شدم و حدود ۵ سالی است که سالی یک بار غش می‌کنم. دکتر می‌گوید «مشکل عصبی دارم» مگر مادرم می‌گذارد عصبی نشوم راستش تمام خانواده عصبی هستیم و دست و پیمان می‌لرزد. به خانواده پیشنهاد دادم نزد روانپزشک برویم، اما مادر چنان سر و صدایی راه انداخت و انگ روانی و دیوانه به من زد که نگو و نپرس.

همراز خوبم، در محیط کار شاد و راحت هستم، اما وقتی به خانه می‌روم غصه عالم روی دلَم آوار می‌شود. دلَم می‌خواست هر روز صبح مادر به جای اینکه با تپیا ما را بیدار کند با نوازش بیدارمان می‌کرد. چطور در این محیط متشنج خانه می‌توانم آرامش داشته باشم؟

یاس پرپر

با سلام و عرض فستنه‌باشید، جوانی ۲۳ ساله و دانشموی اراک هستم. نمی‌دانم کدام مشکل با شما بگویم. بزرگترین مشکلم فعالیت بودن و اعتماد به نفس پایینم است، به طوری که در انیاه فعالیت‌های اجتماعی‌ام دچار مشکل شده‌ام و از حاضر شدن در کلاس دانشگاه و عرصه‌های اجتماعی اضطراب و دلشوره دارم. غم و تنهایی با روح من گره خورده و نمی‌دانم چطور قدر جوانی‌ام را بدانم و به آن شفیقتی که انتظارش را دارم برسم. از شما همراز عزیز فواشتمندم مرا راهنمایی کنید ضمناً مشکل دیگری که من و خانواده‌ام داریم این است که امتزاه دو طرفه آنهانی که باید در مد یک خانواده ایرانی و مسلمان باشد، در فانه ما رعایت نمی‌شود. برادر کوچکترم که نوجوانی ۱۳ ساله است، طرز برغورد مناسبی با پدر و مادر ندارد. دوست دارم او را متوجه کارهای زشتش بکنم. ضمن اینکه در درس‌هایش فوق‌العاده ضعیف است، ولی نمی‌دانم چطور شروع کنم که او را به فود جذب کنم؟ لطفاً یاری‌ام کنید.

همدم تنهایی و غم - اراک

دوست عزیز، ممنون که برایمان نامه نوشتی. خودت هم به خوبی اشاره کرده‌ای که دلیل اضطراب و نگرانی‌ات در جمع به خاطر اعتماد به نفس پایینی است که داری. این یعنی شما خودت را و توانایی‌ها و استعدادهایت را نادیده می‌گیری و اغلب در مقایسه با دیگران خودت را ضعیف و ناتوان‌تر ارزیابی می‌کنی. این طرز نگاه احتمالاً در اثر مسائل زیادی از جمله شیوه‌های تربیتی و تجربه‌های دوران کودکی‌ات به وجود آمده. مثلاً چنانچه اغلب سرزنش یا تحقیر شدی برای انجام هر کاری یا مقایسه شدی یا به‌طور مستقل اجازه انجام کار را نداشتی، کم‌کم این باور در تو شکل گرفته که خوب نیستی و توان انجام هر کار یا ارتباط خوب برقرار کردن با دیگران را نداری. در صورتی که هیچ‌کدام از این‌ها واقعیت ندارد. حتی اگر در بچگی تو کلاس حرفی زدی و دوستانت به تو خندیدند معنی‌اش این نیست که حالا هم در بزرگسالی وقتی در پاسخ استاد دانشگاه حرفی بزنی مورد تمسخر قرار می‌گیری. نکته مهم این است که تو در حال حاضر به عنوان یک جوان بالغ امکانات و توانایی‌هایت را ببینی و دست‌کم نگیری. توصیه می‌کنم برای شناخت بهتر خودت لیستی از ویژگی‌های مثبت - ویژگی‌های منفی، توانایی و استعدادها و اهداف و آرزوهایی که تا به حال به آن‌ها دست پیدا کرده‌ای تهیه و با دقت به آن‌ها فکر کنی. ارزش‌های وجودی‌ات را تحسین کن و وجود خودت را دوست داشته باش و مرتباً با خودت تکرار کن که تو همین طور که هستی خوبی و توانایی انجام کارهای مورد علاقه‌ات را داری و می‌توانی با دیگران به خوبی ارتباط برقرار کنی. دیدن مداوم ضعف‌ها و اشتباهات و خود را به خاطرشان سرزنش کردن، سودی به حالت ندارد و تنها تو را در آن حال نگه می‌دارد. مطمئنم که می‌توانی به خواسته‌هایت برسی و در زندگی موفق باشی همان طور که خیلی‌ها آرزوی رفتن به دانشگاه را دارند اما تو موفق بوده‌ای. در مورد برادرت حق داری نگرانش باشی، اما قبول کن که مسئولیت رشد و تربیت او به عهده والدینت است و تو مسئول او نیستی و رفتار او به گردن تو نیست.

پس بهترین راه دوستی و نزدیکی با او این است که به جای نصیحت کردنش کنارش باشی و حرف‌هایش را بشنوی و اجازه دهی او هم مستقل باشد و مسائلش را بفهمد و حل کند. موفق باشی و دلشاد



غم و تنهایی با روح من گره خورده

همه دور باشم

دوستانش را به من ترجیح می‌دهد

با سلام؛ خدمت مشاور ممتز مهله، پیش از هر سفن و هر مرفی، از شما تقاضا دارم در جواب نامه‌ام از نصیحت کردن پرهیز کنید که گوش‌های ناشنوای! من پر از نصیحت است. فقط به من باوید با این دل زارم و با مرفهای اطرافیان و مرفهای سوزاننده مردم و خانواده و همپنین با او چه کنم؟! چه رفتاری داشته باشم تا بعدها از این رفتارم نه پیشیمان بشوم و نه ضربه بخورم؟

پدرم بازنشسته و متأسفانه آلوده به تریاک است و مادرم فانه‌دار. فودم فرزند آفر خانواده‌ام، هنوز موفق به کسب مدرک تمصیلی دیپلم نشده‌ام! اتفاقات خاصی در زندگی‌ام رخ داد که درگذشت صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین و بهترین دوستم بر اثر سانحه تصادف بود. شاید باورتان نشود، اما من عاشق فواهر دوستم که فوت کرد شدم. تا محدتهای بسیار جلوی فودم و ابراز علاقه‌ام را گرفتم و متی بارها و بارها در پی آن برآمدم که این دفتر را فراموش کنم اما نشد که نشدا بلافراه بعد از کلی کلنجار رفتن موضوع را به مادر و فواهرانش گفتم و متوجه شدم او هم به من علاقه دارد. تقریباً تمام دوستان و آشنایان می‌دانند که ما دو نفر به هم علاقه داریم ولی پدرم به شدت با این ازدواج مخالف است و مطمئنم که به این رامت‌ها راضی به وصلت با این خانواده نمی‌شود.

همراز عزیز، یکی از مسائلی که وجود دارد این است که اعضای خانواده این دفتر رفتار فوبی با او ندارند. با این که من به این دفتر فانه گفته‌ام که در هر صورت امتزاه بزرگ‌تر واجب است و او هم مرف من را قبول دارد. دیده‌ام که او هم با دیگر اعضای خانواده‌اش به تندری برفورد می‌کند از این می‌ترسم که در آینده با من هم تندفوبی کند و متی امتزاه خانواده من را نگه ندارد.

اما همراز عزیزم، مشکل دیگر این است که امساس می‌کنم دوستانش را به من ترجیح می‌دهد و وقتی به او می‌گویم قسم می‌فورد که این طور نیست! ولی وقتی با او تماس می‌گیرم و می‌بینم که وسط مرفهای من زود فدامافضی می‌کند تا با دوستانش مرف بزند و یا وقتی من از او می‌فواهرم که مثلاً زودتر به فانه برود، باید صد بار از او فواهرش کنم ولی اگر یک بار دوستانش بگویند فورا قبول می‌کند! آیا من نباید چنین برداشتی کنم؟ شاید مسفره‌ام کنید، ولی کارم شده گریه و فواب! فقط چون از او دورم نمی‌دانم با این دل دیوانه‌ام چه کنم...؟

همراز فوبم، قبلا هم خدمت شما نامه داده‌ام گویا به دستتان نرسیده زیرا من پاسفی دریافت نکردم منتظر پاسخ این نامه هستم.

مردی تنها و بی‌کس از شهر غربت - فیروزآباد فارس

دوست عزیزم، خوشحالم که برایم نامه نوشتی و از دلتنگی‌هایت با من حرف زدی. بارها ابراز تأسف کرده‌ام از مادران و پدرانی که شیوه صحیح تربیت و رفتار با فرزندانشان را نمی‌دانند و بی‌خبرند که با روح و روان آن‌ها چه می‌کنند. افسوس که این ناآگاهی تمامی ندارد نه فقط در مورد پدر و مادرانی که به نسل‌های گذشته تعلق دارند و اقتضای زمانه‌شان روشی خاص بوده حتی در زوج‌های امروز هم این ناآگاهی و بی‌کفایتی برای داشتن فرزند وجود دارد. من هم با تو موافقم که کتک زدن یک دختر جوان، ناسزاگویی و فحش و تهمت زدن به او کار اشتباهی است و چقدر تو را ناراحت و آزرده می‌کند. می‌دانم چه رنجی می‌کشی هر بار که از شدت فشار عصبی در تنهایی با جمع بیپوش می‌شوی و می‌لرزی و از اینکه نمی‌توانم کمکی کنم متأثر می‌شوم چون می‌دانم که تغییر دادن آن‌ها که سال‌ها با این روش خو گرفته‌اند و فکر می‌کنند کار سختی است. پس تنها می‌نویسم برای تو و همه جوانانی که مادران و پدران فردا هستند که آگاه باشید وقتی فرزندی را به دنیا می‌آورید چه مسئولیت سنگینی را به دوش می‌کشید. و بدانید زخم‌هایی که در درونتان دارید اگر قبل از ازدواج یا بچه‌دار شدن ترمیم نشوند و بهبود نیابند متأسفانه در زندگی‌تان تکرار می‌شود و حتی بدون اینکه بخواهید مسیر غلط والدیتان را ادامه می‌دهید. پس برای خودشناسی و آگاهی از زخم‌های کودک درونتان و نیازها و خواسته‌های سرکوب شده و فرو خورده‌تان، تلاش کنید و قبل از اینکه در رابطه با فرد دیگری و مهم‌تر از آن مسئولیت فرزند پروری قرار بگیرید از سلامت، امنیت و آرامش روحی و روانی خودتان مطمئن شوید. بنابراین به تمام موارد گفته شده بالا توجه ویژه داشته باشید. دختر خوبم، تلاش کن تا تمرکز و توجهات را روی رفتار بد مادر نگذاری که نتواهی او را تغییر دهی و یا انرژی روانی‌ات را صرف مبارزه و مقابله با او کنی. همی ما والدینمان را دوست داریم و به آن‌ها احترام می‌گذاریم، اما بعضی رفتارها و گفتار آن‌ها پسندیده و درست نیست و نباید آن‌ها را بپذیریم و باور کنیم. تلاش کن وقتت را همان طور که خودت گفتی روی کار و برنامه‌ریزی برای رسیدن به اهداف آینده‌ات متوجه کنی و زمان‌هایی که در منزل هستی کمتر وارد تنش‌ها و مشاجرات شوی و چه خوب اینکه با همسر آینده‌ات برنامه‌ریزی کنی تا با تلاش بیشتر مستقل شوی و مجبور نباشی در کنار خانواده زندگی کنی. ضمن اینکه با کمک مشاور و روانشناس به بهبود مسائل و زخم‌های روحی خود بپردازید تا فشارهای روانی خانواده و مسائل دوران نوجوانی‌تان اثرات مخربی روی زندگی حال و آینده‌تان نگذارد. برایتان سلامت و شادکامی آرزو می‌کنم.

دوست گرامی، نامه قبلی شما را در مجله پاسخ داده‌ام و نکاتی را برایتان گفتم، فکر می‌کنم جواب نامه قبلی‌تان را نخوانده باشید.

در هر حال ظاهراً مطالبی که در پاسخ به نامه قبلی گفته شده را در نظر نگرفتید و طبیعی است که در حال حاضر مواجه با علاقه‌ی شدیدتری که بر اثر تکرار دیدار و شنیدن صدا شده باشید و دوری از ایشان که بر حسب عادت بوجود آمده برایتان سخت باشد.

توصیه می‌کنم برای گرفتن دیپلم - اگر جزو اهدافتان است - تلاش کنید، در غیر این صورت اگر به ازدواج فکر می‌کنید برای اینکه دوری از ایشان کمتر شما را آزار بدهد و هم برای اینکه با داشتن شغل مناسب و کسب امکانات مالی و پس‌انداز بتوانید زندگی بهتری را برای دختر مورد علاقه‌تان فراهم کنید به فکر کاری مناسب باشید.

در مورد تغییر خلق و خوی همسران، تلاش شما بی‌نتیجه است. چون هیچ کس نمی‌تواند دیگری را اصلاح کند یا عوض کند مگر اینکه خود فرد با شناخت و آگاهی که نسبت به رفتار و افکارش پیدا می‌کند تصمیم بگیرد تا نقاط منفی و ناخوشایند را تغییر دهد. در مورد علاقه به دوستان هم، باید یادمان باشد اگر ما کسی را دوست داریم نباید آزادی و علایق دیگرش را محدود کنیم و از او بگیریم. چون این محدودیت‌ها، کم‌کم برای فرد مورد علاقه‌مان موجب آزدگی و در نهایت فاصله گرفتن بیشتر از ما می‌شود.

در نهایت دوست خوبم، امیدوارم برای اوقات روزانه‌ات با دقت و حوصله برنامه‌ریزی کنی و برای زندگی مشترک با دختر مورد علاقه‌ات تلاش کنی. می‌دانم تحمل دوری از کسی که دوستش داری سخت است اما غذا نخوردن و تنها به او فکر کردن کمکی به آینده و رسیدن به هدف نمی‌کند. با کار و تلاش وقتت را پر و انرژی‌ات را برای ساختن آینده صرف کن. امیدوارم موفق باشی.

نفرین مومیایی



نیش یک پشه جان خود را از دست دادند. پس از آن سگ «لرد کارنارون» مرد. بعد از آن افرادی که به نوعی به حفاری مقبره مربوط می‌شدند با اوضاع و شرایط مرموز و عجیبی مردند.

شایعات گسترش یافتند و مردم به این باور رسیدند که کارنارون و دیگران گرفتار نفرین مومیایی شده‌اند. در واقع می‌گفتند طلسم فرعون‌ی گریبان‌کسانی را می‌گیرد که آرامش پادشاهان و ملکه‌های باستان را بهم می‌ریزند. در واقع نوشته‌ای روی مقبره توتان‌خامون حفاری شده بود که هشدار می‌داد: «نفرین و مرگ بر کسانی که آرامش فرعون را بهم می‌ریزند.»

اما آیا چنین نفرینی حقیقت دارد و کسانی که آرامش توتان‌خامون را بهم ریختند گرفتار این نفرین شدند؟

نفرین مومیایی

مردم اروپا و آمریکا که در روزگار گذشته گرفتار جنون مصر و مکاشفه در اهرام ثلاثه شده بودند این نفرین را به طور کامل قبول داشتند. روزنامه‌ها در نوشتن مقاله‌های احساسی و پر از هیجان افراط می‌کردند و از مرگ مرموز کسانی می‌گفتند که در آن مأموریت حفاری حضوری داشتند. حتی کسانی که به طور مستقیم در آن حفاری نبوده و تنها کارهای اداری آن را به عهده داشتند هم گرفتار این نفرین شده و به طور مرموز مرده بودند. ریچارد بتل، دستیار هوارد کارت، پدر بتل، لرد وست‌بری، دوست کارت و خانم الیزابت کارنارون همه قربانیان به اصطلاح «انتقام فراعنه» بودند. وقتی به این فهرست نگاهی بیندازید متوجه می‌شوید که مصری‌هایی که در آن برنامه حضور داشتند گرفتار این نفرین نشده بودند. «کارت» در آن زمان بسیار معروف شد، زیرا یکی از کسانی بود که از نفرین جان

۱۷ فوریه سال ۱۹۲۳، ۲۰ نفر از باستان‌شناسان و مقامات مصری در اتاقی در اعماق دره ممل دفن پادشاهان مصر باستان مضور داشتند. اگرچه سال‌ها پیش افرادی به مکاشفه در این مکان پرداخته و گنجهای اتاق‌های بیرونی مقبره را کشف کرده بودند اما این افراد امیدوار بودند به چیزی بیشتر دست یابند:

مومیایی پادشاه توتان‌خامون

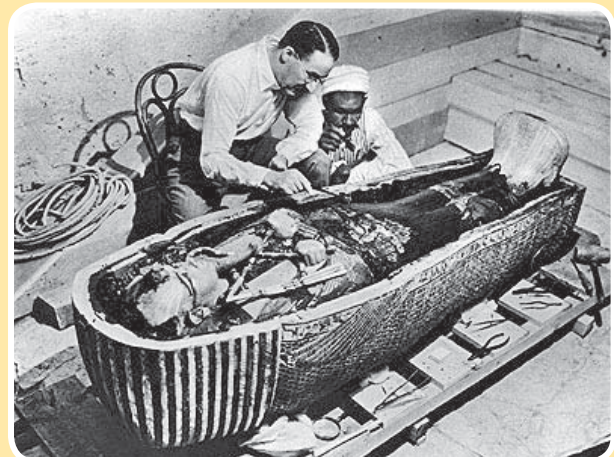
«هوارد کارت» سرپرست باستان‌شناسان اعزامی به مصر، سنگ مابین دو اتاق را برداشت و پس از ده دقیقه کار، یک شکاف کوچک به اندازه‌ای که بتوان به اتاق و دیوارهای از جنس طلای ناب نگاهی انداخت باز نمود. حضار در سکوت به این منظره می‌نگریستند. درحالی که گنج پادشاهان و ملکه‌های سرشناس مصر از مدتها قبل به تاراج رفته بود اما مقبره توتان‌خامون هزاران سال بود که دست نخورده باقی مانده بود. اگرچه دزدان حداقل دو بار به مقبره وارد شده بودند اما نتوانسته بودند به اتاق محل دفن توتان‌خامون نفوذ کنند.

چند سال بعد کارت به دنبال حفاری‌های خود مشهورترین مخفیگاه گنج مصر را پیدا کرد.

مقبره تودرتوی اتاق تدفین، تابوت از جنس طلای ناب و ماسک چهره آرام توتان‌خامون به سرعت تمام شکوه دیگر ساختمان‌های فرعی این مکان را تحت‌الشعاع قرار داد.

اما حفاری مقبره پادشاه جوان همچنان مشهور باقی ماند و دلیل شهرت آن وجود شایعه نفرین مومیایی بود.

آوریل ۱۹۲۳ یعنی فقط دو ماه پس از گشودن در اتاق محل دفن پادشاه جوان، جورج هربرت، کارشناس امور مالی این پروژه و سپس «لرد کارنارون» از عوارض





پس «کارنارون» که پیر و از قبل بیمار بود با قرار گرفتن در معرض عوامل بیماری‌زای سمی کشته شده است. اما «کارت» معتقد بود که مقبره توتان خامون عاری از بیماری‌زاهای باکتریایی بوده است. با اینحال بررسی‌های مدرن امروزی نشان می‌دهد که گاهی اوقات در مقبره‌های باستانی انواعی از باکتریها یافت می‌شود که به سیستم تنفسی صدمه می‌زنند. تابوت‌های سنگی نیز می‌توانند حاوی فرمالدئید، سولفید هیدروژن و گاز آمونیاک و تمام عواملی که به شش‌ها حمله می‌کنند باشند و همچنین روی اجساد مومیایی شده کبک‌های خطرناکی مثل قارچ نیگر و فلاوس وجود دارد و فضولات خفشاها نیز تولید قارچ‌های بیماری‌زا می‌کند. اما علی‌رغم وجود میکروارگانیسم‌های مزاحم، کارشناسان فکر نمی‌کنند که مرگ لرد کارنارون به مقبره مربوط باشد. در واقع او در فصلی فوت کرد که هیچ نوع حفاری وجود نداشت یعنی زمانی که هوای مصر برای حفاری کردن بیش از حد داغ بود. علاوه بر آن «کارت» معتقد بود که شرایط مقبره نسبت به مصر دهه ۱۹۲۰ بسیار بهداشتی‌تر بوده است. در اصل کارنارون احتمالاً بیشتر در خود شهر قاهره مدرن دچار عفونت باکتریایی شده تا در مقبره توتان خامون. و حتی اگر کسی در این گونه مقبره مبتلا به بیماری عفونی شود، نمی‌توان با قاطعیت نظر داد که آیا از اشیاء قدیمی این بیماری را گرفته یا از ابزار و وسایل دنیای مدرن که در آن مقبره به کار گرفته می‌شوند.

با تمام توضیحات فوق باید بپذیریم که ماجراهای مربوط به هر نوع مکاشفه در مسائل باستانی، به ویژه مقبره‌ها، می‌توانند دستمایه داستان‌های مرموز و هیجان‌انگیز باشند.

چه چیزی موجب مرگ توتان خامون شد؟

جذابیت داستان‌های مربوط به مقبره توتان خامون - از نفرین آن گرفته تا گنج‌های مدفون شده در آن مقبره - به مرگ خود پادشاه جوان هم نفوذ کرد. و این سؤال مطرح شد که چه چیزی توتان خامون را کشته است؟ در بررسی‌های اشعه ایکس در سال ۱۹۶۸ در حجمه مومیایی سوراخی مشاهده شد و محققان به این نتیجه رسیدند که توتان خامون به قتل رسیده، اما دستگاه‌های سی‌تی‌اسکن امروزی جزئیات بیشتری در دسترس قرار داد و احتمال قتل پادشاه مومیایی شده را رد کرد. دانشمندان الان معتقدند که این سوراخ بر اثر بی‌مبالائی باستان‌شناسان هنگام برداشتن ماسک جنازه، در حجمه جسد مومیایی شده به وجود آمده است. و پس از بررسی‌های دیگر در حال حاضر رئیس باستان‌شناسان مصر امروز معتقد است که پادشاه جوان مصر باستان مسموم شده بوده است و پرونده توتان خامون را بست.

سالم به در برده بود و حداقل تا سال ۱۹۳۹ - ۱۶ سال بعد - زندگی کرد. او که سرپرست پروژه کشف مقبره توتان خامون بود، از این شایعات بی‌اندازه بیزار بود و گرایش مردم به سمت این خرافات افکار او را بسیار پریشان و آشفته کرده بود.

کارت حتی سعی کرد به مردم بگوید که نفرین‌های فرعون‌ها حتی در مراسم مذهبی مصری‌ها جایگاهی ندارند و معتقد بود که اکثر اوقات روی کتیبه‌های مقبره‌ها نوشته‌هایی یافت می‌شود که دشمنان را از این دنیا یا آن دنیا می‌ترسانند و معمولاً در خود پیام‌های نفرین و مرگ دارند. این پیام‌ها را «فرمول‌های حفاظتی» نامیده‌اند. در سال ۱۹۳۳، یک مصرشناس آلمانی به نام «جورج اشتاین دروف» - استاد دانشگاه، مقاله‌ای در مورد نفرین‌های فرعون‌ها نوشت تا ساختگی بودن این قضیه رو شود. او به بررسی زندگی و مرگ قربانیان پرداخت و به این نتیجه رسید که اکثر آنها هرگز در محل حفاری حضور نداشتند و حتی ارتباط بسیار کمی با باستان‌شناسان اصلی یا کارشناسان امور مالی داشتند.

اما نفرین مقبره توتان خامون همچنان در اذهان مردم باقی ماند. هشتاد سال پس از کشف مقبره، مجله پزشکی بریتانیا یک تحقیق علمی در مورد نفرین مومیایی منتشر کرد. «مارک آر، نلسون» از دانشگاه «موناش» استرالیا به بررسی زمان مرگ محققان غربی و تعداد سال‌های زندگی، پس از آن ماجرا پرداخت. در واقع به بررسی زمان مرگ ۴۴ نفر از کسانی که به نوعی با این پرونده سروکار داشتند پرداخت. «نلسون» فرض کرد چون «نفرین» «موجودیتی فیزیکی» دارد پس روی کسانی که در بازکردن در اتاق یا تابوت توتان خامون حضور داشتند قدرت داشته است؛ بنابراین سگ لرد کارنارون را از فهرست خارج ساخت. او چند تاریخ در معرض قرار گرفتن افراد در برابر مقبره، گشایش در و غیره را یادداشت نمود. از جمله: ۱۷ فوریه ۱۹۲۳ گشایش در سوم مقبره، ۳ فوریه ۱۹۲۶ گشایش در تابوت سنگی، ۱۰ اکتبر ۱۹۲۶، گشایش دیگر تابوت‌ها و ۱۱ نوامبر ۱۹۲۶ بررسی مومیایی پادشاه جوان. تعداد دفعاتی که افراد هنگام گشایش درها و یا بررسی تابوت‌ها بودند نیز منظور شد. از ۴۴ نفر فوق ۲۵ نفر هم در گشایش در و هم در بررسی مومیایی حضور داشتند. این ۲۵ نفر به طور متوسط تا ۲۰/۸ سال پس از آن مأموریت زندگی کردند در حالی که باقی افراد ۲۸/۹ سال زندگی کردند یعنی متوسط سن افراد گروه اول ۷۰ سال و گروه بعد ۷۵ سال بوده است و نلسون به این نتیجه رسید که نفرینی وجود ندارد.

آیا این مقبره‌ها واقعاً افراد را بیمار می‌کند؟

با ترجمه‌های دقیق متن‌های مربوط به فرمول‌های حفاظتی روی مقبره‌ها، بررسی مراسم و تشریفات فوت مصریان و حتی مراسم مربوط به دنیای مدرن، همگی نفرین مومیایی را رد می‌کنند، اما این افسانه هنوز پذیرفته باقی مانده است و برخی هنوز بر این باورند که می‌توان برای مرگ «کارنارون» توضیحی علمی پیدا کرد. آنها معتقدند که کارنارون از نوعی بیماری به نام «باد سرخ» ناشی از عفونت باکتریایی که حاصل نیش نوعی پشه می‌باشد فوت کرده است. این نوع عفونت منجر به عفونت خونی یا مسمومیت خونی و سینه پهلو می‌شود.



دختر بندری

داستان زندگی: آمنة - ش

داداشم پرسید:

می آیی بریم تهران؟

بعد هم ذوق زدگی ام را که دید ادامه داد:

- خانمم باید بره تهران دختر، آگه تو بیایی می تونی کمکش باشی که پسرمون رو نگه داری...

تایستان بود و من هم فراغت خوبی داشتم و نفسی تازه می کردم و آماده می شدم برای سال پنجم دبیرستان، که می گفتند خیلی سخت تر از چهار سال قبلی است. آن سالها دوره راهنمایی نبود و دبیرستان را در شش سال می خواندیم. داداشم با بابا و مامان هم حرف زد و رضایت آنها را هم گرفت. و بدین ترتیب من با شوق و ذوق فراوان مشغول بستن ساکم شدم و هرکسی را هم که می دیدم برایش می گفتم که قرار است بروم تهران.

فاصله شهر ما که در مرز جنوبی کشور بود تا تهران بیشتر از هزار کیلومتر بودو اگر کسی کاری ضروری نداشت سراغ تهران نمی رفت، پس چندان تعجب آور نبود که من به خاطر سفرم به تهران هم شاد باشم و هم، همه را خیر کنم.

لحظه ها و دقیقه ها به کندی گذشتند و دو روز بعد دمدمه های عصر، سوار ماشین داداشم شدیم و حرکت کردیم و من از همان لحظه حرکت در رویایی شیرین غرق بودم، رویایی که وقتی به واقعیت رسید...

در عالم نوجوانانام غوطه می خوردم تا غروب روز بعد رسیدیم تهران. برای اولین مرتبه بود که تهران را از نزدیک می دیدم و چنان با اشتیاق از توی ماشین خیابانها و آدمها را نگاه می کردم که اصلاً حواسم نبود کیجا می رویم.

می دانستم که به خانه ی یکی از دوستان داداشم خواهیم رفت. داداشم خیابانها و بلوارهای بسیاری را پشت سر گذاشت تا رسیدیم به خانه ی آن دوستش.

آن شب با پذیرایی خوبی که از ما شد، گذشت و صبح روز بعد داداشم به همراه خانمش روانه ی مطب دکتر مورد نظرشان شدند و من هم مانند

خانه نزد همسر دوستش تا از بچه ی داداشم که به تازگی راه می رفت نگهداری کنم، اما از لحظه ای که داداشم با خانمش رفت، دل من

هم پر کشید که از خانه بیرون بزنم و بروم کوچه ها و خیابانهای اطراف را تماشا کنم. حرف دلم را به همسر دوست داداشم

گفتم و او با اکراه پذیرفت. من بهانه آورده بودم که چون بچه ی داداشم بی حوصلگی می کند او را ببرم بیرون.

از خانه که بیرون آمدم، انگار از قفس رهیدم. حیف که بچه ی داداشم آویزانم بود و گرفته به سرعت خودم را می رساندم به اولین

بازار و آنجا را سیر تماشا می کردم تا وقتی برگشتم شهرمان، حرفی برای گفتن به دوستانم داشته باشم.

آدم توی کوچه و رفتم طرف خیابان. بچه ی داداشم هم در آغوشم بود. نشانی یک پارک را پرسیده بودم و می خواستم بروم آنجا. تند می رفتم. هیچانی که در تمامی وجودم ریشه دوانده بود وادارم می کرد تند بروم.

انتظارم زیاد نشد. رسیدم به پارکی که ابتدای کوچه بود و کنار خیابان اصلی. خیابانی با انبوهی از ماشینها و آدمهای رنگی. نشستم کنار آب نما ی پارک و محو

جاذبه های آنجا شدم. چیزهایی که می دیدم تماشا برایم تازگی داشت. آدمها و ارتباطشان با یکدیگر، ماشینها، لباس آدمها و...

بچه ی داداشم را گذاشتم بروم روی چمنها که برای خودش راه برود و زمین بخورد. نگاهم به جاذبه ها بود و یکی از دستهایم توی حوض آب نما. با انگشتان

دستم ضرب گرفته بودم توی آب و سرگرم بودم که پسری آمد کنارم و درحالی که

قد و بالایم را برانداز می کرد با کلامی لریز از تحسین گفت:

- به به ... دختر بندری... چقدر دلم تنگ شده بود برای تیب دختری بندر با اون

لباسای قشنگشون...

حرفش، ترس را بر پیکرم ریخت، فوراً از کنار حوض آب نما بلند شدم و رفتم طرف بچه ی داداشم و دستش را گرفتم که برویم. پسرک که ظاهرش نشان می داد بیست و دو سه ساله باشد متوجه رفتم شد که تندتر آمد جلو و با لحنی بندری گفت:

- کیجا می ری آبیچی، منم بچه ی بندرم، چند ساله اومدم تهرون کار، توی سینما کار می کنم، تهرون لا کردار دیگه نذاشته برگردم بندر، اما دلم لک زده واسه اونجا... تورو که دیدم دلم هوای اونجا رو کرد، کاریت ندارم که...

اندکی از ترسم کم شد. ایستادم. پسرک از بندر پرسید و ساحل و خیابانهایش و بقیه ی جاها. خودش می گفت که هفت سال است بندر را ندیده. از پانزده سالگی آمده تهران برای کار و پول پارو می کند.

بعد هم از زیر لباسش چند عکس زن و مرد بیرون آورد و گفت:

- اینا عکسای هنریشه های معروفن، خودشون بهم دادن، این خانم [...] الان حرف اولرو می زنه توی سینماها، اینم آقای [...] که تموم

ایران می شناسنش، خودشون عکساشون رو بهم دادن...

پسرک آنقدر گرم حرف می زد که یادم رفت کیجا هستم. گفته بود اهل کدام محله ی بندر است و محله ی ما را هم پرسیده بود. نام سینمای محل کارش را هم برایم گفته بود حتی یک کارت به نام همان سینما را هم داد دستم که پشت کارت با خودکار نام خودش را نوشته بود. این را هم تاکید کرد که:

- توی بندر به هرکی خواستی بده، هرکی می آد تهرون مهمون خودمه واسه سینما.

پسرک داشت یکریز حرف می زد که ناگهان سر و کله نیره خانم همسر دوست داداشم پیدا شد. هراسان نشان می داد و مضطرب. دستش را گذاشته بود روی قلبش و نفس نفس می زد و در همان حال می گفت:

- کیجا رفتی تو دختر، نگفتی من نصف عمر می شم...

بعد هم خودش را انداخت روی نیمکتی چوبی که آنجا بود و پسرک را نگاه کرد. پسرک انگار نگاه او را تاب نیاورد و راهش را

کشید که برود، و در همان حال با لهجه ی بندری خواند:

..... دختر بندری چشماتو واکن... دختر بندری نگاتو به ما کن...

نشستم روی نیمکت چوبی. نیره خانم انگار داشت نفس تازه می کرد. سکوتی میانمان حایل بود. من شرم و حیای یک

دختر شهرستانی را داشتم و او هم - بعداً فهمیدم - که حرمت میهمان بودن ما را نگه می دارد. با این همه، خیلی تلاش کرد تا

آرام بگوید:

- دختر جان! این جا شهر گرگهاس، حواست جمع باشه، توی این خراب شده یه دختر نوجوان مثل تورو زود می خورن. مخصوصاً اینکه با

لباس محلی هم آمدی بیرون.

بعد هم در حالی که سعی می کرد اندکی دلجویی ام کند، ادامه داد:

- ایشالا خانم داداشت کارش انجام بشه، به شب همگی باهم می ریم پارک. و راه افتاد طرف خانه اش. اشاره هم کرد من بروم.

آن روز و روزهای بعد هم گذشت، یک هفته اقامت ما در تهران با بهبودی حال

خانم داداشم به سرآمد و برگشتم بندر، اما هیجان آن چند روز هیچ وقت از جانم

بیرون نرفت. نمی دانم چرا حس می کردم تهران همانجایی است که من همیشه

دنبالش بوده ام؛ شهری آزاد و راحت با مردمی که سرشان به کار خودشان گرم است و با تفریحاتی که دارند هرچه بود بهتر از شهر و دیار ما بود که اگر توی خانه ات

سرفه می کردی مردم آن سوی شهر خبر می شدند.

درس و دانشگاه
به تدریج مرا
رها کرد، شاید
می دانست که
لایق نیستم

این جا شهر
گرگهاس
حواست جمع
باشه



چند سال دیگر من از شرکت محل کارم بازنشسته می‌شوم، با کوهی از تجربه‌های تلخ و شیرین از حدود سی و پنج سال زندگی در تهران. شهری که علی‌رغم تمامی سختی‌هایش انگار آدمی را رها نمی‌کند. هرچند که سختی‌های حالا از تمامی جهات با سختی‌های سالهای قبل از انقلاب متفاوت است. این روزها شاید شلوغی و گرانی و چنین مسایلی گریبان مردم را در تهران می‌گیرد اما آن سالها همه چیز بود و امنیت نبود، ضمانتی وجود نداشت که دختری از خانه بیرون بیاید و به خانه برگردد. به قولی من آردم را بیختم و الکم را آویختم، اما چرا دلم را سفره کردم برای شما و چوب حراج زدم به خودم؟

راستش چند روز پیش رفته بودم آرایشگاه. چند دختر دانشجوی شهرستانی هم آمده بودند برای آرایش. وقتی رفتند خانم آرایشگر که دوست چندین ساله‌ی من است با تمجید و تحسین گفت:

– این‌ها یک سال است که مشتری من شده‌اند اما توی این مدت اگر بگویم هیچ تغییری نکرده‌اند گزافه نگفته‌ام.

خانم آرایشگر که این حرف‌ها را گفت غرق در فکر شدم و افتادم به یاد خودم. هنوز نویتم نشده بود. مجله‌ی جوانان روی میز وسط سالن بود، آن را ورق زدم و صفحه‌ی سرگذشت را که خواندم فکر کردم خوب است من هم تجربه‌ام را در اختیار دختران جوان بگذارم، این شد که نشستم به نوشتن قصه‌ی آن دختر بندری که حالا دارد مادر بزرگ هم می‌شود. دختری که داستان زندگی‌اش منتهی هفتاد من کاغذ است...

راستی، یک معذرت‌خواهی، اسم من آمنه نیست، چون نگران افشاشدن ماهیت خودم نزد آشناها بودم خودم را آمنه معرفی کردم.

پاسخ به نامه‌های «سرگذشت من»

*برادرم آقای پیمان کمالوند - چوار ایلام

سلام، نوشته‌ات را که در قالب «داستان زندگی مریم - م» بود خواندم. برای شروع کار در این زمینه خوب بود اما شرط کافی را برای چاپ نداشت. پیمان جان! «سرگذشت من» داستان نیست اما در قالب داستانی عرضه می‌شود و لذا عناصر داستانی را هم در چارچوب خود دارد. یکی از عناصر داستانی «رابطه علت و معلولی» است که اگر این رابطه علت و معلولی در پیکره سرگذشت ارائه شده رعایت نشود آن سرگذشت از قوام طبیعی یک اثر دور خواهد شد، این دقیقاً مشکلی است که نوشته شما آن را داشت. این که پدر یک خانواده پیمانکار ساختمان باشد اما دو فرزندش کارگر ساده ساختمانی باشند، یا این که آن پیمانکار ساختمان به بیکاری شدیدی دچار شود بیانگر این نکته است که رابطه علت و معلولی نوشته‌ات را رعایت نکرده‌ای، و یا قهر طولانی مدت دو خانواده که رابطه‌شان به حدی گرم است که پسر خانواده (پسر خاله مریم) هر روز در خانه خاله‌اش حضور دارد و حتی با دخترخاله‌اش (مریم) راحت و خودمانی است.

امیدوارم با رعایت و به‌کارگیری عناصر داستانی در آثار، منبعث خواننده «سرگذشت من» بهتری از تو باشم که پیدااست توانش را داری.

*خواهرم خانم معصومه - م

سلام، سرگذشتت را خواندم. به نظرم برای صفحه «قصه‌های جدایی» مناسب‌تر بود. چراکه ما در صفحه «سرگذشت من» بیشتر سرگذشت‌های آموزنده رامنشر می‌کنیم. به همین خاطر نوشته‌ات می‌رود روی میز صفحه «قصه‌های جدایی» تا در صورت صلاحدید مسؤول صفحه در آن بخش منتشر شود.

همان یک هفته اقامت در تهران کافی بود تا حال و هوای آن‌جا در گوشت و پوست و تنم بماند و بیرون نرود. کار به جایی رسید که حرف اول و آخرم تهران بود.

چرخ روزگار چرخید و دو سال باقی مانده‌ی درس را با حال و هوای تهران تمام کردم. آنقدر خواندم تا بتوانم در دانشگاه تهران قبول شوم و از این طریق خودم را به شهر آرزوها برسانم.

اشتیاقم به تهران چنان بود که پدرم علی‌رغم مخالفت شدیدی که داشت، فقط و فقط به خاطر تشویق من به صراحت گفت:

– اگه بتونی دانشگاه تهران قبول بشی حرفی ندارم برای اونجا...

پدر خواسته بود تحریکم کنه برای درس خواندن، و غافل بود از این که من نیازی به تحریک ندارم و چندین برابر تحریک او انگیزه دارم.

موسم کنکور رسید و پیش‌بینی‌ام درست از کار درآمد، من آمدم تهران و شدم دانشجوی دانشگاه این شهر.

آن روزها تهران مثل حالا نبود، خلوت‌تر بود و ازدحام نداشت، زندگی هم راحت‌تر بود، من هم چون دلم می‌خواست روی پای خودم باشم در کنار درس و دانشگاهم تدریس هم می‌کردم، شاگرد خصوصی می‌گرفتم و مختصری درآمدم را پس‌انداز می‌کردم.

فضای دانشکده‌های آن روز هم مثل حالا نبود و محوطه‌ها شباهت کمتری به محل تحصیل داشت و دخترها و پسرهایی قاطی بودند، البته بخشی از دانشگاه و دانشجویها این‌گونه بودند. که من هم کم‌کم قاطی‌شان شدم و... به خودم که آمدم برای اولین بار هم مشروط شدم و هم رتبه درسی‌ام به سرعت پایین آمد. جاذبه‌های تهران کار خودش را کرده بود. منی که پنج ترم را به خوبی پشت‌سر گذاشته بودم، ترم ششم را چنان افتضاح کردم که همه حیرت کردند. البته آنهایی که فهمیده بودند من دیگر یک تهران‌گرد هستم نه دانشجو، چندان تعجبی نمی‌کردند، اما...

کوه و دره‌ای نبود که من و سیاوش در آن تفریح نکرده باشیم، من و او فقط رسماً ازدواج نکرده بودیم وگرنه بیشتر وقت‌ها با هم بودیم. انگار یادم رفته بود چه قدر تلاش کرده بودم برای قبولی در کنکور دانشگاه تهران.

دردسران ندهم. درس و دانشگاه به تدریج مرا رها کرد، شاید می‌دانست که لایق نیستم. روزگارم طوری سپری می‌شد که محتاج نان شب بودم، دانشگاه هم اخراجم کرد و سیاوش هم که دیگر مرا در دانشگاه نمی‌دید با دانشجوی دیگری نزد دوستی باخت.

من ماندم و حوصلم. نه روی برگشتن به شهرمان را داشتم و نه پای ماندن در تهران. عصر یک روز سرد برفی که تقریباً خودم را تمام شده می‌دانستم و از خماری مثل دیوانه‌ها به هر سوی کشیده می‌شدم، ناگهان به یاد پسرک بندری افتادم که کارگر سینما بود و...

بدون معطلی رفتم به طرف سینمای محل کار او. تمام امیدم با رسیدن به آن جا تبدیل به یاس شد چون پسرک چند سالی می‌شد که از آن جا رفته بود. ظاهراً شانس آوردم که پیرمرد نظافتچی سینما خبری از او داشت و راهنمایی‌ام کرد که بروم سراغش.

جوانه‌های امید دوباره در جان خسته‌ام روید. با عجله راه افتادم و خودم را رساندم به جایی که محل کار او بود و جای خوبی هم نبود. خودم را نشان پسرک دادم و اظهار آشنایی کردم. او ابتدا مرا نشناخت اما وقتی آواز دختر بندری را که توی پارک خوانده بود برایش زمزمه کردم، انگار بال درآورد، هرچند باورش نمی‌شد آن دختر نجیب و مظلوم و باقاحتی تمام در برابرش ایستاده باشد و پناه بخواهد. شاید کاملترین تعبیر همین باشد که می‌گویم: زندگی سگی‌ام شروع شد و داشتم غرق در کثافت می‌شدم که بانگ انقلاب دمید.

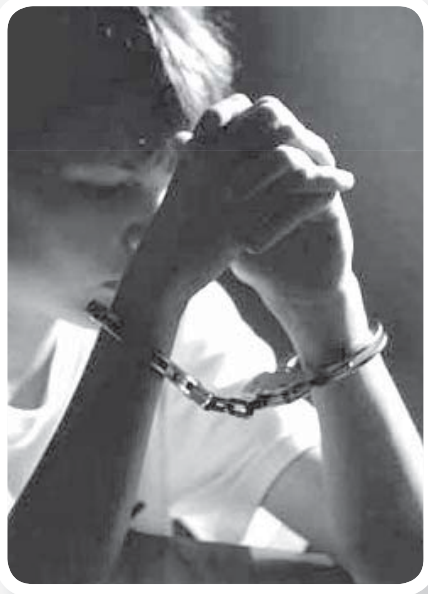
روزگار که عوض شد من هم عوض شدم، برکتی داشت انقلاب اسلامی برای من و آدمهایی مثل من که از نیستی به هستی رسیدند. انقلاب، مرا و ما را به هویت واقعی‌مان برگرداند.

به خودم که آمدم دوران افسوس و حسرتم شروع شد. باور نمی‌کردم من، دختری که به تلاش و کوشش و درسخوانی در دانشگاه تهران معروف بودم آن‌همه اشتباهات جبران‌ناپذیر را مرتکب شده باشم.

خانواده‌ام براساس اطلاعات دروغی که هر بار برای‌شان گفته بودم گمان می‌کردم من به خاطر فعالیت‌های انقلابی از دانشگاه اخراج شده‌ام، غافل بودند از این که... باید کاری می‌کردم، اولین قدم، یافتن خودم بود، من، دختری بیست و شش هفت ساله، دانشجوی اخراجی دانشگاه باید در فضای پاکسازی شده جامعه کاری می‌کردم که تمامی گذشته‌ام جبران بشود.

اولین قدم این بود که بدانم چه کسی هستم. به همین خاطر مشغول کار شدم، شدم کارگر یک کارگاه تولیدی. روز و روزگار هم گذشت و انقلاب فرهنگی که تمام شد توانستم برگردم به دانشگاه و باز از ابتدا شروع کنم. این بار در رشته‌ای دیگر درس خواندم و ...

وقتی قلب پدر را شکستم...



یک روز داغ تابستانی راهی کانون شدم. در گوشه‌ی میز پسر جوانی بُهت‌زده و میران نشسته بود. گویی فشکش زده بود؛ مات و مبهوت به نقطه‌ای می‌نگریست. (اغب شده گفتگوی با وی داشته باشم. با مددکار هماهنگ کردم. باتوجه به اینکه مددکار در میز بود، همراه آمد تا ترتیب گفتگو را بدهد. صدایش کرد، اما او همچنان در افکار فودش غوطه‌ور بود. تکانش داد و گفت: «پسر، تو فودتی، از تفیلات بیرون بیا و گفتگوی انیام بده، شاید سرمال بیایی.»

جوان نمی‌دانست چه بگوید. نگاهی به من انداخت و جواب داد: «حسش نیست، ظاهر آرام است، اما درونم پریشان.»
گفتم: «صحبت کنی از این حال و هوا بیرون می‌آیی و سبک هم می‌شوی، امتحان کنی.»

قبول کرد و راز دل بر ملا ساخت، او نقبی به گذشته‌ها زد و چنین گفت:
مامان و بابا پانزده سال بود عروسی کرده بودند اما بچه‌ای نداشتند. آنقدر نذر و نیاز کردند، آنقدر دکتر رفتند تا خداوند مرا به آنها داد. برایشان خیلی عزیز بودم. هر وقت بیمار می‌شدم هر دو بالای سرم تا صبح بیدار می‌نشستند تا مبادا عزیز دردانه‌شان دچار تب و لرز شود.
روزها گذشت و من بزرگ شدم و پا به مدرسه گذاشتم؛ دبستان و راهنمایی و دبیرستان. در مدرسه همیشه شاگرد اول بودم و رفتارم زیانزد فامیل، در ورزش کشتی هم همتایی نداشتم. پادم هست وقتی در تیم نوجوانان مدال طلا گرفتم، پدر سجده شکر به جا آورد. وقتی در کنکور رتبه دو رقمی به دست آوردم، پدر اشک شوق ریخت.

پدرم مرا از چشمانش بیشتر دوست داشت و از هیچ کوششی برای راحتی و آسایش من دریغ نکرد. من هم فرزند خلفی برایش بودم و افتخارآفرین. اما در دانشگاه - ترم یک - همه چیز عوض شد. نمی‌دانم چطور عاشق و دل‌باخته دختری متمول شدم. یک ترم پا روی دل و خواسته‌ام گذاشتم و فکر کردم می‌توانم فراموش کنم. اما نه، واقعاً دوستش داشتم. ترم دوم دانشگاه بودم که تصمیم گرفتم با والدینم صحبت کنم. از آنها خواستم به حرفهایم گوش کنند. روبرویشان نشستم و از «آرزو» گفتم. کلی تعریف و تمجید او را کردم و در پایان از آنها خواستم رسماً به خواستگاری بروند که مبادا دختر موردنظر شوهر کند. بابا جوابم داد: «اول درست رو بخون، سرپازی برو، کاری دست و پا کن و بعد به فکر ازدواج باش.» فکر می‌کردم خوشحال شوند و با روی باز به خواستگاری بروند، اما صحبت‌های دلسوزانه پدر را مخالفت و خودخواهی‌اش انگاشتم.

بنابراین سر ناسازگاری گذاشتم. ابتدا به بابا کم محلی کردم، بعد اعصاب غذا، شاید نظرشان برگردد و بعد از واطلبی را انتخاب کردم و در نهایت پرخاشگری و توهین و جار و جنجال.

بدجوری خاطرخواهش شده بودم، عقلم کار نمی‌کرد، فقط می‌خواستم به آرزو برسم و برای رسیدن به او حاضر بودم هر مانعی را از سر راه بردارم، حتی اگر این مانع پدر یا مادرم باشند. لذا از گفتن کلمات زشت و ناپسند هم ابایی نداشتم. آن روز هم بین من و پدر مشاجره بالا گرفت، یک لحظه چنان خشمگین شدم و از خود بیخود که ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش کوبیدم و پدر بر زمین افتاد و ناله‌ای کرد. صدای ناله‌اش را شنیدم و بی‌توجه به او از خانه بیرون زدم. با خودم خیلی فکر کردم. من که برای راه رفتن دستان پدر را در دستان خود می‌گرفتم با همان دست به سینه‌ی پدرم کوبیده بودم.

پدری که هنگام بیماری‌ام شب‌ها خواب به چشمانش راه نمی‌یافت، حالا با صدای ناله‌اش بی‌تفاوت از خانه بیرون زدم و... ناجوانمردی چقدر؟ گستاخی به چه میزان؟! پشیمان به خانه برگشتم اما قلب پدر شکسته بود چرا که از آن به بعد یک کلمه هم با من حرف نزد. فکر آرزو از یک سو و مشکلات پیش آمده از سوی دیگر موجب شد آن ترم بی‌تتم.

دیگر زندگی‌ام رنگ و بویی نداشت. قید تحصیل را زدم شاید پدر واکنشی نشان

فقط می‌خواستم به «آرزو» برسم و برای رسیدن به او حاضر بودم هر مانعی را از سر بردارم.

زندگی خرج داشت بنابراین ساده‌ترین راه و احقانه‌ترین راه را انتخاب کردم.

دهد، اما پدر همچنان مهر سکوت بر لب داشت. سراغ کار رفتم. نمی‌دانم آه و نفرین پدر بود یا بی‌عرضگی من که کار پیدا نکردم. نمی‌خواستم پدر مرا مغلوب ببیند راستش بعد از روبه‌رو شدن با درهای بسته پدر را مسبب بدبختی‌هایم می‌دانستم زیرا با یک «بله» همه چیز حل می‌شد و پدر سرسختی نشان می‌داد. بنابراین از خانه زدم بیرون و دیگر پا به آن خانه نگذاشتم.

سه ماه از قضیه گذشت. برای اروپا ایستادن باید پولی می‌داشتم اما این پول از کجا باید فراهم می‌شد؟ من که کاری نداشتم و زندگی هم خرج داشت؛ بنابراین ساده‌ترین راه و احقانه‌ترین راه را انتخاب کردم؛ سرت.

آخر شب به پیتزافروشی رفتم و با تهدید به قتل از صاحب آنجا خواستم هر چه پول در دخل دارد بدهد. از آنجا که ناشی و تازه کار بودم با یک حرکت به من حمله کرد و بعد با پلیس ۱۱۰ تماس گرفت. آنها هم مرا به اینجا فرستادند.

از اینجا با خانه تماس گرفتند. مادر پشت تلفن گریه‌هایش شروع شد. اما پدر فقط چند کلمه بیشتر حرف نزد و گفت: «پسرم قلبم را شکسته، کاش هیچ وقت از خدا او را نخواسته بودم، فکر می‌کنم چنین پسری ندارم» و گوشی را گذاشت. گفته‌اش مرا از این رو به آن رو کرد. من با خود و والدینم چه کردم؟ من که زیانزد فامیل و مدال‌آور در ورزش بودم، اکنون باید به اتهام سرت در کانون باشم؟ پس آن پسر خلف چه شد؟ چقدر بی‌رحمانه از محبت‌های پدر و مادرم قردرانی کردم؟

حقیقتاً از روزی که قلب پدر را شکستم روی آسایش و خوشبختی را ندیدم و هر روز گرفتارتر شدم. از همین جا از طریق مجله جوانان از پدرم می‌خواهم که مرا ببخشد و از سر تقصیراتم بگذرد تا خدا هم به زندگی‌ام رحمت دهد و روی آرامش ببینم. سه ماه است که اینجا هستم، در این مدت یک قطره آب خوش از گلویم پایین نرفته است. دلم می‌خواهد به پدر بگویم: «پدر مرا ببخش، پدر دستان را می‌بوسم، به پایت می‌افتم. یک بار دیگر به این پسر ناخلف فرصت بده تا ثابت کنم از خداوند فرزندی که خواسته‌اید فرزند شایسته‌ای است و شما پشیمان نیستید. این فرصت را از من دریغ نکنید.»

بازگشت به خانه اول

به روشنی روز می‌دانستم که اعتیاد دارد

حاضر با خیاطی و کار کردن در خانه خرج خودم را در آورم، فقط به قیمت اینکه از این وضعیت نجات پیدا کنم. شاید هرکس جای من بود فکر دیگری می‌کرد، اما تصمیم نهایی‌ام را گرفته‌ام، دیگر حاضر نیستم به این وضعیت ادامه دهم؛ یعنی در توانم نیست. تا کی می‌توانم نگاه سنگین دیگران را بر روی خود ببینم و خودم را فریب دهم، من دیگر جایم اینجا نیست. بخصوص که حالا یک بچه هم دارم. ما یک سریار اضافه‌ایم و این را به خوبی می‌دانیم. اگر تا حالا تحمل کرده‌ایم چاره‌ای نداشتیم، ولی دیگر نمی‌شود. اگر این طور ادامه دهم می‌دانم که حتما دیوانه خواهم شد.

هرچه باشد رامین شوهرم هست، پدر پسرم است. حداقل مهر او را به دل دارد، حاضریم همانطور شرایطش را تحمل کنم. الان چهار سال است که در بلا تکلیفی پسر می‌برم. تا چه زمانی می‌توانم همینطور دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم که آینده چه می‌شود؟ دقیقاً معنای نگاه پدر و مادر و خواهر و برادرم را می‌توانم درک کنم. هرچقدر هم که به زیان بگویند تا هر زمان که بخوام می‌توانم نزدشان بمانم، اما دقیقاً می‌فهمم که من یک وزنه اضافه در زندگی آن‌ها هستم. هفت سال قبل که «رامین» به خواستگاریم آمد، خوشحال بودم. دوستش داشتم، از سال‌ها قبل وقتی که فقط یک دختر بچه در مقطع راهنمایی بودم مهرش به دلم نشست. آن وقت‌ها هنوز اینقدر حقیر نشده بود. همیشه شاد و سرحال بود. هر وقت که به خانه‌مان می‌آمدند از خوشحالی می‌خواستیم فریاد بکشیم. رامین پسر عمویم بود، شاید آن ایام متوجه علاقه‌ام نبود اما چند سال بعد که کم‌کم زنده‌هایی در مورد اعتیادش بلند شد می‌دانست که دوستش دارم. خیلی‌ها می‌دانستند که به او علاقه‌مندم. خانواده‌هایمان به خوبی می‌دانستند.

نمی‌دانم چرا با آنکه می‌دانستم یک معتاد است و اینجور افراد معمولاً ارزشی برای زندگی و خانواده قائل نیستند اما دوستش داشتم. حتی چند خواستگار هم داشتم که موقعیت خوبی داشتند؛ حداقل هیچ کدام معتاد نبودند. اما آن‌ها را رد کردم به امید اینکه رامین به خواستگاریم بیاید. بالاخره آمد، هفت سال از آن ایام می‌گذرد. به روشنی روز می‌دانستم که هنوز اعتیاد دارد، اما نمی‌دانم چرا اصلاً برایم مهم نبود و چشمم را به روی همه این حقایق بستم.

همین نادیده گرفتن‌ها برایم مشکل آفرید. فقط چهار ماه از ازدواجمان می‌گذشت که اعتیاد رامین را باور کردم. اولین بار که دستبند هدیه عروسی‌مان گم شد بهانه آورد که بخاطر آنکه بدهی کسی را به او پس بدهد مجبور به فروش آن شده بعد از آن هر زمان که پول کم می‌آورد سراغ وسایل خانه می‌رفت. در همین شرایط متوجه بارداری‌ام شدم. به امید اینکه با تولد بچه، رامین هم خودش را اصلاح می‌کند به خودم آرامش می‌دادم، اما هیچ کدام از اعضای خانواده‌ام خوشحال نبودند. اوایل نمی‌خواستند اعتیاد رامین را به صراحت به رویم بیاورند و به بهانه اینکه هنوز برای بچه دار شدن زود است به من هشدار می‌دادند اما می‌دانستم مسأله اصلی اعتیاد رامین است.

برخلاف همه‌شان و با وجود بی‌اعتنایی‌های رامین نسبت به این مسأله من خوشحال بودم که به زودی بچه‌دار می‌شوم. همین مسأله باعث می‌شد فشارهایی که در زندگی بر رویم بود را راحت‌تر تحمل کنم، اما همه این‌ها دلخوشی‌هایی بود که برای خود ساخته بودم. با به دنیا آمدن پسر، مشکلات بیشتر شد. رامین هر چند وقت یکبار شغلش را عوض می‌کرد و زمانی که بی‌پول می‌شد سراغ وسایل زندگی می‌رفت. پسرم یک سال داشت که دیگر نتوانستم این وضعیت را تحمل کنم. به شهر خودمان برگشتم و چهار سال در خانه پدرم ماندم. در این مدت یکمرتبه زن عمویم به دنبالم آمد اما من برنگشتم بعد از آن خبری نشد و دیگر هیچ کس برای بازگشتم تلاش نکرد. رامین گاهی اوقات تلفن می‌کرد و از احوالمان می‌پرسید، اما انگار برای همه جا افتاده بود که باید به این روش زندگی کنم، ولی دیگر نمی‌توانم. نگاه سنگین خانواده‌ام را بر روی خود احساس می‌کنم. پدرم چند مرتبه صحبت کرد که از او جدا شوم. اما نمی‌خواهم از او طلاق بگیرم. به هر حال همسرم است و حداقل اسمش در شناسنامه‌ام وجود دارد. نمی‌توانم توقع داشته باشم که برای همیشه پدرم متخرجم را تامین کند.

آخرین بار رامین تلفن کرده بود و می‌گفت مادرش گفته اگر برگردم برایمان خانه اجاره می‌کند و وسایل زندگی می‌خرد. این مرتبه می‌خواهم تلاش خودم را بکنم. می‌دانم که چند مرتبه ترک کرده‌ام اما فایده نداشت اما این مرتبه حتماً برای زندگیمان هم شده باید دست از این کار بردارد. دیگر نمی‌خواهم به خانه اول برگردم.



تا کی می‌توانم نگاه سنگین دیگران را بر روی خود ببینم و خودم را فریب دهم

آیا این داستان حقیقت دارد؟

اما این روزها الحمدلله با پیشرفت علم و بالاتر رفتن میزان تحصیلات و آگاهی والدین، آنها بیشتر ترجیح می‌دهند که بچه‌شان صاحب تاریخ تولد راستگی باشد. حتی به بهای از دست رفتن یک سال تحصیلی‌شان.

بله، دختر کوچولوی هجده مهربی ما امسال به پیش دبستانی می‌رود تا سال آینده با آمادگی بیشتر وارد دبستان شود.

یک ماجرای را هم برایتان تعریف می‌کنم که از شدت غیرطبیعی بودن شباهت بسیاری با داستان‌های تخیلی و همان برنامه‌ی معروف خارجی پیدا کرده. همان که مجرای‌اش مدام می‌پرسد: به نظر شما آیا این داستان حقیقت دارد؟

دوتا خواهر را می‌شناسم که چند سالی با هم تفاوت سنی دارند. خواهر بزرگتر تنبل و درس نخوان است و خواهر کوچکتر ساعی و کوشا. این دو در یک خانواده‌ی به شدت متعصب و غیرتی ماب زندگی می‌کنند. هر دو به یک مدرسه می‌روند و مدرسه‌شان چند کوچه بالاتر از خانه‌شان است. تا پارسال برادر بزرگترشان هر روز صبح تا دم مدرسه اسکورشان می‌کرد و ظهر هم می‌رفت دنبالشان و برشان می‌گرداند خانه تا یک وقت گریه شاخشان نزنند!

امسال برادره رفته سربازی، خواهر بزرگتر هم به دلیل ازدیاد نمرات بد، رفوزه شده و دیگر به مدرسه راهش نداده‌اند. این وسط خواهر کوچکتر بنا بر دلایل فوق، یعنی نبود برادر و خواهر بزرگترش از ادامه‌ی تحصیل محروم و خانه‌نشین شده است! هر چه به پدرش التماس می‌کند که بگذارد به تحصیلش ادامه بدهد، فایده‌ای ندارد. طفلک پارسال با معدل ۱۹/۵ شاگرد اول شده بود، اما امسال به دلیل تعصبات احمقانه‌ای که در قرن بیست و یکم بسیار خنده‌دار و مضحک و غیرواقعی به نظر می‌رسد، مجبور است خانه‌نشین شود. تا به حال خیلی‌ها واسطه شده‌اند تا دختر بیچاره را دوباره به مدرسه بفرستند اما پدره گوشش به این حرفها بدهکار نیست و مرغ او یک یا بیشتر ندارد! او از قبیله‌ای است که در آنجا حرف مردیکی ست و لاغیرا بله، داشتم می‌گفتم که باز هم مهر ماه رسید و مدارس باز شدند و بچه‌ها از بلا تکلیفی درآمدند و هوا هم که الحمدلله این روزها کمی خنک‌تر شده و شکر خدا زندگی زیباست! اما می‌خواهم به آنهایی که باز هم توفیق‌یادگیری و توسعه سواد نصیبشان شده بگویم که قدر این روزها و لحظات پرتنر و زیبا را بدانند.

خیلی‌ها هستند که حسرت این نیمکت‌های چوبی و تخته‌ی وایت برد و دفتر مشق را می‌خورند و اینکه دوباره با همسن و سالهایشان زیر یک سقف بنشینند، هم چیزهای تازه‌یاد بگیرند و هم دوستان خوب پیدا کنند.

قدر این روزهای قشنگ را بدانید و برای آنهایی که امسال نتوانستند در لذت‌یادگیری با شما سهیم شوند، دعا کنید.

خب، شکر خدا مدارس هم باز شدند و بچه‌ها رفتند سرکلاس و درسشان و از این بلا تکلیفی خلاص شدند. ما آدم بزرگها هم حالایک نفس راحتی می‌کشیم و خوشحالیم که بچه‌هایمان اقلاً نصف روز‌شان به بطالت نمی‌گذرد و صرف‌یادگیری چیزهای خوب و مفید می‌شود.

ده سال از روزی که دیپلم گرفته‌ام می‌گذرد. هر سال اول مهر که می‌شود از یک سوی دلم می‌گیرد که محروم شده‌ام از نشستن پشت نیمکت‌های چوبی و زل زدن به تخته‌ی سیاه که حالا با پیشرفت علم تبدیل شده به وایت برد! و از سوی دیگر بخاطر آمدن پاییز برگ‌ریز دل انگیز خوشحال می‌شوم. می‌گویند

پاییز فصل شاعرهاست. خب، ما هم ناسلامتی برای خودمان شاعریم. گیریم که کسی هم در وادی ادبیات تحویلیمان نگیرد! اصل قضیه که تغییر نمی‌کند. ما شاعریم و ثناگوی زندگی!

چشمتان روز بعد نبیند، اول مهر آن سال آنقدر گریه کردم و آه و ناله سر دادم که مادرم مجبور شد برای تمدد اعصاب بفرستدم کرج، منزل دایی محترم. آنجا هر روز با دختر دایی محترمه راه می‌افتادیم و می‌رفتیم پی تفریحات سالم و کم‌کم درد بزرگم فراموشم شد و دوباره تبدیل شدم به همان اعجوبه‌ای که بودم! اما این درد مزمن و موذی هر سال با حلول ماه مهر دوباره به سراغم می‌آید و می‌کشاندم پشت پنجره به تماشای‌های و هوی بچه‌های کیف به دوش و کتاب به دست. و دوباره به یاد قدیمها آم می‌کشم و به سبک و سیاق فیلم‌های هندی، اشک می‌ریزم!

وحیدجان را که یادتان هست؟ همانی که قرار بود شاغل بشود و داشت تمام مشاغل و حرفه‌ها را محک می‌زد و می‌آزمود؟ در این لحظات غم‌انگیزی که من دارم این سطور را می‌نویسم او در یک لوستر فروشی مشغول به کار است و مدام از پشت ویترین سرک می‌کشد و با دیدن بچه مدرسه‌ایها غصه می‌خورد. او بالاخره حرفه‌ی مورد علاقه‌اش را پیدا کرده و یک ماهی می‌شود که در یک فروشگاه بزرگ کار می‌کند، منتها به بهای از دست دادن درس و تحصیل و مشق و کتاب. برای خودش فروشنده‌ای شده، اما...

دختر کوچولویی توی فامیلیمان داریم که متولد هجده مهر است و امسال قرار بود برود کلاس اول ابتدایی. منتها بخاطر این هجده روز اضافی، ثبت نامش نکردند و ماند برای سال آینده. طفلکی از تمام دوستان و همبازیان هم سن و سالش عقب افتاد. ماجرای که هر سال برای بچه‌های زیادی تکرار می‌شود.

خوب یادم هست، بچه که بودم، بعضی پدر و مادرها برای بچه‌هایی که در نیمه دوم سال متولد می‌شدند، تاریخ تولد جدیدی اختراع می‌کردند و بر طبق همان تاریخ برایشان شناسنامه می‌گرفتند. مثلاً می‌خواستند بچه‌هایشان یک سال از درس و مشق عقب نمانند و خوشمزه اینجاست که گاهی تاریخها طوری بود که بچه‌ها را کوچکتر از سن واقعی‌شان نشان می‌داد. مثلاً اگر بچه‌شان آبان ماه امسال به دنیا آمده بود، آنها تاریخ تولد او را اردیبهشت سال آینده ثبت می‌کردند! یعنی بچه‌شان همانطور که قرار بود یک سال از همسن و سالهایش عقب می‌افتاد و تازه تاریخ تولدش هم دستکاری می‌شد!



خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

دوشنبه ۱۵ مهر ۱۳۸۷ شماره ۲۰۴۶

ابزار هکر (۱)

هکرها خودشان یاد گرفته‌اند) شما می‌توانید روشهایی را از کتاب فراگیرید اما ساختار فکری که این روشها را به مهارت واقعی تبدیل می‌کند، تنها با تمرین و شاگردی کردن بدست می‌آید. وظایف شما شامل (۱) خواندن کد و (۲) نوشتن کد خواهد بود.

یادگیری زبان برنامه‌نویسی مانند یادگیری نوشتن یک زبان واقعی است. بهترین راه خواندن چیزهایی است که استادان امر نوشته‌اند و سپس نوشتن برنامه‌ای از خودتان است؛ بسیار بیشتر مطالعه کنید، کمی بیشتر بنویسید، بیشتر مطالعه کنید، بیشتر بنویسید.... و تا آنجا ادامه دهید که نوشته‌هایتان قدرت و صلابت کارهای استادان را پیدا کند.

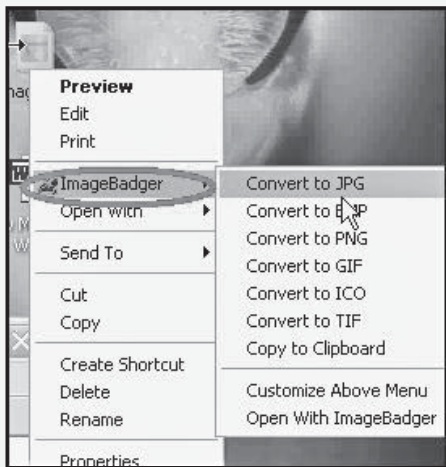
در گذشته پیدا کردن کد خوب مشکل بود، برنامه‌های بزرگی که متن آنها در دسترس بود تا هکرها بخوانند و آزمایش کنند، بسیار محدود بود. اکنون این مسئله به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده است؛ اکنون نرم‌افزارها ابزارهای برنامه‌نویسی و سیستمهای عامل بازمتن (که تماماً به وسیله هکرها نوشته شده است) بسادگی قابل دسترس است - که مرا به نوشتن بخش بعد ترغیب می‌کند...

تغییر فرمت تصاویر فقط بایک راست کلیک ساده!

این یک برنامه عالی است که شما دوستان عزیزم می‌توانید با یک راست کلیک ساده فرمت تصاویر و ...

خودرا به هر آنچه که دلخواهتان است تبدیل کنید.

فقط کافیست این برنامه را دانلود کرده تا یک منوی کوچک در کنار راست کلیک شما اضافه شود (مطابق عکس زیر) آنوقت فرمت خودتان را انتخاب کرده و فرمت دلخواه خودتان را دریافت کنید، به همین سادگی.



این برنامه قابلیت تنظیم کیفیت فایل و تغییر سایز و چرخاندن عکس را نیز دارد و می‌تواند عکسها را به آیکون تبدیل کند. همچنین می‌توانید عکسها را بصورت گروهی تبدیل نمایید.

فکر نمی‌کنم برنامه‌های بهتر از این گیرتون بیاد که این همه فرمت را با یک کلیک راست تبدیل بکنه.

لینک دانلود:
<http://www.kristanixsoftware.com/getfile.php?id=ib>

سریال برنامه:

Name : caminet

Serial: 000015-4D862D-9XGBVK-83P287-1521VQ-WY70N2-1U16E6-RT4EK6-0E99EQ-FY49YB

۴۰۰ بازی جاوا برای کسانی که مشتاقان بازی موبایل هستن!

کلکسیون از بهترین، جدیدترین و جذابترین بازی‌های جاوا برای گوشی‌های با سایز تصویر

۲۴۰×۳۲۰ که شامل بازی‌های سبک، Active, Arcade, Race, Quest, Logical, Desktop, Platform, Adventure, Sport, Strategie و.... می‌باشد. امیدوارم با این

بازی‌ها دیگه حوصله‌تان سر نرود...

لینک دانلود:

[http://www.farashare.com/users/247/mobile/java/game/240x320_400Games_Java-\[p30download.com\].zip](http://www.farashare.com/users/247/mobile/java/game/240x320_400Games_Java-[p30download.com].zip)

حلا بازم بگو بازی میخوام !!!

این ابزار به آرامی تغییر می‌کند با گذشت زمان تکنولوژی مهارت‌های جدیدی ایجاد می‌کند و قدیمی‌ها را بی‌مصرف می‌کند. مثلاً در گذشته زبان ماشین شامل این مجموعه بود، در حالیکه HTML اخیراً به این مجموعه اضافه شده است. اما این مجموعه در حال حاضر مشخصاً شامل موارد زیر است:

۱- بیاموزید که چگونه برنامه بنویسید
این مسلماً پایه‌ای‌ترین مهارت هکر است. اگر شما هیچ زبان برنامه‌نویسی بلد نیستید، پیشنهاد می‌کنم با پیتون شروع کنید. پیتون تمیز طراحی شده است. به خوبی مستندسازی شده و تقریباً ابتدایی

است. با آنکه پیتون زبان اولیه خوبی است، یک اسباب بازی نیست. بلکه بسیار قدرتمند و قابل انعطاف است و مناسب پروژه‌های بزرگ. من یک مقاله مفصل در مورد انقلاب پیتون نوشته‌ام. خودآموزهای خوبی می‌توانید در وب سایت پیتون پیدا کنید.

جاوا زبان بسیار خوبی است البته بسیار مشکل‌تر از پیتون است، اما برنامه سریع‌تری ایجاد می‌کند و فکر می‌کنم انتخاب فوق العاده‌ای برای زبان دوم است. البته شما نمی‌توانید با دانستن تنها دو زبان به مهارت‌های یک هکر و یا حتی یک برنامه‌نویس خوب برسید. شما باید بدانید چگونه در مورد مشکلات برنامه‌نویسی، جدای از زبان برنامه‌نویسی فکر کنید. برای آنکه یک هکر واقعی شوید، باید به جایی برسید که بتوانید یک زبان جدید را در دو، سه روز یاد بگیرید. این نیازمند آن است که چندین زبان کاملاً متفاوت را یاد بگیرید.

اگر به صورت جدی به برنامه‌نویسی روی آورید، باید C - زبان پایه‌ای Unix را یاد بگیرید. ++C بسیار شبیه C است؛ اگر شما یکی از آنها را یاد بگیرید، یاد گرفتن دیگری مشکل نخواهد بود. اما هیچ کدام به عنوان زبان اول قابل یادگیری نیستند. در واقع، هر قدر از برنامه‌نویسی به زبان C پرهیز کنید، بازده‌تان بیشتر خواهد بود.

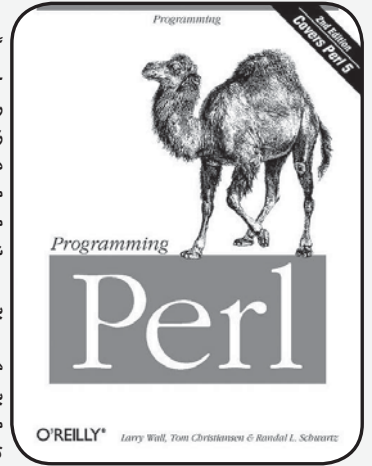
C بسیار کاراست و منابع کامپیوتر را کمتر مصرف می‌کند. متأسفانه C این کارایی را با تلاش بسیار شما برای مدیریت سطح پائین منابع (مانند حافظه) بدست می‌آورد. این نوع برنامه‌نویسی سطح پائین بسیار پیچیده و باگ - دوست است و زمان بسیاری برای رفع اشکال (Debug) لازم دارد. با قدرت و سرعتی که کامپیوترهای امروز دارند این معامله خوبی نیست. تیزهوشانه‌تر است که از زبانی استفاده کنیم که زمان کامپیوتر را بیشتر می‌گیرد و زمان برنامه‌نویس را کمتر. مانند، پیتون.

زبانهای دیگری هستند که ارزش خاصی برای هکرها دارند. Perl، به جهت دلایل کاربردی آن با ارزش است، به طور گسترده‌ای در طراحی صفحات فعال وب و مدیریت سیستم به کار گرفته شده است و حتی اگر شما هرگز با Perl برنامه نویسی، باید قادر به خواندن آن باشید. بسیاری از مردم از Perl در جایی استفاده می‌کنند که من پیتون را پیشنهاد کردم. برای اجتناب از برنامه‌نویسی C در جاهایی که نیاز به کارایی C ندارید. شما به فهمیدن کدهای Perl احتیاج خواهید داشت.

لیسپ (LISP) به دلایل دیگری ارزشمند است - برای روشن نگری عینی که پس از یادگیری آن بدست خواهید آورد. حتی اگر هیچگاه از لیسپ به طور جدی استفاده نکنید، مسلماً یادگیری آن شما را برنامه‌نویس بهتری خواهد کرد. (شما می‌توانید مهارت‌های اولیه‌ی LISP را به راحتی بانوشتن و تغییر دادن Modها برای ویرایشگر متن Emacs کسب کنید)

حقیقتاً بهتر است هر پنج زبان (پیتون، جاوا، C/C++, پرل و LISP) را یاد بگیرید. جدا از ارزشی که این زبانها برای هکرها دارند، آنان رویکردهای کاملاً متفاوتی برای برنامه‌نویسی دارند که مسا لئ با ارزشی به شما یاد می‌دهند.

نمی‌توانم دستورالعمل خاصی برای یادگرفتن برنامه‌نویسی بدم (کار پیچیده‌ای است)، اما می‌توانم بگویم که کتاب‌ها و کلاسها به شما کمک نخواهند کرد (اکثر





*** پاییز رو خیلی دوست دارم، همیشه پاییز رو سالار فصل‌ها می‌دونم و بهش ارادت دارم. پاییز به بهار غصه داره که چندین ماه سبز مونده و برگارو توی انگشتای سرشاخه‌ها نگه داشته، اما حالا چون دلش گرفته، رنگ رخسارش تغییر کرده و دیگه نمی‌تونه برگارو حفظ کنه، براهمین برگا می‌ریزن! برگا می‌ریزن زیر پای درخت و درخت هم مٹ به مرغ مادر که جوجه‌هاش رو زیر پر و بالش می‌گیره، مواظب برگاس تا باد پاییزی اونارو پراکنده کنه.**

بهار قشنگه، خیلی هم قشنگه اما همه رنگا سبزه. ولی پاییز رنگین کمونی از رنگه، هرچی رنگ تو دنیا باشه رو تو پاییز می‌بینی. من همه فصل‌های خدا رو دوست دارم اما پاییز به جورایی تفکر برانگیزه، انگاری خیلی فلسفی به، چون مرزبین گرما و سرماست.

شایدم چون من گرمایی هستم پاییز رو دوست دارم، البته به زمستون هم ارادت دارم.

شاید قبلا براتون گفتم تو دبیرستان ما سه‌تا دوست صمیمی بودیم که به پیشنهاد دوستم که خیلی عاشق پاییز بود، هفته اول پاییز رو با عنوان «هفته سکوت» با هم قهر می‌شدیم! بعد از به هفته قرار می‌داشتیم تو به رستوران و اون جا همدیگه رو می‌دیدیم.

تو اون روزایی که با هم قهر بودیم، بچه‌های مدرسه خیلی تعجب می‌کردن که آخه چه جورایی اینا با هم حرف نمی‌زنن؟ سعی می‌کردن مارو آشتی بدن.

یادش بخیر چه روزای قشنگی بود. چندین سال این برنامه رو اجرا می‌کردیم. حالا که این جور شده بذار به اون دوستم به پیامک بدم و اومدن پاییز رو بهش تبریک بگم. دوستم معلم شده و سومین ضلع این دوستی هم دیگه بین ما نیست و مارو تنها گذاشت و رفت پیش خدا!

خلاصه بچه‌ها، اومدن این فصل قشنگ خدا رو به شما تبریک می‌گم.

*** ماه پرپرکت رمضان هم تموم شد، امیدوارم اون قدر از این ماه توشه برداشته باشین که به اندازه به سال بتونین از اون بهره برداری کنین.**

راستی می‌دونستین افغان‌ها - هموطنان قدیمی مون - مهمترین عیدشون عید فطره؟ عید سعید فطر رو به همه مسلمانای عزیز کشورمون به خصوص بچه‌های افغانی که مجله مون رو می‌خوانن تبریک می‌گم. امیدوارم خدا تو این ماه عزیز از ما راضی بوده باشه و فرشته‌ها به خاطر کارای خوبی که کردیم، چندین ضربدر جلو اسممون گذاشته باشن.

*** تو همین روزای ماه رمضان به شب خونه یکی از فامیل‌ها مهمون بودیم. آقای این خونه تو خانواده معروفه به این که همش با کنترل هی کانال تلویزیون رو عوض می‌کنه.**

همه می‌خواستن سریال‌ها رو ببینن، اما ایشون جدا از چند کانال معمولی تلویزیون به شبکه خبر، قرآن و شبکه آموزش هم سرک می‌کشید. تو اخبار صدای تلویزیون رو بالا می‌برد و تو پخش سریال صدایش رو هم کم می‌کرد.

خلاصه همیشه سریال و فیلم دیدن خونه شون سخته، جالبه که خود بچه‌هاشم همیشه می‌کن: بابا نکن... بذار به کانال بمونه... تازه هر جا مهمونی هم می‌ره سریع خودش رو به کنترل تلویزیون می‌رسونه.

البته آدم خوبی و قابل احترام، ولی‌ای کاش این عادت رو می‌داشت کنار تا آدم بتونه خونه‌شون به فیلم و سریالی ببینه.

کوتاه آلمانی

*** عشق، تاج زندگانی و سعادت جاودانی است!**

*** عمرم به هجران صرف شد، سوی خودم دیگر مخوان شادی دم مردن بود، حسرت فزا درویش را**

نوری اصفهانی

معلوم‌ساز

خودت با دیدن اون خنده‌ات می‌گرفت. بریدن دست، سوختن و زخمی شدن پا و کوبیدن سر به کُشوی دراورا حسایی خودت رو زخم و زلیلی کردی. اما از همه بدتر سوختنه، واقعا سخته... مواظب خودت باش تا حادثه دیگه‌ای برا خودت درست نکنی. خدا آقای شوهررو برات نگه داره که این قدر هوای تورو داره. طاعات و عبادات هم قبول.

*** مجتبی - قم**

آفرین مجتبی، عجب عکس قشنگی گرفتی، کادر خوبی هم براش انتخاب کردی. گفتمی تو شمال (پاشاکلا) گرفتی، عالیه بازم از این عکس‌های قشنگ برام بفرست. ازم خواستی برات فال هم بگیرم، چشم: «عید است و آخر گل و باران در انتظار / ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار...» سبز باشی آقا مجتبی.



*** آناهیتا - ماسال**

خوش اومدی خانوم آناهیتا، گفتمی دوست پریسا هستی و یک سالی می‌شه جوانان می‌خونی و مجله‌مون رو دوست داری سال گذشته اول دبیرستان رو با معدل ۲۰ تموم کردی، آفرین خانوم زرنگ. بقیه نامه‌ات در مورد کیفیت مجله بود که باید

*** نیکتا - لاهیجان**

خودت فهمیدی درمان این حس و حال چیه، بالاخره خودت بهتر از هر کسی خودت رو می‌شناسی. همین که گفتمی از اون بالایی (خدا) قدری دور شدی و براهمین به هم ریختی.

برای رسیدن به آرامش راه راحتی داری، به خاطر این که اون بالایی بدون منت و کلاس گذاشتن، در خونه‌ش به روی بنده‌هاش بازه، پس فوری باهاش خلوت کن و حرفات رو بزن.

پرسیدی اگه من قلم به دست بگیرم چی می‌کشم؟ به مرضی گرفتم تا به کاغذ خالی پیدا می‌کنم این دوتا شکل رو می‌کشم: آرم لبخند و گریه تناثر رو می‌کشم، نمی‌دونم چرا خوشم می‌آد. امیدوارم همیشه سبز باشی.

*** شبنم کاظمی - آمل**

تو خودت بهتر از من می‌دونی کارت خیلی اشتباهه اونم چندتا اشتباه پشت سر هم... امیدوارم تو همین روزای پرپرکت ماه رمضان، همه چی رو درست کرده باشی. خیلی نگرانم کردی، برای ساختن به زندگی خوب، هرچی باشه، این راهش نیست. اصلا لازم نیست من بگم، خودت بهتر می‌دونی، منتظر نامه جدیدت هستم، به سارا کوچولو سلام برسون.

*** فریبا - شیروان**

تعجب کردی من تورو یادم بود، حتی یادم بود که اسمت رو با به خودکار دیگه‌ای می‌نویسی، منو دست کم گرفتی؟ درسته شاید همه بچه‌ها رو یادم نباشه، ولی خیلی‌ها رو یادمه و حتی مسایل زندگی‌شون رو به خاطر دارم.

گفتمی برات فال بگیرم، چشم، اینم فال تو: «ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما/ آب روی خوبی از چاه زنخدان شما... بازم برام بنویس فریبا.

*** سولکی - کرج**

اگه به دوربین مخفی تو خونه می‌داشتی و کارات رو فیلمبرداری می‌کرد، بعد

دوشنبه ۱۵ مهر ۱۳۸۷ شماره ۲۰۴۶

می‌دادی به صفحه صدای شما یا به سردبیری. در هر صورت خوشحالم به دوست تازه به جمع‌مون پیوسته، امیدوارم امسال هم تو مدرسه کولاک کنی. به پریسا سلام برسون.

* پریسا - ماسال

بعد از نامه آن‌هایتا به نامه دیگه‌رو باز کردم، دیدم تویی. تازه بهت سلام رسونده بودم. برعکس دفعات قبل این بار نامه‌ات‌رو تو به کاغذ بزرگ نوشتی و به نقاشی غیرقابل چاپ هم کشیدی!

خانوم نقاش، اولاً که به چیزایی بکش راحت چاپ بشه و بعد هم رنگ‌آمیزی کن تا تو صفحه رنگی جلوه بهتری داشته باشه. گفتم پرنیا کوچولو دندون درآورده، حالا دیگه دندوناش باید به چار تا رسیده باشه، خدا حفظش کنه. سال تحصیلی جدید هم مبارک.

* آن‌هایتا - ماسال

آنهایتا بازم تو...؟! دوتا نامه فرستادی چون با فاصله کم فرستادی هر دو با هم رسید. از مجله کلی تعریف کردی که هر هفته بهتر می‌شه، خدارو شکر. گفتم به عشق پزشکی داری درس می‌خونی، شاگرد زرنگی مٹ تو خیلی راحت می‌تونه رشته پزشکی قبول بشه. موفق باشی. آها داشت یادم می‌رفت، فال حافظ خواستی: «کی شعرتر انگیزد خاطر که حزين باشد/ يك نکته ازين معنی گفتم و همین باشد...»

* Phoenix - بیرجند

کی گفته اخلاق خشکی داری؟ مشکل تو اینه که خیلی خجالتی هستی و متأسفانه نمی‌تونی به کسی اعتماد کنی و گرنه کلی انرژی داری که در مقابل دوستان همیشه مهارش کردی و گرنه کلی شور داری. این قدر همه چیزو به خودت سخت نگیر، خودت‌رو رها کن تا تو جریان روزمره زندگی بیفتی.

چه جمله قشنگی از دکتر شریعتی آخر نامه‌ات نوشتی: «برایت دعا می‌کنم که خدا بگیرد از تو آن چه را که خدا را از تو می‌گیرد!» چقدر زیبا و پرمعنی‌ست. آفرین به این انتخاب و سبزی باشی.

* پروازه - اصفهان

گفتم دوتا از دوستان رفتن سر خونه و زندگی شون، خوشبخت بشن انشاء...! تو هم بری قاطی مرغا آبله‌مرغون بگیر!

گفتم صفورا عمل‌های پی‌درپی داره؟ چی شده مگه؟ امیدوارم چیز مهمی نباشه، بهش سلام برسون. پشت کاغذ نامه‌ات که سفید بود برام نوشتی که حتما چیزی روش بنویسم، می‌دونم چی نوشتم؟ این جمله‌رو بزرگ نوشتم: «پروازه تو خیلی خوبی و خدا چقدر دوست داره که به ساحل آرامش رسیدی!» همیشه شادمان باشی و امیدوار.

* ناشناس واقعی - اصفهان

بدون هیچ حرفی می‌خوام بخشی از نامه‌ات‌رو چاپ کنم: «... معلوم این قدر دوست دارم نزدیک سحر زیر نور مهتاب به آسمون پرستاره نگاه کنم و با خدا حرف بزنم. معلوم، من عاشق ماه رمضانم. عاشق سحرهاش، دعای افطارش، عاشق لحظه به لحظه اونم. همیشه آرزو داشتم یک ماه درمیان ماه رمضان بود. متن به حدیثی اینه: اگه بنده می‌دونست ماه رمضان به واقع چیست، آرزو داشت همه‌ی سال رمضان باشد.»

معلوم، من خدارو دوست دارم. چون اون مثل بقیه خودش‌رو از من بالاتر نمی‌دونه. چون اون قدر باهوش راحتم که هر جور می‌خوام می‌تونم با اون حرف بزنم. چه توی رختخواب باشم، چه ایستاده باشم، چه نشسته. چه زشت باشم، چه قشنگ، چه فقیر باشم، چه ثروتمند...»

خیلی چیزای قشنگی نوشتی، بهت قول می‌دم خدا بابت چیزای قشنگی که نوشتی خیلی از تو راضیه.

خوش به حالت که این قدر خدا رو دوست داری. اینم جمله آخر نامه‌ات: «وقتی خدا داشت آدم رو به زمین می‌فرستاد بهش گفت: عزیزم جایی که می‌فرستم مردمانی داره که ممکنه دلت رو بشکنند پس بهت اشک دادم تا گریه کنی، اگه تنها شدی، بدون بهت دل دادم تا عاشق بشی، بهت احساس هم دادم تا نسبت به همه چیز واکنش نشون بدی، هیچ وقت نترسی‌ها، بهت مرگ دادم تا بدونی برمی‌گردی پیش خودم!»

با این همه حرفای قشنگی که برام نوشتی، پسندیده هست که «ناشناس واقعی» بمونی؟

* شهلا کلانتری - رامهرمز

نوشتی که مسافرت رفتن و چقدر از ملایر تعریف کردی، تا حالا اون جا نرفتم و قبلاً هم شنیده بودم قشنگه. می‌دونم امسال خوزستانی‌های عزیز روزای سختی رو داشتن، گرما از به طرف و گرد و غبار هم از طرف دیگه اما این دلیل نمی‌شه تو بخوای از اون‌جا بد بگی. وقتی تو خیرا می‌کنی او جاها پر از گرد و خاکه، دلم بیشتر از همه برای بچه‌های کوچولو می‌سوزه که چی کار می‌کنن. فرشته‌های معصوم بیمار

می‌شن و احتمال ابتلا به آسم در او‌نا زیاد می‌شه. امیدوارم دولت فکری به حال مردم همیشه قهرمان خوزستان بکنه...

گفتم نمایشگاه می‌داری، حتماً خبرش رو بده برا صفحات هنری تا چاپ بشه باعکس، باشه؟ به زنگ به دفتر مجله می‌زنی؟ گفتم از جمله سبزی باشی من خیلی خوشم می‌آد، پس همیشه سبزی باشی.

* سعید رنجبر (خروس بی‌محل) - مشهد

گفتمی به هورای بلند برات بکشیم، باشه... بچه‌ها به هورای توپ واسه خروس بی‌محل که تازه‌وارده... هورا... به جمع بچه‌های صفحه خوش اومدی، امیدوارم بازم به ما سر بزنی. نوشتی برا کتک‌ور تلاش می‌کنی، البته درست نوشتی برا سال بعد یا انتظار قبولی امسال رو داشتی. در هر صورت برات آرزوی موفقیت می‌کنم. گفتمی برات فال بگیرم، فال تو این شد: «دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا/ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا/...» گفتمی برات تفسیر کنم، متأسفانه نمی‌تونم، اون جور باید فال همه رو تفسیر کنم. برو بقیه رو خودت تو دیوان حافظ بخون. بازم به ما سر بزنی، چون تو هم این جمله رو دوست داری بهت می‌گم: سبزی باشی.

* همسایه حافظ از دیار حافظ

گفتمی کم‌کم شرایط داره جور می‌شه و اگه خدا بخواد بعد از عید فطر قراره بله‌برون برگزار بشه. دعا می‌کنیم همه کارا بدون هیچ مشکلی پیش بره و به زودی لباس دومادی بیوشی. به «ذهن بی‌آلایش» هم سلام رسوندی و گفتمی فقط توکل به خدا کنه چون تو همیشه این کار رو کردی و حالا موفق هستی... خدا همه جوونا رو تو زندگی شون موفق کنه.

* طوطی خوش‌آواز - گلستان (خان به‌بین)

سرکار بودی و چقدر کار توی این کارخونه‌ای که گفتمی واسه به دختر سخته، به خصوص دو روزی که سرپرست بسته‌بندی بودی. امیدوارم دیگه مجبور نشی همچنین جاهایی کار کنی. خیلی خوشحال شدم که می‌خوای نمایشگاه نقاشی داشته باشی. ای کاش تهران بودی، حتما می‌اومدم کارات رو می‌دیدم. خیر نمایشگاه رو بفرست برا صفحات هنری. اگه تونستی به زنگ به دفتر مجله بزنی. گفتمی می‌خوای این ترم سخت درس بخونی، آفرین، تو وقتی بخوای حتما می‌تونی. برات آرزوهای خوب خوب می‌کنم.



خوشبختی از نگاه شما

... چقدر خوشبخت هستم وقتی که

پسرم - ایلیای عزیزم - منو دوست داره و منم دوستش دارم. این بهترین و قشنگترین خوشبختی دنیاست.

ندا فائزی - تهران

به نظر من خوشبختی از هفت حرف زیبا تشکیل شده، خ: خوبی، و: وفا، شین: شیرینی و شادی، ب: بهار، خ: خیر و نیکی، ت: تحمل و ی: یاری رساندن.

نقاش دوره‌گرد - همدان

خوشبختی یعنی زندگی، یعنی مادر، پدر، خانواده، خوشبختی یعنی ازدواج، طلاق! یعنی تولد، مرگ، یعنی جوان، یعنی پیر، خوشبختی یعنی صداقت و مردانگی و معرفت.

می‌شه جلو همه این واژه‌ها علامت سؤال هم گذاشت!

فریده - پارساباد

خوشبختی یعنی سعادت در این دنیا و سعادت در آخرت!

عاشق خدا - میناب

خوشبختی یعنی اینکه خالق مهربون از گل ناچیزی ما را انسان آفرید و شدیم اشرف مخلوقات.

معصوم - فارس

... افسوس که چیزایی که من راجع به خوشبختی فکر می‌کردم، خواب و خیالی بیش نبود! وقتی من در خواب به خوشبختی نمی‌رسم، نمی‌خوام زنده باشم! به امید روزی که به آرامش ابدی نائل شوم!

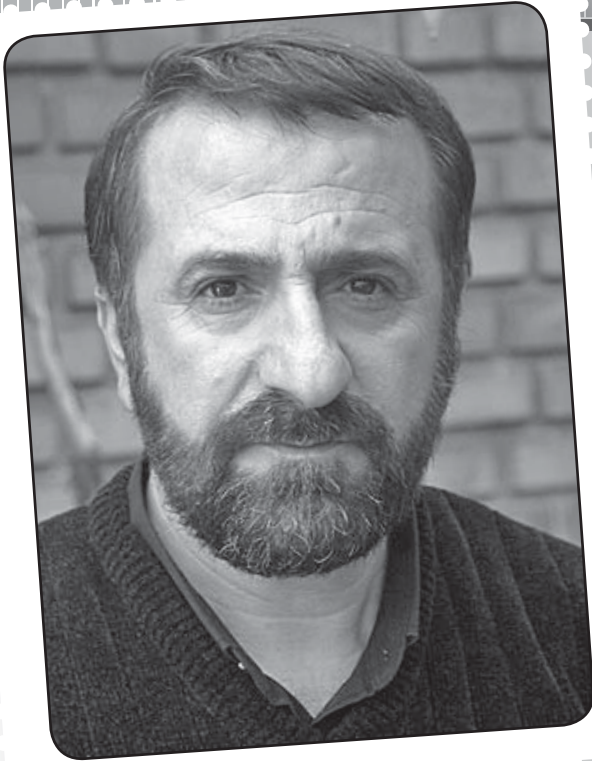
ستاره سهیل - پدره

درست است مشکلات فراوانی دارم ولی این مانع خوشبختی من نمی‌شود، در زندگی شکست خورده‌ام اما احساس کرده‌ام که می‌تونم شکست را هم شکست بدهم چون خوشبختم و می‌تونم با خیلی چیزها کنار بیایم. خوشبختم چون خانواده خوبی دارم...

سولی - کرج

«خوشبختی چیزی نیست که مردم به دنبال آن هستند آنان نمی‌دانند که با تک‌تک لحظات زنده بودن خوشبختی است»

گفتگو با «مهران رجبی»
بازیگر سینما و تلویزیون



عاشقانه کارم

«مهران رجبی» جزو بازیگرانی است که به خاطر سبک بازی‌اش بسیار محبوب مخاطبان است. او طوری جلو دوربین نقش آفرینی می‌کند که انگار دارد آنجا زندگی می‌کند، نگاه رجبی به دنیای اطرافش بسیار مثبت و گرافیکی است. او می‌گوید: «هیچ چیزی در این دنیا وجود ندارد که ارزش غصه خوردن داشته باشد» با او گفتگوی مفصلی انجام دادیم که خواندنش را به شما توصیه می‌کنیم.

* مصاحبه با مهران رجبی همیشه برای من هم جالب بود و مطمئن بودم که گفتگوی خوبی از آب درمی‌آید، اما همیشه یک اضطرابی هم داشتم و آن این بود که ذهنیتی که از شما به واسطه تصویرهایی که ازتان می‌دیدم بشکند و شما آنی نباشید که راجع به شما فکر می‌کردم، اتفاقی که متأسفانه در برخورد با بسیاری از افراد مشهور می‌افتد.

** حالا بعد از دیدن من ذهنتان تغییر کرد یا...

* نه شما دقیقاً شبیه همان چیزی هستید که فکر می‌کردم یک آدم شاد و سرزنده...

** خدا روشکر... که این اتفاق راجع به من نیفتاد و من شبیه همان چیزی که هستم شما فکر می‌کنید. به نظر من بازیگری موفق است و به محبوبیت می‌رسد که در مقابل مردم به صورتش نقاب نزند و خودش باشد؛ همانی که هست، بی‌کم و کاست...

* شما دیر وارد عرصه بازیگری شدید و خیلی زود به شهرت رسیدید؛ یعنی فاصله بین ورودتان به این حرفه و محبوبیت و شهرتان بسیار کوتاه بود. چطور این راه به نسبت طولانی را به این سرعت طی کردید؟

** بله... و این چیزی نبود جز لطف خدا... من سعی کردم با مردم روراست باشم، مردم هم همیشه از دیدن کسانی که فاصله زیادی با دنیای آن‌ها ندارند استقبال می‌کنند. من هر وقت جلوی دوربین قرار می‌گیرم سعی می‌کنم بنابر فراخور نقش جنبه‌هایی از شخصیت و افعی خودم را نشان بدهم و خیلی درگیر بازیگری نشدم.

* فکر می‌کنم این یکی از مهمترین دلایل موفقیت شماست چرا که این روزها در کل دنیا بازی نکردن باب شده است؛ یعنی طرف خودش باشد، مهران رجبی در نقش‌های طنزی که ایفا می‌کند بدون آنکه تلاش چندانی بکند حتی با حرکات ساده مردم را می‌خنداند. خودتان چقدر اهل طنز هستید؟

** خیلی زیاد، من کلاً آدم شوخ طبعی هستم، لذتی که در شوخی و خنده است

در هیچ چیز دیگر پیدا نمی‌شود.

* برخورد مردم با شما در خیابان چطور است؟

** فوق‌العاده خوب و صمیمی، آن‌ها طوری با من احوالپرسی می‌کنند و حال خانواده‌ام را جویا می‌شوند که انگار رفیق چندین و چند ساله‌ام هستند. ابراز محبت‌های آن‌ها واقعا برای من جالب است. گاهی وقت‌ها از این همه لطفشان خجالت زده می‌شوم.

* در خانه هم به همین شوخ طبعی هستید؟

** حتی بیشتر، بالاخره درست نیست ما همه مردم را بخندانیم آن وقت زن و بچه‌مان از این نعمت محروم باشند.

* چند فرزند دارید؟

** سه فرزند ۲ دختر و یک پسر به اسم علی‌رضا...

* رابطه‌تان با بچه‌ها چطور است؟

** عالی... هر وقت که از سر کار می‌آیم... حتی اگر دیر وقت باشد و خسته باشم، بچه‌ها را صدا می‌کنم و شروع به بازی کردن با بچه‌ها می‌کنم با علی‌رضا هم که دائم در حال اجرای فن‌های ژیمناستیک و کشتی هستیم. همیشه همه سعی‌ام این بوده است که بچه‌ها از پدرشان و دوران کودکی‌شان خاطره خوبی داشته باشند.

* همسران به این مسئله اعتراضی نمی‌کنند؟

** اعتراض که نه... ولی گاهی اوقات از ما می‌خواهد که ملاحظه همسایه‌ها را بکنیم چون بازی‌های ما معمولاً با سروصدای فراوان است.

* اهل کمک کردن در کارهای خانه هستید؟

** من هرکاری که از دستم بر بیاید انجام می‌دهم و از کمک کردن هم دریغ نمی‌کنم.

* بهترین نقشی را که ایفا کرده‌اید، چه بوده است؟

** نقشی که در سریال «روزگار قریب ایفا» کردم. پدر دکتر قریب فرد دانا و اهل فرهنگی بوده است. من از بازی در این نقش واقعا لذت بردم.

* شما هم تجربه بازی در نقش‌های جدی را داشتید و هم طنز، شخصاً کدام را بیشتر می‌پسندید؟

** این بستگی به خود نقش دارد. بعضی از نقش‌های جدی بسیار جذاب هستند و جای کار دارند و برخی نقش‌های طنز هم بسیار شیرین و جذاب هستند، ولی خوب شاید سلیقه خودم بیشتر به سمت کارهای طنز باشد چرا که همیشه از اینکه بتوانم خنده‌ای بر لب هموطنانم بنشانم خوشحال می‌شوم.

روزهای
سه‌شنبه و
چهارشنبه
تدریس
می‌کنم



* اصالتاً اهل کجا هستید؟

** کرج ما هنوز هم همان جا ساکن هستیم.

* آن طور که شنیدم شما دبیر آموزش و پرورش هستید؟

** بله، من فوق لیسانس گرافیک دارم و روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه تدریس می‌کنم.

* دانش‌آموزانتان از اینکه می‌بینید معلمشان بازیگر است چه احساسی دارند؟

** نمی‌دانم، حتماً خیلی ذوق می‌کنند (باخنده) ولی خب سر کلاس موقع درس دیگر خبری از شوخی و خنده نیست...

* درآمد بازیگری بیشتر است یا معلمی؟

** مسلم است بازیگری... ولی فکر می‌کنم آینده یک معلم تا حدی تامین تر است چون حداقل یک حقوق بازنشستگی می‌گیرد اما بازیگرها چی...

* این روزها به اسامی فیلم و سریال‌های در حال ساخت یا آماده‌بخش که نگاه می‌کنیم شما در بیش از نیمی از آنها حضور دارید، علت این همه پرکاری چیست؟

** بدون شک لطف دوستان. چند روز پیش دوستی از من پرسید: فلانی امسال در چه کارهایی حضور داری و من هم به شوخی گفتم: بهتر است بگویند در چه کارهایی حضور نداری...

* این پرکاری خسته‌تان نمی‌کند؟

** زمانی که عشق وجود دارد. خستگی هیچ معنایی ندارد. من عاشق کارم هستم.

* چه زمانی خودتان را به خدا نزدیک می‌بینید؟

** من همیشه خدا را نزدیک و کنار خودم احساس می‌کنم. وجود و حضور اوست که به من آرامش می‌دهد.

* گرافیک‌ها اصولاً نگاهشان به دنیا رنگی است، شما دنیا را چه رنگی می‌بینید؟

** رنگارنگ، پر از رنگ‌های زیبا و پراثری.

* اگر یک روز به پایان عمرتان مانده باشد، چکار می‌کنید؟

** می‌روم و از همه دوستان و آشنایان طلب بخشش و مغفرت می‌کنم و از خدا هم می‌خواهم که من را ببخشد.

* اگر قرار باشد یک تابلو بکشید چه چیزی را در آن نقاشی می‌کنید؟

** تصویر یک پنجره که رو به طبیعت باز می‌شود.

* در زندگی خودتان را به چه کسی مدیون می‌دانید؟

** لطف خدا و حمایت خانواده‌ام.

* وقتی یک کودک نیازمند می‌بینید، چه احساسی به شما دست می‌دهد؟

** با همه وجودم دلم می‌گیرد...

* با هم رسیدیم به انتهای مصاحبه، حرفی مانده که نگفته باشید؟

نه، از لطف شما و مجله خوبتان و همه هموطنانم متشکرم. شاد باشید.

* شما تجربه بازی در نقش منفی را هم دارید که اتفاقاً خیلی خوب هم از آب در نیامد؟

** من کلا دوست ندارم در یک سبک کلیشه‌شوم، گاهی وقت‌ها برای یک بازیگر لازم است که ساختار شکنی کند، من می‌خواستم با بازی در این نقش توانایی‌هایم را در ایفای نقش‌های منفی هم ثابت کنم.

* از حرف‌هایتان معلوم است که نگاهتان به همه چیز مثبت است و به همه چیز بسیار خوشبین هستید؟

** چرا نباشم، خداوند من را آفرید و این همه نعمت در اختیارم قرار داد که از آن بهره ببرم، شاید باورتان نشود ولی من هر وقت که از خانه خارج می‌شوم و نگاهم به درختان و گلها می‌افتد احساس می‌کنم آنها به من سلام می‌کنند و برای من دست تکان می‌دهند؛ این اتفاق کمی هست؟

* یعنی برایتان پیش نمی‌آید که از چیزی دلگیر و ناراحت شوید؟

** بالاخره دلگیری و ناراحتی برای همه هست، من هم از این قاعده مستثنی نیستم، اما سعی می‌کنم خیلی خودم را درگیر مشکلات نکنم.

* بهترین اتفاقی که در زندگی‌تان تا به امروز افتاده، چیست؟

** به دنیا آمدن فرزندانم.

* و بزرگترین آرزوتان؟

** اینکه خودم و خانواده عاقبت به خیر بشویم و خوشبختی فرزندانم را ببینم.

* اهل نصیحت کردن به بچه‌هایتان هستید؟

** سعی می‌کنم نصیحتم را در یک گپ دوستانه بکنم و به آنها بگویم تا هم بچه‌ها حوصله‌شان سر نرود و هم احساس نکنند می‌خواهم نظم را به آنها تحمیل کنم.

* مسئولیت تربیت بچه‌ها بیشتر با شماست یا همسرتان؟

** فرقی نمی‌کند هر دوی ما در این مورد تلاش می‌کنیم، اما خب چون بچه‌ها بیشتر وقتشان را با مادرشان می‌گذرانند، بخش بیشتری از زحمت تربیت بچه‌ها بر دوش ایشان است.

* وقتی بچه بودید از پدرتان حساب می‌بردید؟

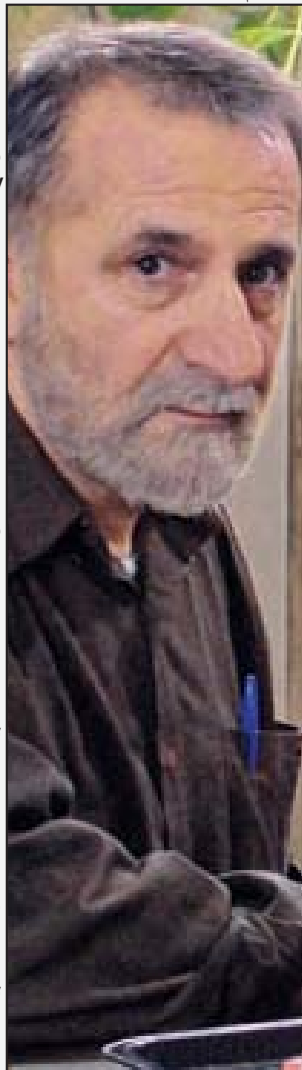
** بله، آن موقع روابط پدر و بچه‌های مثل الان نبود، پدر یک وجهه بسیار رسمی و خشک در خانه داشت، هرچند که من پدرم را بسیار دوست می‌داشتم.

* فکر می‌کنید بچه‌هایتان از شما حساب می‌برند؟

** اگر منظورشان از حساب بردن، ترسیدن است که فکر نمی‌کنم، ولی خب همانطور که قبلاً هم گفتم رابطه من و بچه‌هایم خیلی دوستانه است. آنها خیلی راحت با من درد دل می‌کنند و رازهایشان را به من می‌گویند، به جایش هم به حرفم گوش می‌دهند.

* دوست دارید آنها هم وارد حرفه شما شوند؟

** بیشتر دوست دارم درسشان را بخوانند، اما اگر خودشان برای ورود به این حرفه اصرار کنند من حرفی ندارم.



گفتگو با «ابراهیم برزیده» بازیگر سریال «مثل هیچ کس»:

پدرم مخالف بازیگری من بود!

«ابراهیم برزیده» پسر «عبدالمسین برزیده» - کارگردان سریال «مثل هیچکس» - یکی از بازیگران سریال مثل هیچکس است. سریالی در ایام ماه مبارک رمضان هر شب از شبکه دوم پخش می‌شد. ابراهیم برزیده در این اثر ایفاگر نقش «عباس» - داماد داداشی - است. ۲۲ سال دارد و مترجمی زبان می‌فواند، رشته‌ای که اصلاً دوست ندارد. گفتگوی ما را با این بازیگر جوان بفخوانید.

* سخت‌ترین کار زندگی‌ات؟

** درس خواندن!

* بزرگترین و بهترین دوستت؟

** پدرم.

* چه چیز روحت را سرشار و غنی می‌کند؟

** شعر خواندن را دوست دارم.

* چه چیزی را سالها پیش در ذهنت ساختی و بعد برایت اتفاق افتاد؟

** بازی کردن را خیلی دوست داشتم، ولی فکر نمی‌کردم که روزی بازیگر شوم.

* چه چیزی را اجازه نمی‌دهی وارد ذهنت شود؟

** از فکر کردن در مورد چیزهای منفی بیزارم.

* خوشبختی تو را یاد چه چیزی می‌اندازد؟

** زندگی.

* چه چیز همیشه در رفتار موج می‌زند؟

** خیلی خونسردم.

* یکی از خوش‌شانسی‌هایت؟

** همین کار بوده، زیرا بخشی از آن شانس بود، زیرا توانستم از عهده کاری که به من داده شده بود به خوبی بر بیایم.

* مهمترین چیز برایت در زندگی؟

** موفقیت در هر کاری که می‌کنم، دوست دارم در هر کاری که انجام می‌دهم پیشرفت کنم و بهترین باشم.

* بهترین بهانه برای زندگی‌ات؟

** خود زندگی را دوست دارم.

* چه طور شد برای سریال «مثل هیچ کس» انتخاب شدی و بازی کردی؟

** یک دفعه‌ای اتفاق افتاد.

* پدرت به تو گفت که نقش عباس را بازی کنی؟

** نه، اتفاقاً پدر هیچ وقت نمی‌گفت بازی کن، مخالف هم بود که وارد دنیای بازیگری شوم. خودم به پدر گفتم که می‌خواهم تست بدهم، اولش مخالف بودند، ولی حس کردم که می‌توانم از عهده نقش عباس بر بیایم.

* اگر جای عباس بودی این کارها را می‌کردی؟

** شخصیت عباسی که من فهمیدم و با توجه به حرفهایی که با پدرم زدم و در فیلمنامه هست، باید آن کارها را انجام می‌داد چون آدم ساده و زودباوری بود و زود تحت تأثیر حرفهای بقیه قرار می‌گرفت.

* چقدر خصوصیت عباس به خودت نزدیک است؟

** آرام بودنش به من رفته.

* عباس چقدر با سن واقعی‌ات تفاوت داشت؟

** عباس سنش از من بیشتر بود. اون ۲۵ سالش بود...

* خودت چند سالته؟

** ۲۲ سالمه.

* از چه چیز نقش خوش‌تان آمد که قبولش کردی؟

** در کار کم‌کم از سادگی خیلی خوشم آمد.

* وقتی الان کار و نقشت را می‌بینی به چی فکر می‌کنی؟

** به اشکالات کار.

* مگر کار اشکالی داشت؟

** احساس می‌کنم اگر این کار باز از اول شروع می‌شد خیلی بهتر از این می‌شد.

* اگر فیلمنامه‌نویس بودی چه سوژه‌هایی را می‌نوشتی؟

** سوژه‌های اجتماعی، کار خودمان (مثل هیچ کس) خیلی سوژه قشنگی دارد.

* به نظرت چرا سریالهای ما پایان‌های ضعیفی دارند؟

** یک دلیلی که همه فیلم‌ها خوب تمام می‌شوند مخاطب است باید مخاطب را راضی نگه داشت.

* حرف آخر؟

** از آقای شاهرخ استخری، آقای رامین راستاد، آقای حمید ابراهیمی تشکر می‌کنم از پدرم تشکر ویژه‌ای دارم و خیلی خوشحالم که این لطف را به من کرد و این فرصت را به من داد که کار کنم.

لیلا حاتمی:

وقتی که آدم به مادرش دروغ می گوید!



فیلم های علی مصفا:

دوزخ، برزخ، بهشت (۱۳۸۷) / چه کسی امیر را کشت (۱۳۸۴) / جای دیگر (۱۳۸۱) / پارتی (۱۳۷۹) / میکس (۱۳۷۸) / داستانهای جزیره (اپیزود اول، دختردایی گمشده) (۱۳۷۷) / اصحاب کهف (۱۳۷۶) / لیلا (۱۳۷۵) / برج مینو (۱۳۷۴) / پری (۱۳۷۳) / همه دختران من (۱۳۷۲) / امید (۱۳۷۰).

این دو بازیگر جزو آرام ترین و بی حاشیه ترین زوج های سینمای ایران، به شمار می روند. حتما می دانید که آشنایی و ازدواج آن ها در سال ۷۵. و در حین نقش آفرینی این دو در فیلم درخشان «لیلا» اثر «داریوش مهرجویی»، شکل گرفت. این دو در این فیلم به عنوان همسر

در مقابل هم بازی کردند. در آن سال ها «لیلا حاتمی» مشغول تحصیل در رشته ادبیات فرانسه، در دانشگاه لوزان فرانسه بود. در سال ۷۵ به علت بیماری پدرش (زننده یاد علی حاتمی) به ایران آمد و از آن پس در تهران ساکن شد. در آن سال نخستین نقش سینمایی خود را در فیلمی غیر از فیلم های پدرش، در فیلم «لیلا»ی داریوش مهرجویی پذیرفت. خیلی ها معتقدند گرمای رابطه عاشقانه بازیگران اصلی فیلم «لیلا»، از واقعی بودن آن ناشی شده و به همین خاطر شخصیت ها و محصول کلی کار برای تماشاگران خاص و عام، بسیار باورپذیر از آب درآمده است. «لیلا حاتمی» پس از ازدواج با «علی مصفا» یک بار دیگر با او در فیلم «میکس» به کارگردانی «داریوش مهرجویی» همبازی شد. یک بار نیز به عنوان بازیگر در فیلم «سیمای زنی در دوردست» به کارگردانی علی مصفا حضور یافت.

لیلا حاتمی درباره تجربه بازی در فیلم همسرش می گوید: کار کردن با علی مصفا، در ابتدا کمی برایم دشوار بود. چون او خیلی خوب مرا می شناخت و احساس می کردم، نقشی که بازی می کنم یه با اصطلاح ادایی که سرصحنه درمی آورم، برای او لو رفته است و از این نکته خجالت می کشیدم. درست مثل وقتی که آدم به مادرش دروغ می گوید. محصول ازدواج این دو هنرمند یک فرزند دختر است. آنان سال گذشته در سریال "پریدخت" مقابل هم به ایفای نقش پرداختند که آخرین همکاری شان بود.



لیلا حاتمی

لیلا حاتمی در نهم مهرماه سال ۱۳۵۱ در تهران متولد شد و از کودکی در فیلم های پدرش حضور داشت. دیپلم خود را در رشته ی ریاضی فیزیک از تهران گرفت و برای ادامه ی تحصیل به لوزان سوئیس رفت. در دانشگاه پلی تکنیک در رشته ی برق شروع به تحصیل کرد و پس از دو سال این رشته را رها کرد و به تحصیل ادبیات فرانسه در دانشگاه لوزان مشغول شد. سال ۱۳۷۵ به علت بیماری پدرش به ایران آمد و از آن پس در تهران اقامت کرد. سال ۱۳۶۲ اولین کار سینمایی خود را در فیلمی از پدرش (کمال الملک) انجام داد. او با بازی در نقش کودکی کمال الملک بازی در سینما را تجربه کرد.

لیلا برای بازی در فیلم "لیلا" از پانزدهمین جشنواره فیلم فجر دیپلم افتخار گرفت و برای بازی در فیلم "آب و آتش" از پنجمین دوره جشن خانه سینما برنده جایزه بهترین بازیگر نقش اول زن شد. او امروز از بازیگران توانای سینما و تلویزیون کشورمان محسوب می شود.

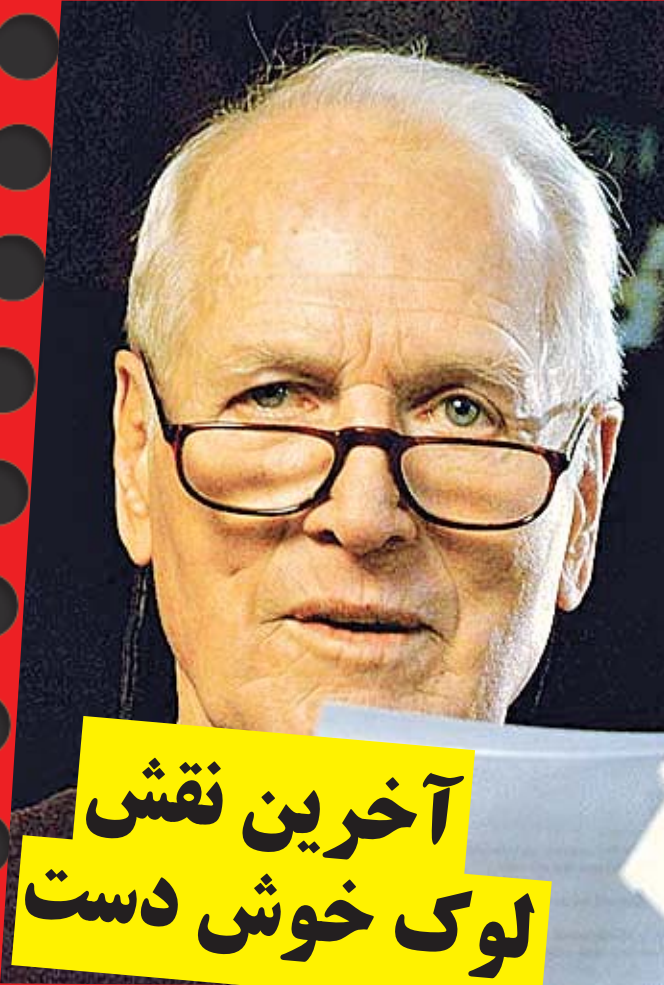
فیلم های او عبارتند از: بی پولی (۱۳۸۶) / هر شب تنهایی (۱۳۸۶) / حکم (۱۳۸۴) / شاعر زیاله ها (۱۳۸۴) / سالاد فصل (۱۳۸۳) / سیمای زنی در دوردست (۱۳۸۲) / ارتفاع پست (۱۳۸۰) / ایستگاه متروک (۱۳۸۰) / مریای شیرین (۱۳۸۰) / آب و آتش (۱۳۷۹) / میکس (۱۳۷۸) / شیدا (۱۳۷۷) / لیلا (۱۳۷۵) / دلشدگان (۱۳۷۰) / کمال الملک (۱۳۶۲).

علی مصفا

علی مصفا متولد ۱۵ آذر ماه سال ۱۳۴۵ در تهران است. تحصیلات او لیسانس مهندسی عمران از دانشکده فنی دانشگاه تهران است. مصفا از سال ۱۳۷۰ با بازی در فیلم «امید» ساخته حبیب کاوش بازیگری سینما را آغاز کرد. او در سال ۱۳۸۰ با بازی در مجموعه «کیف انگلیسی» بازیگری در مجموعه های تلویزیونی را نیز آزمود. مصفا پس از کارگردانی مستند «فریب شعر» و فیلم کوتاه «هم سایه» در سال ۱۳۸۱ «سیمای زنی در دوردست» را به عنوان اولین تجربه بلند سینمایی اش مقابل دوربین برد.



به بهانه درگذشت «پل نیومن» بازیگر اسطوره ای هالیوود



* نیومن در بیش از نیم قرن حضور
سینمایی ۱۰ بار نامزد اسکار شد



نام: پل لئوناردو نیومن

تاریخ تولد: ۲۶ ژانویه ۱۹۱۵

محل تولد: اوهایو

همسر اول: جوان وودوارد (بازیگر نامدار هالیوود)

فرزندان از همسر اولش: دو دختر و یک پسر (تنها)

فرزند پسر او بود که در سال ۱۹۷۸ به خاطر استفاده

بیش از حد مواد مخدر فوت کرد)

همسر دومش: دروست کاتیکات

فرزندان از همسر دومش: سه دختر با نام های

میلیسان، نل و کلرا

دوشنبه ۱۵ مهر ۱۳۸۷ شمسه ۲۰۴۶

او ۲۶ ژانویه ۱۹۲۵ در ایالت اوهایو به دنیا آمد و پس از خدمت در نیروی دریایی در جنگ جهانی دوم در دانشکده کتیون اوهایو در رشته زبان انگلیسی ثبت نام کرد. نیومن همزمان با تحصیل در تولیدات دانشجویی نیز حضوری فعال داشت. او در مدرسه نمایش بیل تحصیل کرد و بعد در تئاتر و تلویزیون نیویورک مشغول شد، جایی که دوستانش در اکتورز استودیو از جمله مارلون براندو، جیمز دین و کارل مالدن حضور داشتند. اما نخستین موفقیت بزرگ نیومن را یک تراژدی رقم زد.

جیمز دین که قرار بود در نسخه تلویزیونی The Butler نقش یک مشتزن را بازی کند، سال ۱۹۵۵ کشته شد و به جای او نیومن نقش را بازی کرد. او بازیگری در سینما را یکسال قبل از آن با حضور در فیلم تاریخی "پایله نقره‌ای" آغاز کرده بود. نیومن آنقدر از این فیلم متنفر بود که با چاپ یک آگهی در نشریه ویرایتی برای حضور در آن عذرخواهی کرد.

او در ۱۹۵۸ برای بازی در نقش شخصیت بن کوئیک در "تابستان گرم طولانی" برنده جایزه بهترین بازیگر مرد از جشنواره کن شد. با وجود تلاش نیومن برای دوری از شهرت، حضور در نقش ضدقهرمانان چشم آبی و خوش سیمای فیلم‌هایی چون "هاد"، "لوک خوش‌دست" و "بوچ کسیدی" و ساندنس کید" باعث شد این بازیگر برنده اسکار هیچگاه جایگاه خود را به عنوان یک ستاره هالیوود از دست ندهد.

این بازیگر فقید، ماه مه امسال به خاطر آنچه مسائل مربوط به وضعیت جسمانی عنوان شد، از کارگردانی نمایش "موش‌ها و آدم‌ها" جان اشتین‌بک در سالن تئاتر وست‌پورت کانتری کناره‌گیری کرد. یک ماه بعد یکی از دوستان نیومن فاش کرد او به دلیل ابتلا به سرطان ریه در مرکز بیماران سرطانی اسلون - کترینگ در نیویورک بستری شده است.

همان زمان، مارتا استوارت که او نیز از دوستان نیومن بود، روی سایت خود عکس‌هایی از بازیگر سالخورده را قرار داد که او را با ظاهری تحریف در یک مراسم خیریه نشان می‌داد، اما نیومن همچنان به خلوت خود وفادار ماند و در واکنش به اخبار مربوط به جدال او با سرطان ریه، در بیانیه‌ای گفت که حالش خوب است.

نیومن کار بازیگری در تئاتر و تلویزیون را در سال‌های ۱۹۵۰ آغاز کرد و خیلی زود مورد توجه قرار گرفت و به سینما راه یافت. او در دوران کاری خود یک اسکار و دو جایزه افتخاری برد و در بیش از ۵۰ فیلم سینمایی از جمله "اکسپوس"، "بوچ کسیدی"، "حکم دادگاه"، "نیش" و "بدون قصد ارتکاب جرم" نقش‌های مهم داشت.

نیومن با تعدادی از بزرگترین فیلمسازان یک قرن اخیر از آلفرد هیچکاک گرفته تا جان هیوستن و رابرت آلتمن، مارتین اسکورسیزی و برادران کوئن همکاری کرد و با ستاره‌هایی چون الیزابت تیلور، لورن باکال، تام کروز، تام هنکس و از همه معروف‌تر رابرت ردفورد در "بوچ کسیدی" و "نیش" همبازی شد.

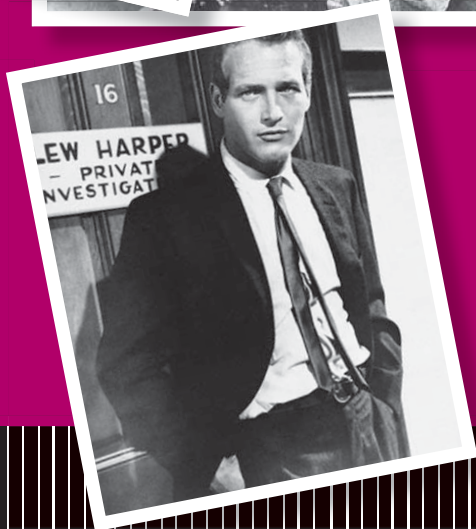
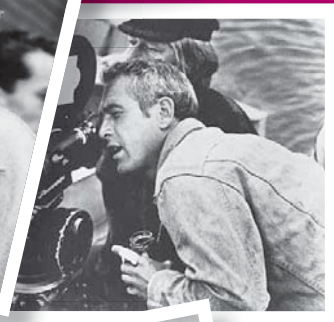
ردفورد شنبه در واکنش به درگذشت نیومن گفت: گاهی اوقات به جایی می‌رسید که نمی‌توانید احساس خود را با واژه‌ها بیان کنید. من یک دوست واقعی را از دست دادم. زندگی من و این کشور با بودن او بهتر بود. نیومن گاهی نیز با همسر بازیگر خود چون وودوارد همبازی می‌شد که با او یکی از طولانی‌ترین ازدواج‌های تاریخ هالیوود را داشت.

آنها در سال ۱۹۵۸ در "تابستان گرم طولانی" کنار هم بازی و همان سال ازدواج کردند. نیومن در عین حال در چند فیلم مانند "ریچل، ریچل" و "باغ وحش شیشه‌ای" همسر خود را کارگردانی کرد. او با وجود داشتن چهره زیبا و چشمان آبی نافذ با حضور قانع‌کننده در نقش شخصیت‌های شورشی، سرسخت یا بازنده، مسیری خلاف ظاهر خود را طی کرد و به بازیگر محبوب منتقدان تبدیل شد.

کارین جونز منتقد نیویورک تایمز پس از آنکه نیومن سال ۱۹۹۵ در "آدم عاقل" به نقش آدمی خسیس ظاهر شد، درباره او نوشت: برایتان قابل باور نیست که آدمی به خوش سیمایی نیومن چطور از چنین نقشی سردرآورده است. اما نه ظاهر زیبا و نه استعداد نیومن در بازیگری نتوانست او را به پذیرش زندگی به سبک هالیوود قانع کند.

او تمایلی به انجام گفتگو نداشت و معمولاً به کسی امضا نمی‌داد، چرا که این کار را توهین‌آمیز می‌دانست. نیومن به امور خیریه علاقه داشت و از طریق شرکت تولید مواد غذایی خود میلیون‌ها دلار صرف این کار به ویژه احداث اردوگاه‌هایی برای نگهداری کودکان بیمار کرد. او با جنگ ویتنام مخالف بود و افکاری کاملاً لیبرال و طرفدار حقوق بشر داشت.

Best Wishes -



همین مساله باعث شد نام او در "فهرست دشمنان" ریچارد نیکسون رئیس جمهوری پیشین آمریکا قرار بگیرد که خود نیومن آن را از بزرگترین دستاوردهای خود می‌دانست. او برای "گرچه روی شیروانی داغ"، "بیلیاردباز"، "هاد"، "لوک خوش‌دست"، "بدون قصد ارتکاب جرم" و "حکم دادگاه" نامزد اسکار شد و سال ۱۹۸۷ با "رنگ پول" مارتین اسکورسیزی این جایزه را به خانه برد.

نقش نیومن در "رنگ پول" به نوعی تکرار نقش شخصیت ادی فلسن، بیلیاردباز ماهر "بیلیاردباز" بود که سال ۱۹۶۱ آن را ایفا کرد. او در این فیلم به نقش بیلیاردبازی جوان که وارد رقابت با سلطان بیلیارد معروف به "بشکه مینه‌سوتا" با بازی جکی گلیسن می‌شود و بعد با قماربازی خلافکار با نقش آفرینی جرج سی. اسکات به توافق می‌رسد، حضوری جادویی داشت.

او در "رنگ پول" اسکورسیزی دیگر آن بیلیاردباز ماجراجو نیست، بلکه فروشنده‌ای با به سن گذاشته است که پیش از بازگشت به دنیای بیلیارد، یک بیلیاردباز جوان با بازی تام کروز را زیر پال و پر می‌گیرد. نیومن در سال ۱۹۸۶ برای "نقش آفرینی‌های جذاب، ثبات شخصیت و تعهد نسبت به مهارت‌های خود" اسکار افتخاری و سال ۱۹۹۴ جایزه انساندوستانه جین هرشولت را گرفت.

او پس از "رنگ پول" دو بار دیگر برای فیلم‌های "آدم عاقل" و "جاده تباهی" ۲۰۰۲ نامزد اسکار شد. از ۱۰ نامزدی اسکار نیومن یک مورد به عنوان تهیه‌کننده ("ریچل، ریچل") و ۹ بار در بخش بازیگری بود. (جک نیکلسون با ۱۲ مورد و مریل استریپ با ۱۴ مورد در این زمینه رکورددار هستند).

نیومن حتی در مرز هشتاد سالگی نیز در دسترس بود و سال ۲۰۰۵ برای مجموعه تلویزیونی Empire Falls تولید شبکه HBO برنده جایزه امی و گلدن گلوب شد.

با این حال نیومن مه ۲۰۰۷ در گفتگو با برنامه "صبح بخیر آمریکا" شبکه ABC از پایان بازیگری خود خبر داد و گفت: دیگر نمی‌توانم در سطحی که در نظر دارم به عنوان یک بازیگر کار کنم. به جایی می‌رسید که حافظه، اعتماد به نفس و ابتکار خود را از دست می‌دهید. این مساله برای من حکم یک کتاب بسته را دارد.

نیومن در کنار بازیگری، کارگردانی و تهیه‌کنندگی نیز می‌کرد. او ۱۹۶۸ "ریچل، ریچل" را ساخت که فیلمی درباره یک پیردختر است. این فیلم در چهار رشته از جمله نیومن در بخش بهترین فیلم و وودوارد در بخش بهترین بازیگر زن نامزد اسکار شد و او جایزه حلقه منتقدان فیلم نیویورک را دریافت کرد.

این بازیگر معروف در سال‌های ۱۹۷۰ با اذعان به اینکه از بازیگری خسته شده، مجذوب مسابقه‌های اتومبیلرانی شد و از سال ۱۹۷۷ به طور حرفه‌ای به این رشته روی آورد. او و تیم رانندگی‌اش پس از آن در چند مسابقه مهم در آمریکا صاحب مقام شدند، از جمله مقام پنجم مسابقه‌های دیتونا در ۱۹۷۷ و مقام دوم رقابت‌های لومان در ۱۹۷۹.

نیومن سال ۱۹۷۹ به مجله پپیل گفت: اتومبیلرانی بهترین کاری است که برای رهایی از مزخرف هالیوود بلدم. تیم اتومبیلرانی نیومن در ۲۶ سال اخیر همیشه در مسابقه‌ها موفق بوده و در ۱۰۷ مسابقه برنده شده است.

نیومن در عین حال از علاقه مندان مسابقات اتومبیلرانی بود و خود به عنوان راننده در مسابقات مختلف شرکت کرده و ضمناً صاحب یک شرکت تولید مواد غذایی است که عکس و نام او روی محصولات آن درج شده و درآمد آن صرف امور خیریه می‌شود.

نیومن دسامبر ۱۹۹۴ حدود یک ماه پیش از تولد ۷۰ سالگی خود به مجله نیوزویک گفت: من عاقل تر نشده‌ام، از عصبانیت کم نشده، کمتر از سابق از خودم انتقاد نمی‌کنم و هنوز هم سرسخت هستم.

پل نیومن از دهه ۵۰ هشتاد و نود بسیار کم کار شد و مهم‌ترین فیلم او در دهه هشتاد، فیلم "رنگ پول" بود. او در این فیلم کنار تام کروز بازی کرد. تام کروز و رابرت ردفورد از دوستان صمیمی پل بودند که خودشان بارها اعلام کرده اند که وقتی در کنار پل بازی می‌کنند درس می‌گیرند. آخرین حضور این بازیگر قدیمی در سینما در انیمیشن "خودروها" بود که در آن به جای شخصیت داک هادسن حرف زد.

نیومن عاقبت روز جمعه گذشته (پنجم مهرماه) پس از مبارزه‌ای طولانی با بیماری سرطان در خانه کشاورزی خود در "وست‌پورت ایالت کانکتیکات" در ۸۳ سالگی درگذشت و هنگام مرگ خانواده و دوستان نزدیک او کنارش بودند.

«نیمه روشن» آماده پخش از تلویزیون شد

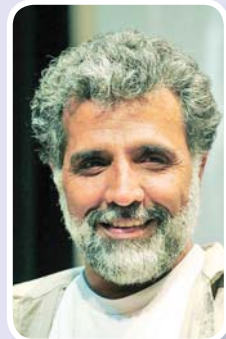


تله فیلم «نیمه روشن» به کارگردانی «سیداحمد پایداری» پس از طی مراحل تولید، اینک آماده پخش از تلویزیون است.

به گزارش روابط عمومی سیمافیلم، «نیمه روشن» زندگی شخصی به نام «مجید توانا» را روایت

می کند که به عنوان رمان نویس جنگ همچنان درگیر معجزه‌های است که در زمان جنگ برایش رخ داده و اکنون پس از چهار سال، بار دیگر خود را در مواجهه با امتحانی بزرگ می بیند. بنا بر این گزارش، این تله فیلم در تهران و محل شهرک سینمایی دفاع مقدس جلوی دوربین رفته و سپس توسط سهراب خسروی به تدوین رسیده است. پایداری برای ترکیب گروه بازیگران این تله فیلم از هنرمندانی چون علی عمرانی، آشا محرابی، فرانک حیدریان، فریده دریامج، مهران ضیغمی و امیر والی زاده دعوت به همکاری کرده است. عوامل پشت دوربین «نیمه روشن» نیز عبارتند از: تصویربردار: مهدی جعفری، صدابردار: ناصر شکوهی نیا، دستیار کارگردان و برنامه ریز: امید راد، مدیر تولید: مینا نوروزی فر، طراح صحنه و لباس: داریوش سهرابی، مسؤل جلوه‌های ویژه: عباس شوقی و عکاس: بهرنگ دزفولی زاده.

تصویربرداری «۱۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه» افخمی ادامه دارد



تصویربرداری فیلم تلویزیونی «۱۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه» به کارگردانی بهروز افخمی در ساختمان جام جم ادامه دارد. پس از پایان سکانس‌هایی که در جام جم تصویربرداری می شود، سکانس‌های عبوری در مسیر جام جم تا جماران ضبط خواهد شد و گروه پس از این، صحنه‌های مربوط به جماران را ضبط می کند. سیامک صفری و عبدالرضا اکبری بازیگران حرفه‌ای اولین فیلم تلویزیونی افخمی هستند و بقیه بازیگران برای اولین بار مقابل دوربین می روند. علیرضا حق شناس بازیگری است که به تازگی به گروه اضافه شده و سابقه بازیگری دارد.

داستان «۱۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه» در نخستین روز جنگ در مسیر جام جم به جماران می گذرد و فضایی واقعه‌گرا دارد. افخمی فیلمنامه را خودش نوشته و تصویربرداری آن یکماه طول می کشد. او مجموعه‌های «کوچک جنگلی» و «عملیات ۱۲۵» را در کارنامه دارد. عوامل پروژه «۱۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه» عبارتند از تصویربردار: حسن اسدی، گرم: جلال معریان، صدابردار: احمد پولی بابایی، تدوینگر: آیدین افخمی و رضا سورانی، تدوین نهایی: بهروز افخمی، محصول: سیمافیلم.

بنیاد شهید، آثار حوزه ایثار و شهادت را ارزیابی می کند



در راستای جریان‌سازی فرهنگی در کشور، بنیاد شهید و امور ایثارگران برای نخستین بار آثار چندرسانه‌ای در حوزه ایثار و شهادت را ارزیابی می کند. دکتر عباس خامه‌یار، معاون پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور

ایثارگران با اعلام این خبر گفت: این ارزیابی برای نخستین بار در ۵ محور نرم‌افزارهای چند رسانه‌ای، سایت‌ها و وبلاگ‌ها، بازی‌های رایانه‌ای، نرم‌افزار گوشی همراه و هنرهای دیجیتال انجام می گیرد.

وی در مورد چگونگی ارزیابی‌ها در جشنواره و نمایشگاه رسانه‌های دیجیتال ادامه داد: ارزیابی آثار تولیدشده با معیارهای محتوایی و دقیق از سوی داوران معتبر و صاحب‌نظران انجام خواهد شد.

خامه‌یار هم چنین در مورد اهداف داوری‌ها در زمینه نرم‌افزارهای چندرسانه‌ای گفت: اهداف داوری‌ها در این بخش شامل تعیین بهترین‌های ارتباط تصویری، معماری اطلاعات و رابط کاربری، محتواگویی و هم چنین گزینش بهترین آثار نرم‌افزار چند رسانه‌ای با مخاطب کودک و نوجوان، مبلغ و مروج فرهنگ ایثار و شهادت و دفاع مقدس خواهد بود و هدف از داوری در بخش پایگاه‌های اینترنتی و وبلاگ‌ها، ارزیابی بهترین پایگاه‌های مروج ایثارگری و فرهنگ مقاومت با معیارهای محتوایی، فنی و فرمی، امکانات الکترونیک است.

وی در مورد نرم‌افزارهای تلفن همراه، هدف داوری را کارشناسی فنی و محتوایی مشترک دانست و اظهار داشت: ارزیابی در این بخش با معیارهای خلاقانه‌بودن، کاربردی‌بودن، تطابق برنامه با اقتضانات گوشی همراه، راهنمای مناسب، حجم متناسب، نصب آسان و سازگاری حداکثر متناسب با کارایی در جهت ترویج فرهنگ ایثار و شهادت و دفاع مقدس انجام می گیرد.

یادآور می شود: جشنواره و نمایشگاه ملی رسانه‌های دیجیتال ۲۱ تا ۲۸ مهرماه سالجاری در مصلا امام خمینی (ره) تهران برگزار می شود.

آثار منتخب بخش تعزیه جشنواره تئاتر رضوی معرفی شدند



شش عنوان تعزیه در ششمین جشنواره تئاتر رضوی که آبانماه سال جاری در تهران و استان خراسان شمالی برگزار می شود، معرفی شدند.

به گزارش روابط عمومی جشنواره سراسری تئاتر رضوی، این شش اثر از میان ۶۵ اثر شرکت کننده در بخش تعزیه جشنواره انتخاب شدند.

بنا بر این گزارش، هیأتی مرکب از آقایان محمدحسین ناصریخت، سیدعظیم موسوی و داود فتحعلی بیگی پس از ارزیابی و بررسی ۶۵ اثر تعزیه که از استان‌های قم، تهران، کرمان، لرستان، مرکزی، خراسان رضوی، اصفهان، مازندران، چهارمحال و بختیاری، خوزستان، سمنان و بوشهر برای دبیرخانه جشنواره ارسال شده بود، شش عنوان اثر برای حضور در مرحله نهایی جشنواره انتخاب کردند.

عناوین آثار تعزیه جشنواره به این ترتیب معرفی شدند:

شهادت شاه چراغ به کارگردانی محمدعلی سیفی و مهدی دریایی از اراک، شاهزاده ابراهیم به کارگردانی مظفر قربانی نژاد و حمیدرضا عباسقلی از تهران، زوار ترکمن به کارگردانی رضا حیدری و یوسف شاه حسینی از تفرش، مجلس آقا علی عباس به کارگردانی حمیدرضا صابری از تفرش، سیدجلال‌الدین اشرف به کارگردانی احمد عزیزی از تهران

۶۵ اثر بخش تعزیه جشنواره سراسری تئاتر رضوی ارسال شده بود که در مقابل با دوره گذشته که ۴۶ اثر رسیده بود، از رشد مناسبی برخوردار بوده است.

جشنواره تئاتر رضوی با هدف پاسداشت و گسترش فرهنگ رضوی، به همت مرکز هنرهای نمایشی، معاونت هنری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، استانداری خراسان شمالی و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان شمالی، آبانماه سالجاری در تهران و خراسان شمالی برگزار می شود.

جلد با کاور مشترک که یکی شامل اشعار کلاسیک به خصوص غزلیات و دیگری شامل اشعار نیمايي و سپید قیصر امین پور است، منتشر خواهد شد. راکعی درباره روز هشتم آبان که سالروز درگذشت قیصر امین پور است خاطرنشان کرد: قرار است عده‌ای از شاعران عضو انجمن و شاعران فعال دفتر شعر جوان به صورت گروهی سفری به گنوند داشته باشند تا در نخستین سالمرگ قیصر در مزار او حاضر باشند.

براین اساس هنوز اسامی سخنرانان مراسم نخستین سالگرد درگذشت قیصر امین پور، ساعت دقیق مراسم و اجرا کننده موسیقی مشخص نیست و هم‌اکنون رایزنی‌ها انجام می‌شود.

«اسب دوپا» سمیرا مخملباف در جشنواره سن سباستین درخشید



پنجاه و هشتمین جشنواره فیلم سن سباستین اسپانیا با اعطای جایزه ویژه هیات‌داوران به «سمیرا مخملباف»، کارگردان جوان ایرانی برای فیلم «اسب دوپا» به کار خود پایان داد.

جشنواره بین‌المللی فیلم سن سباستین به‌عنوان معتبرترین رویداد سینمایی کشورهای اسپانیولی‌زبان پایان یافت و جایزه «صدف طلایی» بهترین فیلم جشنواره به «جعبه پاندورا» از ترکیه ساخته «سیسم اوستاغلو» تعلق گرفت.

این فیلم همچنین جایزه بهترین بازیگر زن را برای «سیلا چلتون»، بازیگر ۹۰ ساله فرانسوی به‌همراه آورد که نقش یک مادر بزرگ مبتلا به آلزایمر را در این فیلم بازی می‌کرد. هیات‌داوران به ریاست «جانانا دمی»، کارگردان سرشناس آمریکایی جایزه ویژه خود را به «سمیرا مخملباف» برای فیلم «اسب دوپا» اعطا کرد. سال گذشته «حنا»، خواهر کوچک‌تر «سمیرا» موفق شده بود جایزه ویژه هیات‌دوران سن سباستین را برای فیلم «بودا از شرم فروریخت»، به‌دست آورد.

«سمیرا مخملباف» تاکنون کسب افتخارات سینمایی معتبری چون جایزه منتقدین بین‌المللی جشنواره لوکارنو در سال ۱۹۹۸ برای فیلم «سیب»، جایزه ویژه هیات‌دوران جشنواره تسالونیک در سال ۱۹۹۸ برای فیلم

«سیب»، جایزه ویژه هیات‌دوران جشنواره کن در سال ۲۰۰۰ برای فیلم «تخته سیاه»، مدال «فدریکو فلیتی» از سازمان یونسکو در سال ۲۰۰۰ برای فیلم «تخته سیاه» و جایزه بزرگ کلیساهای جهان از جشنواره کن در سال ۲۰۰۳ برای فیلم «پنج عصر» را تجربه کرده است. در مراسم اختتامیه جشنواره سن سباستین، جایزه بهترین کارگردانی به «مایکل ویتربوتم» از انگلیس برای فیلم «ژنو» تعلق گرفت.

«اسکار مارتینز» آرژانتینی برای فیلم «آشیانه خالی» جایزه بهترین بازیگر مرد را به‌دست آورد. این فیلم همچنین موفق به دریافت جایزه بهترین فیلم‌برداری نیز شد. فیلم کمدی «لوئیس میشل» از فرانسه جایزه بهترین فیلم‌نامه را برای «دنو دلپیان» به‌همراه آورد. فیلم «پس از خواندن بسوزان»، جدیدترین ساخته برادران «کوتن» جایزه بهترین فیلم از نگاه تماشاگران را به دست آورد.

همچنین جایزه «فیبرشی» از سوی فدراسیون بین‌المللی منتقدین فیلم به «جیم روسالس» برای فیلم «شلیک به سر» تعلق گرفت. جایزه بهترین فیلم اروپایی نیز به «درخت لیمو» ساخته «اران ریکلیس» رسید. همچنین در مراسم اختتامیه، برگزارکنندگان جشنواره سن سباستین به «پل نیومن» بازیگر بزرگ سینمای هالیوود که در سن ۸۳ سالگی درگذشت، ادای احترام کردند و او را بازیگری نامیدند که بر عصری از سینما تأثیر گذار بود.

امسال «آنتونیو باندراس» و «مریل استریپ» جوایز یک عمر دستاورد سینمایی سن سباستین را دریافت کردند.

محمدعلی شاه در طنز «آخرین سلطان»



فیلمنامه طنز تاریخی «آخرین سلطان» داستان خلع سلطنت محمد علی شاه قاجار را روایت می‌کند. به گزارش روابط عمومی سیما فیلم، فیلمنامه «آخرین سلطان» نوشته «حسین ترابی» با محوریت تاریخی و رویکرد طنز پس از پایان نگارش جهت تأیید و بررسی نهایی، مدتی قبل به مرکز سیما فیلم تحویل داده شده است.

این فیلمنامه که از درونمایه طنز برخوردار است، داستان خلع سلطنت محمد علی شاه قاجار و اخراج وی از ایران و برگزیدن احمد میرزا پسر بزرگش به سلطنت است. علی‌رغم این که او جدایی از پدر و مادرش را دوست ندارد، ولی سرانجام خلاف میل باطنی، سلطنت را می‌پذیرد. فیلمنامه مزبور همچنین حوادث تاریخی دیگری را که در دوران پادشاهی احمد میرزا رخ می‌دهد تا زمانی که طومار سلطنت قاجار در هم پیچیده می‌شود، در بر می‌گیرد. حسین ترابی پیش از این، نگارش فیلمنامه «مدائن سبعه» را نیز برای مرکز سیما فیلم به پایان برده بود. از سوی دیگر، وی مسئولیت مشاوره نگارش رمان «فارابی» نوشته شروین وکیلی را نیز به عهده داشت. این رمان با نگاهی به زندگی ابونصر فارابی، فیلسوف بزرگ ایرانی در سیما فیلم به نگارش رسیده و چندی قبل، نسخه نهایی رمان نیز تحویل این مرکز شده است.

ترابی قبلاً با اشاره به نگارش فیلمنامه «آخرین سلطان» و علت پرداختن به موضوعی درباره اواخر سلسله قاجار، گفته بود: تحقیق درباره زبان تاریخی آن دوره و همچنین پرداختن به مسائل سیاسی، اجتماعی جامعه آن زمان از علل نگارش این کار بوده است. این فیلمنامه در حال حاضر می‌بایست در شورای تخصصی مرکز سیما فیلم مورد تأیید و بررسی قرار گیرد و سپس با انتخاب کارگردان برای آن مقابل دوربین برود.

اولین سالگرد «قیصر امین پور» برگزار می‌شود

فاطمه راکعی از برگزاری مراسم سالگرد مرحوم «قیصر امین پور» در روز دوم آبان ماه در انجمن شاعران ایران خبر داد.

فاطمه راکعی اظهار کرد: مراسم سالگرد قیصر امین پور قرار است روز دوم آبان در انجمن شاعران برگزار شود که



در این برنامه چند سخنران درباره ویژگی‌های زبان شعری قیصر صحبت می‌کنند و تحلیلی از اشعار او ارائه خواهند داد.

مدیرعامل انجمن شاعران، اجرای موسیقی زنده را از دیگر بخش‌های این مراسم عنوان و تصریح کرد: اشعاری که برای قیصر امین پور چه از سوی جوانان و از سوی پیشکسوتان سروده شده است، نیز در این مراسم ارائه خواهد شد.

راکعی، به ویژه برنامه یک دقیقه‌ای در این مراسم اشاره کرد که در آن دوستان نزدیک قیصر امین پور مهم‌ترین خاطرات خود را در این بازه زمانی از وی نقل خواهند کرد. بنا بر گفته راکعی قرار است در حاشیه این مراسم یک لوح فشرده صوتی از کلاسهای «ادبیات معاصر» امین پور که تابستان سال ۸۶ در انجمن شاعران برگزار شد عرضه شود. همچنین قرار است یک لوح فشرده صوتی و تصویری از شعرخوانی قیصر که توسط خانواده و دوستان این شاعر مرحوم در اختیار انجمن قرار گرفته است، عرضه شود. به گفته مدیرعامل انجمن شاعران ایران چاپ شعرهایی که برای قیصر امین پور گفته شده به‌صورت مجموعه‌ای با مقدمه انجمن از دیگر بخش‌های این مراسم است. همچنین محمدرضا عبدالملکیان رئیس دفتر شعر جوان انجمن شاعران ایران نیز گفت: مجموعه‌ای از کل دفترهای شعری منتشر شده قیصر امین پور در دو

(۱) یاد زهری برای شکست

ریحانه در حالی که زیر چشمی مانی را می‌پاید استکان را نزدیک دهانش می‌برد. مانی پا به پا می‌کند و می‌گوید:

- توی خانه حوصله‌ات سر نمی‌رود؟
- مثل اشباح توی اتاق‌ها تاب می‌خورم.
- تو داری خودت را اذیت می‌کنی.
- نه من اذیت نمی‌کنم این دیگرانند که دوست دارند اذیت کنند.
مانی سرش را پایین می‌اندازد. کرک‌های قالی را با پا نوازش می‌کند. حواسش به ظاهر جایی دیگر است.

- چرا این قدر دیر به دیر سر می‌زنی؟
- سرم شلوغ است. این روزها شرکت بطور به هم ریخته است. بهرام هم که یعنی ناسلامتی شریک مالی‌ام است، عرضه‌ی انجام هیچ کاری را ندارد.
ریحانه ریشخندی می‌زند و می‌گوید: چطور دلت می‌آید در مورد بهرام این طور حرف بزنی.

ناسلامتی هر چه نباشد برادر ناهید است. مگر می‌شود بی‌عرضه باشد.
- متلک می‌اندازی؟
ریحانه کمی جا به جا می‌شود.
- نه خیلی هم جدی می‌گویم. من شنیده‌ام که اینها خانوادگی آدم‌های زرنگی هستند. مانی سرش را تکان می‌دهد.
- یکبار که گفتم مسأله‌ی ناهید بین من و تو حل شده است.
- برای من هنوز هیچی حل نشده. ناهید یک دزد است. یکی که آمده زندگی دو نفر را خراب کرده، خوشبختی دو نفر را از آنها دزدیده.
- خواهش می‌کنم اینطور مثل شاعرها حرف نزن. من و تو هیچ وقت خوشبخت نبودیم.

- نبودیم؟
- نبودیم.
- حالا چی؟ با ناهید خوشبختی؟
- من با ناهید هیچ مشکلی ندارم. او بر عکس تو من را درک می‌کند. به من اهمیت می‌دهد. توی هر کاری اول از همه نظر من را می‌پرسد. به خواسته‌هایم توجه نشان می‌دهد.

اشک‌های ریحانه سرازیر می‌شود.
- پس آمده‌ای اینجا نمک به زخم من بپاشی. نیامده‌ای که من را ببینی.
مانی به لبه‌ی کاناپه می‌آید. حالت گرفتگی به صورتش می‌دهد.
- بین ریحانه، تو خودت شروع کردی. خواهش می‌کنم یک حرف دیگری بزنی.
- چه حرف دیگری، حرف آخر را زدی. به خاطر آن زنیکه حاضری به من توهین کنی. حاضری... حاضری حتی من را بکشی...

یک ساعت آمده‌ام ببینمت. بین چه کار می‌کنی؟ حتماً باید دعوی‌ایم بشود. تو همیشه دوست داری با من در بیتی. همان موقع‌ها هر چند وقت یکبار یک مامولی سر من پیاده می‌کردی. یک روز می‌گفتی چرا دیر آمده‌ای؟ با کی بودی؟ کجا بودی؟ چه کار می‌کردی؟ یک روز جشن تولد دوست را بهانه می‌کردی که یک آشوبی توی خانه راه بیندازی. یک روز همینطور بی‌خودی به پدر و مادر بدبخت من بد و بیراه می‌گفتی. هنوز هم دست از این کارها...

- من اگر این قدرها که تو می‌گویی زن بدی بوده‌ام. پس چرا نتوانستم یک زن بی همه کس را از زندگی‌ام دور کنم. همین ناهید...
مانی صدایش را بالاتر می‌آورد.
- تو حق نداری به ناهید توهین کنی.
ریحانه صدایش را اندازه‌ی مانی بالا می‌آورد.
- بین چطور داری از او دفاع می‌کنی؟ یکبار پیش او اینطور از من دفاع کرده‌ای. اصلاً مگر این ناهید کیه که اینطور سنگش را به سینه می‌زنی؟

- از نظر من ناهید از تو...
مانی حرفش را ناقص می‌گذارد.
- بگو، خواستی بگویی ناهید صد شرف به تو دارد. خواستی بگویی تو یک چیز زیادی هستی، خواستی بگویی...
گریه ریحانه را امان نمی‌دهد. دو دستش را به صورتش می‌گیرد و بلندبلند گریه می‌کند. مانی با صورتی برافروخته و عصبی دست توی جیب کتش می‌کند و پاکت سیگار و فندکش را در می‌آورد و سیگاری به لب می‌گذارد و فندکش را می‌زند و سیگار را می‌گیراند. چند پاکت محکم به آن می‌زند. بعد از چند لحظه‌ای که سکوت کرده بود و به صدای حق‌ریحانه گوش سپرده بود، کفشش را که کنار پایش گذاشته به دست می‌گیرد و می‌ایستد.

- تقصیر من است که آمدم تو را ببینم. دیگر تکرار نمی‌شود.
مانی به سمت در می‌رود. در را باز می‌کند. در چهارچوب در می‌ایستد و یکبار دیگر به ریحانه که بی‌تفاوت نسبت به او در حال زار زدن بود نگاه می‌کند و بعد بیرون می‌رود و در را محکم پشت سر خود می‌بندد. صدای گریه ریحانه بلندتر می‌شود. دست‌هایش را از صورتش برمی‌دارد و به در خانه نگاه می‌کند. و بعد به سمت استکان چایی مانی می‌رود و چایی را سر می‌کشد.

ریحانه توی دو تا استکان سفید و قرمز رنگ چایی می‌ریزد. استکان‌ها و قندان را توی سینی می‌گذارد. به آهستگی از توی کمد آشپزخانه بسته‌ی کاغذی کوچکی درمی‌آورد. در منگنه شده‌اش را باز می‌کند. با احتیاط دو انگشت شست و اشاره را توی بسته می‌کند و گرد سفیدی را در می‌آورد.

گرد را توی استکان قرمز رنگ می‌ریزد. با فاشق چای‌خوری چایی را هم می‌زند. سینی چایی را برمی‌دارد و به اتاق پذیرایی می‌رود. مانی روی کاناپه نشسته بود و مرتب شبکه‌ها را عوض می‌کرد. صدای قدم‌های ریحانه را که می‌شنود رویش را به سمت او می‌گیرد.
- چه خبر؟ رو به راهی؟

ریحانه رو بروی مانی می‌نشیند. استکان قرمز رنگ را جلوی او می‌گذارد. بی‌معتلی استکان سفید را خودش برمی‌دارد.
- هی همینطوری.

مانی نگاهی به استکان رو برویش و آن یکی که توی دست ریحانه است می‌اندازد. یکی کمر باریک و گل‌دار و آن یکی ساده و بی‌نقش و نگار بود. مانی نیشخندی می‌زند. نگاهی به سر تا بالای ریحانه می‌اندازد.

- هنوز این لباس کهنه را می‌پوشی؟ فکر کنم ده سالی می‌شود که این را تنت می‌بینم. این همه لباس داری فقط همین یکی را می‌پوشی؟
ریحانه نگاه مرموزش را از مانی به پیراهنش می‌برد. نگاه بی‌احساسی به آن می‌اندازد. خودش را جمع می‌کند.

برای تو چه فرقی دارد که من چه بپوشم. ناهید خانم لباس خوب بپوشد سر به تن من نباشد.
- مسأله ناهید دیگر بین من و تو حل شده است. خواهش می‌کنم دوباره بی‌خودی این بحث را وسط نکش. آمده‌ام ببینمت و بروم. بگذار یک ساعتی که اینجا هستم از این حرف‌ها زنی. بعد لحن حرف زدنش را عوض کرد و پرسید: پدر و مادرت را هم می‌بینی؟

ریحانه نگاه ناشناسش را از استکان رو بروی مانی برمی‌دارد و به او چشم می‌دوزد.
- مامانم مرتب زنگ می‌زند و گله دارد که چرا حالشان را نمی‌پرسم. من هم بی‌خودی قول می‌دهم که بهشان سر بزنی.
- خوب چرا این کار را نمی‌کنی؟

- حال هیچ کس را ندارم. حتی دوستانم هم که زنگ می‌زنند و دعوتم می‌کنند که باهاشان جایی بروم بهانه می‌آورم و از زیرش در می‌روم. همه‌شان همین که من را می‌بینند انگار که یک آدم رو به مرگ را تماشا می‌کنند. با حرف‌هایشان، کارهایشان اذیتم می‌کنند. مادرم که هر وقت زنگ می‌زند یک سر گریه می‌کند. خوب خودم به اندازه‌ی کافی به هم ریخته هستم. دیگر نیازی به روضه‌خوان ندارم.

مانی نگاهش را از ریحانه می‌گیرد و به صفحه‌ی تلویزیون می‌دوزد. دوباره با کنترل تلویزیون ور می‌رود و شبکه‌ها را بالا پایین می‌کند.
ریحانه نگاهش را به استکان و بعد به مانی می‌دوزد. همانطور جرعه‌ای از چایی‌اش می‌خورد. با صدایی گرفته و آرام به مانی می‌گوید: چایی‌ات را بخور.

بعد سرفه‌ای می‌کند و سعی می‌کند صدایش را صاف کند. مانی کنترل تلویزیون را بغل سینی می‌گذارد و استکان را بلند می‌کند و حبه قندی از توی قندان برمی‌دارد. ریحانه با چشم‌هایی از حدقه درآمده صحنه را دنبال می‌کرد. صدای ضربان قلبش را توی گوش‌هایش می‌شنید. دست‌هایش عرق کرده بودند و به وضوح می‌لرزیدند. صدای زنگ گوشی مانی باعث شد که مانی استکان و قند را توی سینی بگذارد و دنبال گوشی‌اش بگردد.

الو... الو...
به صفحه‌ی گوشی‌اش دقت می‌کند. چند دکمه را می‌زند و با بی‌تفاوتی می‌گوید:
- صدا نمی‌آید.

گوشی را توی جیب کتش می‌گذارد.
- شاید هم خواستی جلوی من حرفی بزنی.
مانی با سردی نگاهی به ریحانه می‌اندازد.
- خواهش می‌کنم ریحانه...



(۲) صدایی از اعماق دوزخ

می کشندشان. باید همین بلا را سر آن گربه می آوردم. باید با زجر می کشتمش. ذره ذره جانش را می گرفتم. تله بزرگی خریدم. تکه گوشتی روی آن گذاشتم. اما حیوان زرنگ تر از این حرفها بود. سراخ تله نیامده بود. لعنتی دستم را خوانده و دم لا تله نگذاشته بود. گوشت را سعی کردم. پیشش انداختم. نخورد. آخ اگر بدانید چه غذایی از این کارهایش می کشیدم. فریاد می زد: گربه لعنتی، آخر می گیرم، آن وقت ببین چه بلایی به سرت می آورم. پوست از کلهات می کنم. کاری می کنم که مرغهای آسمان به حالت خون گریه کنند. نگاهم می کرد. زل زل تو چشمهایم خیره می شد. صورتش هیچ احساسی را نشان نمی داد. حس می کردم نوب دلش دارد به ریش من می خندد. تشنه به خونش بودم. دیگر شب و روز نداشتم. این گربه تمام فکرم را مشغول کرده بود. ماهرخ یا شرایط را درک نمی کرد یا خودش را به بی خیالی زده بود. به موضوعی به این مهمی اهمیتی نمی داد. می آمد درجه حرارت بدنم را اندازه می گرفت. واقعا نمی فهمیدم دارد چه کار می کند. می گفتم: راهی پیدا کن که از دست سر و صدای این گربه نجات پیدا کنیم. گوش نمی داد. همفکری با او بی فایده بود. مطمئن بودم تو این کار کمکی به من نمی کند. سراخ دوستم اصغر رفتم. مشکلم را برایش گفتم. من را به شهرام باجگیر معرفی کرد. تپانچه شیک و خوش دستی از او خریدم. از خوشحالی سرپای خودم بند نمی شدم. می دانستم با این تپانچه کار آن گربه لعنتی را یک سره می کنم. می فرستمش جایی که سگ رفت. تپانچه را که می دیدم قلبم از شادی می ایستاد. دیگر با این اسلحه نقشه قتل گربه ردخور نداشتم. شب چراغ خانه را خاموش کردم. باز صدای گربه سر دیوار بلند شد. صدایش تمام وجودم را آزار می داد. بی وقفه میومی می کرد. آتش گرفته بودم. کلام داغ کرده بود. صدایش انگار از اعماق دوزخ می آمد. تپانچه را برداشتم. آهسته با قدمهایی شمرده و حساب شده خودم را به پای دیوار رساندم. تپانچه را بالا گرفتم. درست سر گربه را نشانه رفته بودم. تیری شلیک کردم. تیر به گربه لعنتی نگرفت. فرار کرد. بیرون پریدم. اسلحه را مسلح کردم. تیری دیگر شلیک کردم. باز به گربه نخورد. درهایی به سرعت باز شدند. در و همسایهها با دهانهایی تا بناگوش باز سر و کلهشان توی کوچه پید شد. من را می پاییدند. ماهرخ را دیدم که سراسیمه تو کوچه آمده بود و نگاهم می کرد. باز تپانچه را پر کردم. تیری دیگر شلیک کردم. نگرفت. گربه باز از دستم در رفته بود. تیر دیگری نداشتم. به خودم بد و بیراه گفتم که چرا

صدایش اعصابم را به هم می ریخت. خون را در رگهایم منجمد می کرد. رعشه به اندامم می انداخت. موهای بدنم سیخ می شدند. نمی توانستم تحمل کنم. سرم را زیر بالش می گذاشتم. پنبه تو گوشهایم فرو می کردم. باز صدایش می آمد. سایه اش را سر دیوار می دیدم. کیشش می کردم، نمی رفت. داد و هوار می کردم، بی فایده بود. بلند می شدم چوبی به دست می گرفتم. دنبالش می افتادم. از دستم فرار می کرد. باز فردا شب سردیوار می نشست و سر و صدا می کرد. به ماهرخ می گفتم: نمی دانم این گربه چه مرضی دارد که اینطور من را اذیت می کند. ماهرخ چپچاپ نگاهم می کرد. خواب خودش سنگین بود. با صداهای این موجود شیطانی از خواب بلند نمی شد. صدای این گربه لعنتی سوهانی بود که به روحم کشیده می شد. صدای هیچ گربه ای به اندازه این گربه گل باقالی خبیث من را آزار نداده بود. صدایش تا عمق وجودم را به لرزه در می آورد. هر شب سر دیوار منتظر می نشست. همین که چراغ را خاموش می کردم که کپه مرگم را بگذارم، میو میو گفتنهای خبیثانه اش شروع می شد. وای چه راهش را که می دیدم دلم می خواست از عصبانیت زمین را گاز بگیرم. از چشمهایش شرارت می بارید. شیطان را به یادم می آورد. آن رنگ گل باقالی تنش روح آزارترین رنگی بود که در تمام عمرم دیده بودم. فحش می دادم. چوب به دست می گرفتم و دنبالش می افتادم. باور کنید شبی تا ده خیابان آن طرف تر دنبالش می دویدم. گربه تیزی بود. به این راحتی چوب من را نمی خورد. دلم می خواست چوبم را توی کمرش خرد کنم. کمرش را بشکنم که دیگر سر دیوار ما نیاید. اینقدر

روحم را آزار ندهد. جنگ به اعصابم نزنند. از دستم فرار می کرد. داد می زد: وایستا تا نشانت بدهم که مردم آزاری چه معنایی دارد.

میو میو می کرد و به سرعت از من دور می شد. بارها شنیده بودم پاورچین پاورچین خودم را تا نزدیکیهای تیغه دیوار رسانده بودم. اما لحظه آخر از دستم در رفته بود. روزها و شبها به مرگ این موجود نفرت انگیز فکر می کردم. از ماهرخ می خواستم کمک نمی کرد. دست بر پیشانی ام می گذاشت. آب قندی برایم درست می کرد. بالشتی زیر سرم می گذاشت. اما چهره آن گربه آرامش را از روحم گرفته بود. از زنده بودن او عذاب وجدان داشتم. باید سلاخی اش می کردم. تکه تکه اش می کردم. آتشش می زدم. جایی خوانده بودم که در شرق، سگها و گربهها را زخمی می کنند. از پا آویزانشان می کنند. آنقدر خون از آنها می رود تا بمیرند. یعنی با زجر



تیرهای بیشتری از شهرام باجگیر نگرفته ام. ماهرخ نزدیکم آمد. دستم را به آهستگی گرفت. گفتم: باز لعنتی از دستم در رفت. ماهرخ گفت: دفعه دیگر موفق می شوی. اسلحه را از دستم گرفت. گفتم: تیر دیگری ندارم. گفت: فردا می خریم. گفتم: راستش را بگو تو هم از سر و صدای این گربه عاصی شده ای؟ عاصی شده بود. به خانه رفتم. قرصی به خودم داد. وقتی چشمهایم را باز کردم، خودم را روی تختی دست و پایسته دیدم. محیط برایم ناآشنا بود. خانم چاقی با لباس سفید به سراغم آمد. پرسیدم: اینجا کجاست؟ چرا اینجا هستم؟ گفت: اینجا بیمارستان است و تو هم مرضی. گفتم: من حامله خوب است. حرفم را قبول نکرد. گفتم: من باید بروم گربه گل باقالی سر دیوارمان را بکشم. بیچاره ام کرده. ماهرخ را صدا کردم. ماهرخ نبود. داد و فریاد کردم، بی فایده بود. خانم سفید پوش مایعی را به رگم تزریق کرد. سرم مثل یک توپ سیمانی سنگین شده بود. خواب عمیقی به سراغم آمد.

قوم عاد و ثمود نباشیم!

«فَادْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ وَ اَشْكُرْوَالِي وَ لَا تَكْفُرُون» پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم و سپس شکر نعمت من به جا آورید و کفران نعمت نکنید و البته شما را به سختی‌ها چون ترس و گرسنگی و نقصان اموال و نفوس و آفات زراعت بیازماییم و بشارت و مژده بده صابران را» سوره بقره آیه ۱۵۵

۲۴ صفحه روزنامه را که ورق می‌زدیم به ناگاه توجهم به این موضوع جلب شد که بیشتر اخبار روزنامه منفی و نگران‌کننده است، از جمله این اخبار: نتایج یک پژوهش دانشگاهی نشان می‌دهد که تبلیغ بد و رسانه ملی دو عامل بدحجابی هستند، لشکر المپیک با دو مدال وارد تهران شد. عملیات انتحاری در

مراسم افطاری در دیاله، افزایش قیمت محصولات لبنی با هماهنگی سازمان حمایت صورت گرفته است، وام دانشجویی حذف شد، بازداشت زوج تنه‌کار با ۷۰ سرقت زیرکانه، ۳۰ نفر از قاچاقچیان و اوباش تهران اعدام می‌شوند، سخنگوی شورای شهر تهران: فروش متری مسکن در تهران موفق نبوده است، افزایش ۲۰۰ درصدی قیمت مسکن، مستأجران مستأصل مانده‌اند، مرغ گران شد، قیمت برنج بالا رفت، ۴۰ نانوای جرمی‌شده شدند و...

صحت‌های مجری یکی از برنامه‌های رادیویی در نظرم آمد که هر روز صبح در برنامه‌اش به شنوندگان تأکید می‌کرد که از کلماتی که بار منفی دارند استفاده نکنند و مثلاً به جای جمله خسته نباشید بگویند: «خدا قوت» چرا که کلمه «خسته» خودش بار منفی دارد.

از طرفی می‌بینم که بعضی مردم آفتدر حرص و طمع و دنیامداری وجود آنها را گرفته است که دینداری را فراموش کرده‌اند. اینها فقط خودشان را می‌بینند و خود را دوست دارند و بس. به قول یکی از دوستان، در اکثر جلسات و میهمانی‌ها، اغلب مردان وقتی گردهم جمع می‌شوند، محور بحث آنها خرید و فروش و معامله ملک و مسکن است و این که چه کار کنند تا یک تومانشان بشود صد تومان. و خیلی خیلی کم پیش می‌آید که از خمس و زکات و دین و بیت‌المال و این قبیل موضوعات صحبت کنند. تازه! یکی از این افراد در جلسه‌ای متوجه شد که بعد از موج اول گرانی مسکن و اجاره خانه، قیمت اجاره خانه‌اش را «شیرین» بالا نبرده و سرش کلاه رفته و خانه را مفت به مستأجر داده است. او حتی نگذاشت صبح شود و همان موقع زنگ زد به مستأجرش تا قیمت جدید کرایه را به او اعلام کند. عجب بنی آدمی!

یاد روایتی از مرحوم ابوی ام افتادم که می‌گفت: حضرت موسی (ع) وقتی که از هدایت امت خود ناامید شد، به درگاه خداوند عرض کرد: بارالها این بندگان حاضر به عبادت تو نیستند. خداوند وعده نزول عذابی سخت بر این قوم داد و گفت: آنان را دچار چنان حطی و خشکسالی می‌کنم که مجبور شوند گوشت همون خودشان

را بخورند. حضرت موسی (ع) پیام این عذاب الهی را به گوش مردم رساند. اما با بروز خشکسالی و کم شدن آذوقه و مواد خوراکی، مردم برای این که خلاف گفته‌های حضرت موسی (ع) ثابت شود، هرچه داشتند و نداشتند در طبق اخلاص گذاشتند و همه چیز را میان خودشان تقسیم کردند، دارا و ندار همه به یک میزان از مواد غذایی استفاده می‌کردند و هرکس هرچه را انبار کرده بود بیرون آورد و اتحاد و همبستگی چنان در میان آنان رواج یافت که حضرت موسی (ع) را به تعجب وا داشت. وعده عذاب الهی فرا رسید و اینک آذوقه‌های این قوم نیز در حال اتمام بود، اما مدتی از این بحران گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد و به دنبال آن مردم فشار بیشتری بر آن حضرت وارد می‌کردند. و او را تمسخر می‌کردند و می‌گفتند که او دروغگو است و وعده‌هایش عملی نمی‌شود.

حضرت موسی (ع) به درگاه خداوند عرض کرد: خدایا چرا بر این قوم نافرمان عذاب نازل نکردی؟ خداوند فرمود: یا موسی اینها بندگان من هستند، آنها خودشان بر خودشان رحم و مروت کردند و به یکدیگر نیکی و مهربانی روا داشتند در حالی که صفت بخشندگی و مهربانی تنها سزاوار من است، چگونه بر آنان عذاب نازل کنم؟ هدف ما هم هدایت مردم و ایجاد مهربانی در میان آنان است. من نیز به پاس این نودوستی، همبستگی و عطفوت آنان نسبت به یکدیگر، نعماتم را بر آنان افزون می‌کنم. گاهی اوقات برخی مردم فکر می‌کنند که عذاب الهی تنها مربوط به قوم عاد و ثمود و نوح و لوط است و به گمان برخی، وقوع ۷ سال خشکسالی تنها مربوط به مردم کنعان و مصر در زمان حضرت یوسف (ع) است. آیا بروز سرمای شدید زمستان سال گذشته و وارد شدن خسارات فراوان به محصولات کشاورزی و صنایع، قطع گاز اغلب شهرهای شمالی کشور،

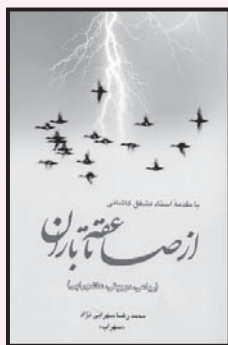
شما را به سختی‌ها، نقصان در اموال و آفات زراعت بیازماییم

خشکیدن

پی در پی تالابها از جمله دریاچه کیو خرم‌آباد، دریاچه پیرشان در استان فارس، تالاب استیل آستارا، دریاچه شورابیل اردبیل، سد شاه قاسم یاسوج، کاهش آب زاینده رود، کم شدن منابع آبی در استان‌های شمالی و ایجاد مشکل در آبیاری شالیزارها، دریاچه مهارلو، تالاب بین‌المللی گمیشان، دریاچه بختگان و کافتار فارس و خشک شدن تالاب هشیلان کرمانشاه نزول عذاب و محصول فروش بخاری برقی ۵ هزار تومانی به مبلغ ۵۰ هزار تومان در هنگام تنگدستی و احتیاج مردم در زمستان سال گذشته به دلیل قطع گاز و افزایش یک باره و ۲۰۰ درصدی قیمت مسکن و به تبع آن افزایش سرسام‌آور اجاره‌بها، افزایش قیمت برنج از ۱۵۰۰ تومان در سال گذشته به ۴۰۰۰ تومان در سال جاری و قیمت مرغ از ۱۳۰۰ تومان به ۳۴۰۰ تومان، آن هم در ماه خودسازی و ماه رحمت و شهر رمضان نیست؟ به راستی این‌ها آیتی از عذاب‌های موعود خداوند نیست؟ آیا آیندگان نیز از ما با عنوان اقوام صالح، نوح، عاد و ثمود و لوط یاد خواهند کرد؟

معرفی کتاب

از صاعقه تا باران



(مجموعه شعر)

شاعر: مهرداد سهرابی‌نژاد
با مقدمه استاد مشفق‌کاشانی
ناشر: انتشارات اطلاعات
چاپ اول: ۱۳۸۷
قیمت: ۱۰۰۰ تومان
۱۲۰ صفحه

کتاب حاضر شامل دوبیتی‌ها و رباعی‌های عاشورایی جناب سهرابی‌نژاد است. سهرابی‌نژاد از شاعران مطرح و قابل توجه هم‌روزگار ماست و خواندن اشعار این کتاب را به دوستان جوانمان توصیه می‌کنیم. یکی از رباعی‌های این کتاب:

مرگ آمده بود و وقت آزادی بود

اما جریان زندگی عادی بود

باران حسین، در مناجات و نماز

گویی شب «مرگشان»، شب «شادی» بود

هزار و سیصد سمنان

به همت محسن مدادی، سیدعلی موسوی و ممدرضا مدادی



ناشر: میراث اهل قلم
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۵۰۰ تومان
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۴
۱۹۲ صفحه

کتاب «هزار و سیصد سمنان» روایتی است از سفر رهبر معظم انقلاب به سمنان، شاهرود، دامغان و گرمسار که قالب روایت این سفرنامه، غالباً به شکل داستانی است و برای خواننده آن جذاب و گیرا. بخش انتهایی کتاب با تصاویر زیبای مردمی که به استقبال رهبر معظم انقلاب آمده‌اند، مزین شده است.

نمی‌تونم با شما از دواج کنم



شده ام که شغلم را از من گرفتند. فردای آن روز، با دلهره و اضطراب و البته با بلا تکلیفی به دفتر رفتم. قبلاً هم هر چه کردم با موبایل پرهام تماس بگیرم تا جریان را از او بپرسم، از بدشانسی من، تلفنش در دسترس نبود.

صبح اول صبح، منشی جدید آمد. برحسب وظیفه تمامی کارهایی که می‌بایست انجام دهد، هم مو به مو برایش توضیح دادم و هم تمامی آنها را روی کاغذ نوشتم تا فراموش نکند. تا حدود ساعت ۱۰ صبح که پرهام و پدرش بیاند، سعی می‌کردم، کارهایی که خانم منشی باید انجام دهد، کمکش کنم تا راه بیفتد. تا آمدن پرهام و پدرش، اگرچه ظاهر خودم را حفظ می‌کردم، اما لحظه‌ای آرامش نداشتم. بیشتر دلم می‌خواست دلیل برکنار کردنم را بپرسم. پدر پرهام، تا وارد دفتر شد و من را دید، لبخندی زد و گفت:

- خانم محسنی رو توجیه کردی؟
- بله حاج آقا!
- بیا توی دفترم کارت دارم.
- چشم حاج آقا!
- خوب، ناراحت نیستی که بیکار شدی؟
- چرا... اما ناراحتی من از چیز دیگه‌ست.
- چه چیزی بابا جون؟
- اینکه ایراد و اشکال من چی بوده که...

- ایراد و اشکال این بوده که ایراد و اشکالی نداشتم بابا جون - از همین امروز، شما به عنوان مسؤول فروش مشغول به کار می‌شی. یعنی به جای آقای رحمانی.

- نه حاج آقا، من جای کسی رو نمی‌گیرم.
- آقای رحمانی الحمدلله بازنشسته شدن و این هفته هم میاد که فقط خم و چم کار رو به شما بگه. اگرچه به اعتراف خودش و پرهام تو از همه بهتر و بیشتر به خم و چم کار واردی. خوبه.

- خیلی خوبه حاج آقا! امیدوارم، شایستگی این همه لطف رو داشته باشم.
- بیشتر از اینها رو داری باباجون... تو هم مثل پرهام منی، آخر هفته با پرهام می‌بینی به خونه نقلی رو می‌بینی، آگه خوشتر اومدی، می‌گم برات قولنامه کنه، یعنی به اسم خودت و کم‌کم از حقوق کم می‌کنم. خوبه.

- باورم نمی‌شه.
- چون جنابعالی مدیر فروش شدین و توی کار خونه خوابیدن، در شان شما نیست.
- خدا رو شکر... خدا رو شکر... خدا رو شکر. من چه جور حاج آقا جبران کنم؟
- شما قبلاً جبران کردی... صداقت و تعهدت در کار، بخصوص در امر فروش که مسبب تولید بیشتر شدی، قبلاً اینارو جبران کرده.

در مدت کوتاهی خانم محسنی به کار خودش وارد شد. من هم چون قبلاً در آن سمت مشغول بودم، ضمن آنکه به کارهای خودم می‌رسیدم، در تمامی کارها، کمک حالش بودم. این مساله باعث شد که انس و الفتی هم بین ما به وجود بیاید. دنبال فرصتی می‌گشتم تا علاقه خودم را به او ابراز کنم و نظرش را بپرسم تا اگر موافقت کرد خانواده‌ام را از شهرستان برای خواستگاری‌اش بیاورم. اما هر بار که کارخانه و دفتر موفقیتی حاصل می‌کرد و همکاران را برای شام به مناطق خوش‌آب و هوای تهران از قبیل دربند یا درکه می‌برد، همه می‌آمدند جز خانم محسنی و کار در خانه را بهانه می‌کرد و نمی‌آمد. از مساله علاقه من به خانم محسنی، پرهام بدون اینکه خودم به او چیزی بگویم، غیر مستقیم مطلع بود. چون فرصتی غیر از محل کار پیش نیامد تا جریان را با خانم محسنی در میان بگذارم، یکی از روزها که سران نسبتاً خلوت بود و با هم داشتیم تلفن مشتریان را روی رایانه تایپ می‌کردیم، نظر خودم را با خجالت و بدبختی ابراز کردم. خانم محسنی که ظاهراً توقع چنین حرفی را از من نداشت، بی‌مقدمه، دست از تایپ کردن برداشت و گفت:

- اما من نمی‌تونم با شما ازدواج کنم.
- چرا؟
- چون من قبلاً ازدواج کردم!
- شما، واقعا... نکنه به خاطر اینکه منو...
- نه آقای بانو... اتفاقاً شما برای من خیلی ارزشمند و محترمید، هیچ کس به اندازه شما در این دفتر کمک من نکرده و هوای منو نداشته. اما من به دختر ۹ ساله دارم. به همین خاطر که هر وقت حاج آقا برای درکه و دربند همه رو دعوت می‌کنه، من به خاطر دخترم نمی‌تونم بیام...

دخترم نمی‌تونم بیام...
اما در

پیدا کردن کار در شهرستان کوچک ما، نمی‌شود گفت کار سختی بود، بلکه کاری بود غیرممکن. چون جایی برای جوان بیکاری چون من نبود. بعد از هزار مکافات و این را ببین و آن را ببین هم، وقتی شغلی پیدا کردم، به چیزی که فکر نکرده بودم، داشتن کارت پایان خدمت بود. این مساله باعث شد تا آن زمان که خیلی به این مساله فکر نمی‌کردم، فکرم را متوجه این موضوع کنم. از آن به بعد دیگر به پیدا کردن شغل فکر نمی‌کردم، بلکه تمام هم و غم رفتن به سربازی بود. البته از شما چه پنهان قلباً به این مساله راضی نبودم، اما چاره‌ای جز این نداشتم، چون برای پیدا کردن شغل، برای گرفتن گواهینامه رانندگی و... اولین چیزی که می‌خواستند کارت پایان خدمت بود. از آنجایی که خدایارم بود، بعد از دوره آموزشی، به پادگانی در تهران منتقل شدم و توانستم خدمتم را به پایان برسانم. البته نه به این سادگی که برایتان می‌نویسم، بلکه هر روز سربازی برایم مثل سالی می‌گذشت، اما به هر حال با مدد خداوند توانستم دو سال سربازی را به پایان برسانم. یکی از هم خدمتی‌هایم که پدرش کارخانه‌دار بزرگی بود، وقتی متوجه شد که شدیداً دنبال کار هستم و در شهرستان خودمان شغلی برایم پیدا نشده است، بعد از اتمام خدمت سربازی، شماره تلفن خانه‌مان را گرفت تا با پدرش صحبت کند و اگر شغلی برایم پیدا شد، من را خبر کند. چند ماهی از پایان خدمت سربازی ام گذشته بود که هیچ خبری از او نشد. با خودم گفتم اگرچه ممکن است غروم شکسته شود، اما بد نیست که زنگی به او بزنم. تلفن که به او زدم، از خوشحالی پشت تلفن جیغی کشید و گفت:

- کجایی مصطفی - می‌دونی چند وقته دنبالت.
- بابا... تو که تلفن خونه ما رو داشتی؟
- بله، اما نمی‌دونم کجا نوشته بودم که هر چی گشتم پیداش نکردم. آدرس هم که از خونه‌تون نداده بودی تا بلکه اونجوری پیدات کنم.
- خوب، چه خبر؟
- خبر سلامتی، اتفاقاً همون موقع جریان تو رو به بابام گفتم و با حضور تو در دفتر موافقت کرد.

- دفتر چیه؟ مگه بابات کارخونه نداره؟
- چرا. اما دفتر و دستکی هم توی تهران داریم. کارخونه که می‌دونی بیرون از شهره، توی کارخونه هم می‌شد کاری برات بکنیم، اما چون خودم توی دفتر مشغول هستم، از بابا خواستم که شغل تورو به جوری توی دفتر ردیف کنه.
- حالا چه شغلی هست؟
- مگه برات فرق می‌کنه؟ تو که می‌گفتی هر شغلی باشه موافقی؟
- خوب آره. حالا هم می‌گم.
- پس همین امروز راه بیفت و بیا که توی دفتر منتظرتم.
- ولی... آخه.
- آخه چی؟

- هیچی... خونه سپردایم هست.
- فکر اونو رو نکن. به اتاق کوچولو برای موندن تو در این شهر درندشت پیدا می‌شه. پس آدرس رو یادداشت کن و راه بیفت تا دو سه ساعت دیگه که می‌رسی.
حتی زودتر هم می‌رسی. اما چرا اینقدر عجله داری؟ می‌خوام فردا صبح زود...
- دیگه دبه دربیار... دو سه دست لباس و لوازم شخصی خودتو بردار و راه بیفت تا پشیمون نشدم!

طبق درخواست پرهام، همان لحظه جریان را به خانواده ام گفتم و با بستن ساک وسایل، راهی تهران شدم و یکسره به آدرسی که پرهام داده بود، رفتم. پدرش توی اتاقش منتظر بود. نمی‌دانم پرهام چی از من پیش پدرش گفته بود که بدون اینکه منو سینه جیم کند، درباره شغلم که در واقع منشی و تلفنچی دفتر بود، گفت و من هم از همان لحظه مشغول به کار شدم. پرهام هم به عنوان معاون پدرش، همانجا در دفتر اتاقی داشت که وقتی سرش خلوت بود و مراجعه‌کننده‌ای نداشتم از من می‌خواست که به اتاقش بروم و درباره کارهای کارخانه و رتق و فتق امور با هم همفکری و همکاری کنیم. حدود یک سال از مشغول به کار شدن من نگذشته بود که نه تنها کارهای منشی‌گری را انجام می‌دادم، بلکه کارهای اداری دفتر، ارتباط با خریداران اجناس کارخانه و... را هم با عشق و علاقه انجام می‌دادم. یکی از روزها، پدر پرهام، من را صدا کرد و گفت:

- آقای بانو، از فردا خانمی قرار است همکار ما بشود، میز و دفتر و دستک رو به او تحویل بده و هر کاری که لازمه انجام بده و بهش یادآوری کن. در واقع جنابعالی امروز باید با منشی‌گری دفتر خداحفاظتی کنی.
آن شب تا صبح خوابم نبرد، چون خودم نمی‌دانستم مرتکب چه خطایی و اشتباهی



عبدالرب دلداری - سراوان

سلام، از لطف و مهربانی نسبت به صفحه همگام متشکرم، امیدوارم که شما نیز در راه کسب موفقیت‌های زندگی پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری فتح کرده و مایه سربلندی کشور و شهر عزیزتان - سراوان باشید.

لحظه‌ای درنگ نکنید

پس می‌توان نتیجه گرفت که: انسان هر چند در راه رسیدن به اهداف خود با مشکلاتی مواجه می‌شود و حتی ممکن است شکست هم بخورد اما نباید ناامید شود قبل از رسیدن به موفقیت باید شکست‌های موقتی را بپذیریم...

خانم لیلیا ابوتراپی کارمند می‌گوید: یکی از راه‌های تشخیص انسان‌های با اراده از بی‌اراده این است که عکس‌العمل‌های آنان را در زمان برخورد با شکست یا مشکلات با یکدیگر مقایسه کنید. اگر کمی دقت کنید، متوجه می‌شوید که انسان‌های بی‌اراده هنگامی که سایه‌های شکست از راه می‌رسند، به سادگی دست از کار می‌کشند ولی انسان‌های با اراده می‌مانند و با امید و اراده خود با سیاهی و رعد و برق‌های ابرهای سیاه مبارزه می‌کنند، چرا که آنها می‌دانند لذتی که در دیدن نور خورشید پیروزی وجود دارد ارزش تحمل بزرگترین سختی‌ها را دارد، احساس موفقیت عظیم‌ترین و عجیب‌ترین احساسی است که یک انسان می‌تواند در زندگی آن را تجربه کند. این احساس با هیچ عبارتی قابل توصیف نیست، این احساس هدیه‌ای ملکوتی از طرف خدای بزرگ برای تمام انسان‌هایی است که توانسته‌اند سختی‌ها و مشکلات را تحمل کرده و به قله‌های افتخار برسند... پله می‌توان گفت: رسیدن به موفقیت نیز مثل دوچرخه‌سواری در ابتدای کار دشواری‌های خاص خود را دارد. گاهی اولین پله‌های موفقیت آنقدر بلند است که باید به دلیل این که پایمان را روی آن بگذاریم، چیزی زیر پایمان قرار دهیم، فقط رسیدن به اولین پله سخت است، کسی که بتواند خود را به اولین پله برساند، به راحتی می‌تواند از بقیه پله‌ها بالا برود.

انسان‌های زیادی پیدا می‌شوند که در سیر زندگی برای رسیدن به موفقیت تلاشی نمی‌کنند و فقط منتظر هستند تا شانس برای آنها کاری انجام دهد. در حقیقت این جور افراد عقل خود را به کلی کنار گذاشته‌اند و منتظرند تا اتفاق خوشایندی برای آنها بیفتد و آنها را ثروتمند کرده و یا به آرزوهایشان در زندگی برساند. حتی اگر چنین اتفاقی هم بر فرض محال برای کسی رخ بدهد، چون واقعا لیاقت آن را نداشته به زودی آن موفقیت را از دست می‌دهد. در دنیا فرصت‌ها و ثروت‌های بادآورده زیادی وجود دارد. دانیم می‌گه: بین خواستن چیزی و آمادگی دریافت آن را داشتن فرق وجود دارد. یعنی هیچ انسانی نمی‌تواند در زندگی خود به هدفی برسد، مگر اینکه باور داشته باشد می‌تواند آن را به دست بیاورد. برای رسیدن به هر هدفی در زندگی، باید ذهن خود را در شرایط باور قرار دهید. مطمئن باشید در این دنیای به این بزرگی کسی را نمی‌توانید پیدا کنید که تنها با امید و آرزو به هدف خود رسیده باشند...

سلمان کامیاب که از خبرنگاران مجله نیز می‌باشند چنین می‌گوید: یکی از دلایلی که بیشتر افراد در زندگی به موفقیت چشمگیر نمی‌رسند و برای همیشه با طعم شیرین موفقیت غریبه می‌مانند، این است که با وجود تمام حقایقی که در رابطه با توانایی‌های روحی، ذهنی و جسمی انسان بیان شده، به خود و توانایی‌هایشان ایمان نمی‌آورند و همیشه صحبت از غیرممکن‌ها می‌کنند، پس شما اگر فکر می‌کنید که کاری که قصد انجام آن را دارید درست است و به آن ایمان دارید، لحظه‌ای درنگ نکنید واز همین امروز برای رسیدن به آن تلاش کنید...

ساناز حسینی‌پور - نورآباد ممسنی



سلام، فوشالم که رومیه شادی دارید و با اراده و پشتکار، خود را برای کنکور ۸۸ آماده می‌کنید، گفته‌اید دست‌فروش‌ها را از آقای

مهدی‌پور بگیرم و مطالعه کنم، در صورت امکان این کار را فوادم کرد. اما پرداختن به قرآن و تفاسیر اصلی و معتبر این کتاب مقدس در این برهه زمانی که ایادی شیطان‌صفت در صدد بی‌حرمتی به این کتاب مقدس را دارند مهم‌ترین و واجب‌ترین وایبات برای نسل جوان است. چرا که قرآن کریم کتاب هدایت انسان است و انس جوانان مسلمان با آیات شریفه برکات بی‌شماری برایشان به ارمغان فوادم آورد و مایه سعادت و سلامت فوادم بود. به امید آنکه نسل جوان پیش از پیش با قرآن کریم و معانی آن مانوس شده و آن را سربومه زندگی دینی و اخلاقی و اجتماعی خود قرار دهند.

آرامش با قرآن

بودم، ولی با شنیدن صدای اذان در اون شب عزیز دگرگون شدم و زندگی الان و خوشبختی‌هایم رو از قرآن دارم.

حسینی، ۳۷ ساله - دبیر. قرآن کتاب بزرگ و شأن و منزلتی غیرقابل وصف دارد که در زندگی انسان تأثیر به‌سزایی می‌گذارد. و همیشه به بچه‌هایم تأکید می‌کنم که قرآن بخوانند تا روحشان شاد باشد و زندگیشان آسان و آرام و خود هم از احادیث و آیات آن برای حل مشکلات و راهنمایی دانش‌آموزان استفاده می‌کنم. معمولاً شب‌ها که ساعتی بیکارم به مطالعه قرآن می‌پردازم در ضمن به استخاره از قرآن خیلی ایمان دارم.

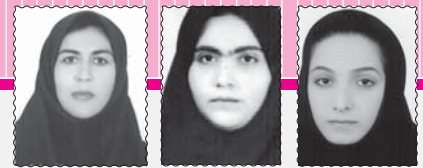
فاطمه ۸ ساله - دوم دبستان - قرآن را دوست دارد و در ضمن چند سوره قرآنی از حفظ است و عصرها برای خواندن نماز و قرآن به مسجد نزدیک خانه‌شان می‌رود. از اینکه می‌تونه قرآن بخونه خیلی خوشحاله و همیشه در مسابقات قرآنی مقام اول می‌آره.

همانا قرآن شما را به استوارترین راه هدایت می‌کند. (قرآن کریم)

سهیلا، ۲۷ ساله. دلیل قرآن خواندن خود را آرامشی می‌داند که به او می‌دهد و با قرآن خواندن به خداوند نزدیک‌تر می‌شوم و احساس سبکی می‌کنم و گویی که هیچ مشکلی ندارم و قرآن در زندگی‌ام جایگاه ویژه‌ای دارد و معمولاً هر وقت دلم برای خداوند تنگ می‌شود و از زندگی روزمره و مشکلات آن خسته می‌شوم به طرف قرآن می‌روم باهاش درد دل می‌کنم.

م - ۲۰ ساله . دانشجو - می‌گوید تا چند سال پیش اعتقادات ضعیفی داشتم تا اینکه شبی بر اثر مشکل بزرگی که برام پیش آمده بود به قرآن رو آوردم و الحمدلله ناامید برنگشتم و الان ترم دوم دانشگاه رو سپری می‌کنم و تمام موفقیت‌هایم رو مدیون خداوند و قرآن هستم من حتی تا چند سال پیش برای یکبار هم نماز نخوانده





ریحانه دهقانی - اصفهان



سلام، اینکه جوآنان عزیز کشورمان به فکر پرس و جو در مورد مذهب و دین باشند و دوستدار تحقیق و تفحص باشند، فیلی فوب است چرا که دینی که براساس علم استوار باشد، پایدارتر و ماندگارتر خواهد بود. برآستی اگر ما مسلمان واقعی هستیم باید بگوئیم تا در عمل نیز آن را ثابت کنیم، و اگر مسلمان عادتاً هستیم باید بدانیم که هر چه زودتر تکلیف فودمان را روشن کنیم و در مورد پاره‌ای از مسائل دینی به ایمان برسیم و شاید در این مورد بهترین راه علاوه بر مطالعه و پرس‌جو از عالمان دینی، تمسک جستن به تفاسیر مفتلح قرآن کریم باشد. به امید آنکه دینمان را با علم انتقاب کنیم و پایبند اصول اولیه آن باشیم و بزرگان دین نیز بتوانند رسالت فود را جهت شناساندن بهتر دین اسلام به نسل جوان به فوبی انجام دهند.

مسلمان اقلیمی نباشیم!

از دههٔ سوم به این طرف، نهضت یا نوع سومی از مسلمانان روبه روست:

مسلمانان «پدر و مادری» و «اقلیمی» که ماها باشیم. چرا شما مسلمانانی؟ چون در خانهٔ پدر و مادر مسلمان به دنیا آمده‌ام. اگر در خانهٔ پدر و مادر مسیحی به دنیا آمده بودم چه بودم؟ مسیحی بودم. اگر در خانهٔ پدر و مادر بی‌دین و مادی به دنیا می‌آمدم چه بودم؟ ملحد و مادی بودم.

اگر مسلمان اقلیمی یا مسلمان شناسنامه‌ای، مسلمان‌زاده شده باشد و در خانهٔ پدر و مادر مسلمان اگر درست ساخته شده باشد و صحیح تربیت بشود یعنی درست به او برسند و یا خودش به خودش برسد، مسلمان راستین می‌شود. وگرنه چون پدر و مادرش مسلمان بودند، مسلمان است به این‌ها مسلمان‌های عادت می‌گویند زیرا عادت کرده‌اند مسلمان باشند. مسلمان اقلیمی اسلامش اختیاری نیست و تحت تأثیر شرایط محیطی مسلمان است. به همین دلیل یکی از وظایف هر دختر و پسر مسلمان در سن بلوغ این است که اسلام اقلیمی و اسلام خانوادگی را به اسلام شناختی و انتخابی تبدیل کند. این یکی از همان مسائل به ظاهر جزئی است که وقتی در جامعهٔ اسلام مورد بی‌مهری و کم‌توجهی قرار گرفت، جامعهٔ ما را به عقب برد. هر دختر و پسر مسلمان باید در آغاز بلوغ، اسلامش اجتهادی باشد و نه تقلیدی، یعنی پذیرش اصول ایدئولوژی باید از روی شناخت و انتخاب و اجتهاد و کوشش باشد و اگر این طور نباشد اسلامش طبعاً ناقص است اگر گذشته‌گان ما نکردند آیا ما حاضریم برای بچه‌های خودمان این کار را بکنیم؟ آیا حاضریم برای رفقای خودمان این کار را بکنیم؟ وظیفهٔ این است. این یکی از بندهای مواد ایدئولوژی ماست که هر مسلمان در سن بلوغ باید اسلام اقلیمی غیرانتخابی را به اسلام شناختی انتخابی تبدیل کند. حال شما جزء کدام دسته از مسلمانان هستید؟ مسلمان اقلیمی یا ...

منبع: کتاب «سه‌گونه اسلام»
نوشته آیت‌الله شهید دکتر بهشتی

بودند؟ آیا پیروی از کیش پدرانمان به خاطر کیش است یا پدرانمان؟ راستی اگر آن دنیا گوشه‌ای می‌رفتیم و کسی، رهگذری فرشته‌ای، صالحی، پیامبری یا حتی همین خدای خودمان می‌رسید آیا تو به مسلمانی مردی؟ آیا حقیقتاً می‌توانیم سینه‌مان را بیندازیم جلو و صدایمان را صاف کنیم و با قاطعیت بگوئیم «بله».

مهدی هاشملو - همدان

سلام، از همکاریتان با مجله ممنون، مطالب ارسالیاتان جنبه خوبی داشت که به مسئول صفحه چه خبر؟ سپردم. اما مطلب آب روشنایی است، بیشتر حکایت ساقی قدیم و خیران ساقی زمان حاضر را به تصویر کشیده بود که شاید بیشتر باب طبع صفحه در وادی داستان باشد در هر صورت آن را هم به مسئول صفحه در وادی داستان سپردم و دستم خالی شد! از این همه بدل و بخشش، پس دوباره دست به کار شوید و طبق سیاست صفحه همگام برایمان سوژه و گزارش از دانشجویان دانشگاهی خود تهیه نمایید.

عبدالکریم سهولی - بوشهر (دیر)

سلام، در اثری که برایم فرستاده‌اید، چند نمونه از رسم و رسومات رایج در شهرتان برایم نوشته‌اید، با بوزش از اینکه مطلبتان را نتوانستم چاپ کنم، شاید بهتر باشد این مطالب را همراه با مشخصات شهرتان و آثار باستانی آن به صورت گزارش برای صفحه «دیار من» ارسال نمایید.

جوهر مطیعی‌پور - شادگان (خوزستان)

سلام، ضمن آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما عزیزان، مطلب مناسبتی شما دیر بدستمان رسید، متأسفانه نتوانستیم استفاده کنیم. راستی منظورتان از عکس قبلی کدام است؟ شما که همان عکس را دوباره برایمان فرستاده‌اید! منتظر آثار جدیدتان هستیم.

سهیلا جمیل‌پور - خرمشهر

سلام، خوشحالم از اینکه سلامتی‌تان را بدست آوردید و به شکرانه سلامتی برایمان مطلبی نوشته‌اید، برآستی در جامعه کنونی مردم باید بیش از پیش هوشیار باشند تا در دام شیادانی چون رمالان و افراد سودجویی که ادعای طبابت سنتی و انرژی درمانی یا ماساژ درمانی می‌کنند، نیفتند. زیرا علاوه بر اینکه اکثراً از نظر مالی متضرر می‌شوند، گاهی از نظر سلامتی نیز خطرات جدی آنان را تهدید خواهد کرد.

خبرنگار فصل

حتماً شما هم می‌دانید که انتخاب چه کار دشواری است، چاره‌ای نیست. به هر حال از بین ۱۲ شماره ابتدا مطلب چرا، (من)، و (تو)، مسئولیت‌پذیر نباشیم (معصومه ایزدی)، جوان عمل می‌خواهد، نه شعار! (میژیه احمدی)، در ایران، شهر ما، خانه ما نیست! (علی صدوری)، نغمه زندگی با عضو پیوندی (هوشمند)، کدام حرف را باور کنیم؟ (سلمان کامیاب)، را کاندید کردیم و سپس با مشورت سردبیر به این نتیجه رسیدیم که مطلب چرا، (من)، و (تو)، مسئولیت‌پذیر نباشیم، از معصومه ایزدی بعلت داشتن مضمون اجتماعی که جامعه ما درگیر آن است را انتخاب کنیم. البته انتخاب این اثر دلیل بر آن نیست که اثری ناب بوده و برترین اثر فصل است، بلکه متأسفانه برخلاف توقع ما از دوستان همگام، اثر ارسالی دوستان تقریباً در یک سطح می‌باشند. و بالاجبار یکی را باید انتخاب می‌کردیم. امیدواریم اثر انتخابی فصل بعد از بین آثاری باشد که بتوان گفت به واقع برتر فصل است.

آثار غیر قابل چاپ

با سپاس از همه دوستانی که با صرف وقت و حوصله آثاری را برای چاپ به نشانی همگام می‌فرستند، ولی به دلایلی نمی‌توانم آنها را چاپ کنم و با عرض بوزش از همه دوستان، منتظر آثار جدیدشان هستم.
عید شما... (جوهر مطیعی‌پور)، شغل یا وظیفه، سلام ایران، ویژگی‌های خبرنگار (سمیه رضیانی)، آیا رایانه بیماری‌زاست (رضا متانی)، مراقب سوداگران... (سهیلا جمیل‌پور)، اعمال ماه رمضان شهرستان دیر (عبدالکریم سهولی)



شعر معاصر

سهراب سپهری

اقرار بهشت

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید
عکس تنهایی خود را در آب
آب در حوض نبود
ماهیان می گفتند:
«هیچ تقصیر درختان نیست
ظاهر دم کرده تابستان بود
پسر روشن آب، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید
آمد او را به هوا برد که برد
به درک راه نبردیم به اکسیژن آب
برق از پولک ما رفت که رفت
ولی آن نور درشت
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می آمد دل او
پشت چین های تغافل می زد
چشم ما بود
روزی بود به اقرار بهشت
تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی
همت کن
و بگو ماهی ها
حوضشان بی آب است»
باد می رفت به سر وقت چنار
من به سر وقت خدا می رفتم.

به نام حضرت حافظ

قاسم پهلوان، صومعه سرا

اگر چه زخم هر شب می زنی بال کیبوم را
ولی هر لحظه در پای تو می ریزم وجودم را
نه! کافی نیست تقدیم تو قلب ناسپاس من
بیا بردار از من، از من این بود و نبودم را
تمام شعرهای من رهین فرش راه تو
تویی که نظم دادی چارچوب تار و پودم را
دل من را به هر نقطه که می خواهی ببر اما
بیا امشب مشخص کن تو یک لحظه حدودم را
دمی که می سرایم از تو و شاخ نبات تو
به نام حضرت حافظ معطر کن سرودم را
تو مثل جوی نابی در نگاه رودکی من
به صوت دلکشت شوریده تر کن چنگ ورودم را.

نمی دانم

سمیه رضائی - رشت

نمی دانم از تلخی کدام کدام لبخند
دل کوچکت رنجید
نمی دانم از وزش کدام باد
نفسهایت به شماره افتاد -
دست های مشت کرده
آرزوهای گره خورده
نمی دانم در کدام رویای شیرین
حس شدی -
در لالایی آرزوهایم؟

کلید عشق

اسدالله حیدری فخر، بندرانزلی
دست تمنایم چو از دستش رها شد
انگار روح من، ز تن ناگه جدا شد.
خورشید در خون شفق چون غرق گردید
آمد نظر امواج در دریا بیا شد
پژمرده شد لبخند من بی آفتابش
گویی زمین از محور خود جابجا شد
از خون چشمان ترم سرخ است، ماهی
وقتی که با اشک دل من آشنا شد
خورشید شادی شد نهان در ابر، افسوس
پاییز آمد آرزوهایم فنا شد
درد عمیق قلب من ناگفته باقیست
در حسرتش دنیای من ماتمسرا شد
مژگان من خیس است از باران آندوه
از دست من چون بادبادک تا رها شد
امروز در این خانه ی ویران و خاموش
قاصد اگر هر کس بود، بیک بلا شد
دارم امید لحظه ای قفل دلش را
بینم برآیم با کلید عشق و اشد.

بی شما

پریسا گلی نیا، آستارا

چند روزی است یک غزل مانده، در گلی ضعیف و بیمارم
مثل اینکه پزشک فرموده، بی شما لحظه، لحظه تب دارم
بی شما در میان چشمانم، نقش حسرت... و رنگ دلنگی
زندگی سخت سخت می ریزد در رگ این دقایق تارم
تکهای خاطره به دیوار است، عکس آن روزهای رویایی
من پر از دردهای بی پایان، زل زده رو به سوی دیوارم
قرصها، نه به درد من خورده، نه به درد دل پر از دردم
مرهم دردهای من چشمی است، پشت کرده به من و افکارم
پشت این پنجره هوا سرد است، برف هم لحظه لحظه می بارد.
مرگ حتمی میان این غربت، قرعه ی شوم و نحس این بارم.
سوز تب، سوز بی تو بودن ها، لحظه ی سخت و تلخ بیماری
و هجوم عجیب دلنگی، من و سردردهای بسیاریم
این غزل رو به سوی پایان و عمر من با غزل...؟! نمی دانم
من در اوج غریب بیماری، باز هم حسرت شما دارم.

غم غزل

اسماعیل مزیدی، علی آباد کتول

شب تا به سحر طفل دلم خواب ندارد
بی شعله چشمان تو مهتاب ندارد
مانند یکی عکس قدیمی و شکسته
جای دگری جز قفس قاب ندارد
دیری ست منم تشنه باران نگاهت
مانند کوبری که نمی آب ندارد
ناغافل و یکباره شدم صید غم عشق
عاشق شدن ای خوب که آداب ندارد
دور از تو غزل رنگ غم و درد گرفته
شعر من از آن چهره شاداب ندارد
چون زلف سیاه تو پریشانم و بی تاب
شب تا به سحر چشم دلم خواب ندارد.

(۱) باران

منصور عزیزاده، امیدیه

پشت سرم آه «دوستت دارم» توست
همواری راه «دوستت دارم» توست
این بارش بی وقفه که بر من ریزد
باران نگاه «دوستت دارم» توست

(۲) ای عشق

مشتی کلمات خیس و بارانی را
از پاره‌ی ابرها که می دانی را
بفرست مگر دوباره از سر بگیرم
ای عشق من این حیات انسانی را

(۳) حرفی نیست

هر رو تلنگرم بزن حرفی نیست
با پاره‌ی آجرم بزن حرفی نیست
ای عشق کنایه - طعنه - هرچند که من
از دست تو دلخورم بزن حرفی نیست

نفس شعر

رحمت ساکت، صومعه سرا

آه تو که می بارد
چشمانم کم می آورد
مرا به حسرتی تلخ رها نکن
که پاهایم نیز
کم آورده است
روزهایم را
به هم می یافم
با دستانی که محصور خاطرات توست.
امروزم را
بی بهار
ورق می زخم
و بر لب
دلتنگی اش
سوگوار گذشته ام
آنجا که
فریادهایم را
باد برده است
در برگریز صداهایم
مهرورزی تو آیا خواب رفته است
که نفس شعرم بند می آید!؟





برایم نوشتی برایت نوشتم

محمدحسین شادی زواره

دوست گرمی، توجه داشته باشید که در سنن ادبی، آرایه‌ای به نام «تضمین» وجود دارد که بر ۲ نوع است. یک نوع آن تضمین تمام ابیات یک سروده از یک شاعر است، به این ترتیب که شما در مقابل هر مصراع از آن سروده، مصراعی از خودتان با همان وزن و قافیه می‌سرایید.

نوشته‌ی شما شبیه به این کار است با این تفاوت که تمام وزن و قافیه‌ی شعر فردوسی را به هم ریخته و با جایجایی بعضی کلمات آن را از نو نوشته‌اید و در ادامه نیز ابیاتی بدون وزن و قافیه و حتی معنا به آن اضافه کرده‌اید:

به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان
خداوند روزی رس این جهان
خدای زمین و زمان و سپهر
فروزنده‌ی خورشید و ماه و سترگ
کنم شکر در این دنیای بی‌حاصل
ندارم در چاره‌ای در این سرای بی‌غافل

آرزو جهان پیما - چویم لارستان

دو نامه‌ات را با هم خواندم. بدون در نظر گرفتن ایرادات وزنی و ساختاری که در اشعارت بود، بعضی توصیفات از نظر تخیل در سطح خوب و شاعرانه‌ای بودند مانند:

با یک ترانه عاشقم، با یک غزل سر می‌رسم
*
می‌آیی از سمت زلال عشق و باران بهار
دلیم حجاب آرزوست
اما جملات ضعیف و بی‌معنی بسیاری هم در نوشته‌هایت وجود داشت که نشان دهنده‌ی سرمایه و اندوخته‌ی اندک ذهنی و زبانی‌ات هستند.

امیدوارم با مطالعه‌ی بیشتر، شاعری صحیح و تمرین درست را تجربه کنی. موفق باشی.

هادی خلیلی، چناران

سه نامه از شما خواندم که در هر سه‌ی آنها نوشته‌هایتان از ایرادات وزنی، جملات بی‌معنی و توصیفات ضعیف رنج می‌برند. در بسیاری موارد نیز جملات نثرگونه به دلیل داشتن کلمات مسجع (هم وزن و قافیه) در آخرشان به اشتباه شعر فرض شده و زیر هم نوشته شده بودند، مانند:

فزون دردی است در عاشقی درکت نکنند
چه سخت که گروهی زنبور در پی‌ات ترکت نکنند

مهدی بهاء‌الدینی، فارس

جاده و بی‌سرپناهی
دود، دود
روزها!
عین هم؛ تلخ، کبود
اما من
زندگی را همچنان خواهم سرود
این نه من بودم! صدای عشق بود.

اسماء منصورزاده، خواف

خدا را در عطر گلبرگ‌ها
آنجا که پروانه‌ای کوچک
خیمه‌ی بالش را پهن می‌کند
جستجوکن
خدا عطر گلاب است
وقتی چشمان بسته‌ات را
در بوی نابش رها می‌کنی...

بهترین قسمت نامه‌ات را با کمی تغییر خواندم. «نبض ثانیه‌ها» انشا است نه شعر. «دل سنگی و بی‌وفا» جملات بی‌معنی و عبارات ضعیف زبانی بسیار داشتند مانند:

خسته از شامگه تنهایی
گریه‌های خفه و شبیدایی!!
تو چرا از من عاجز نگریزی جانم
از تو و چشم غزالت زارم

فهیمة حسینی علی آباد، مشهد

شکست دل... ددل، و این شدید شد نیامدی
و گفت هی: ییا، ییا، کلید شد، نیامدی
ورق زدت مفاعلن مفاعلن مفاعلن
و برگ برگ این غزل، سپید شد نیامدی
دوید تا که گم شود، دوید تا... ولی نشد
و ناگهان هزاره‌ای جدید شد، نیامدی
به هر دری که زد نشد، نیامدی، دلش گرفت
و رفت. رفت و عاشق حمید شد، نیامدی
و دست آخرش کسی به دار زد غریبه را
و احتمال بودنش، بعید شد نیامدی
بیت چهارم از نظر وضوح معنایی ضعیف است.
چرا که منظورتان از حمید برای مخاطب مشخص

آن روز هر کدام به من رسید یک نیش زد
به کلبه معشوق پناه جستم دست پیش زد
خسته شدم و سرگردان در انتظار هلاکتی ارزان
حتی در بی‌وفایی جنگل همه جا پر از بید لرزان

محسن عزیزاده، آمل

سپیده کاشانی، تهران / فربرز جوهری، گرمسار /
سیده وجهه دلخوش، زاهدان / محمدامیر زرباقان،
سبزوار /
دوستان خوبم، نوشته‌هایتان شعر نیستند. متن‌های
توصیفی و انشاگونه‌های کوتاهی هستند که به اشتباه
شعر فرض شده، جملاتشان را زیر هم نوشته‌اید. در
خصوص تفاوت شعر با نثر مطالعه کنید.

مسابقه‌ی نگاه‌ی و نظری عکس (۸)

دوستان خوش‌ذوق و با سلیقه، احساس
یا تصویری را که از دیدن این عکس در
اولین نگاه، به ذهن‌تان می‌رسد، در قالب
یکی دو بیت شعر، هایکو، چند جمله‌ی ادبی،
ضرب‌المثل یا هر نوع بیان ادیبانه و موجزی
که می‌توانید یا به ذهن‌تان تداعی می‌شود
برایمان بنویسید و بفرستید.
نام و آدرس کامل پستی، اسم مسابقه و
شماره عکس حتماً پشت پاکت نوشته شود تا
برای ارسال جایزه مشکلی نباشد.
مشاقانه منتظر خواندن نظرات زیبایتان
هستیم.



پیش در آمد

اگرچه دیروزی‌ها، ترانه و اصولاً شعر محاوره‌ای را کلامی نازل می‌پنداشتند و به همین دلیل در تذکره‌ها نامی از ترانه‌سرایان قدیم - که البته در قدیم ترانه و تصنیف‌سرایان جزو شاعران صاحب‌نام نبوده و عموماً مردم عادی و عامی کوچه و بازار بوده‌اند - نیامده است، اما امروزه، به دلایل متعدد و از جمله اینکه ترانه، خواهان و طرفداران بسیاری دارد و نیز از سویی هم نام دارد و هم نان، جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده است. منتها متأسفانه برخی از افراد براین تصورند که ترانه، به خاطر اینکه همان گنگوی ساده و معمولی است، پس سرودن آن سهل و آسان است، در صورتی که چنین نیست. چون ضمن آنکه در ترانه باید قواعد و قوانین شعر را رعایت نمود باید به وجه سهل‌متنع بودن آن به این دلیل که اقشار مختلف مردم مخاطب آن هستند، توجه کرد. این نکته را برای آن دسته از دوستانی نوشتم که بزرگواری کرده و در نوشتن ترانه دقت بیشتری کنند و هر نوشته‌ای که به شکل محاوره‌ای نوشته شده است، به عنوان ترانه قلمداد نکنند.

وزن ترانه

در شعر، شاعر برای وزن اختیاراتی دارد که البته در ترانه به این دلیل که کلمات به شکل محاوره به کار می‌رود، این اختیارات بیشتر است. در زیر به طور خلاصه اختیارات شاعری در وزن آورده می‌شود:

- ۱ - هجای کوتاه آخر تبدیل به هجای بلند می‌شود
 - ۲ - شاعر حق دارد یک یا دو صامت اضافه برون در آخر مصراع بیاورد
 - ۳ - در صورت وجود صامت تنها در وسط شعر، به اندازه یک مصوت به آن اضافه می‌کنیم تا تبدیل به هجای کوتاه شود.
 - ۴ - در کلماتی از قبیل خواست، بیست، گوشت، کارد، هرگاه صامت آخر به وسیله مصوت بعد از خود جذب نشود، (با حذف همزه کلمه بعد) همواره از تقطیع ساقط خواهد شد.
- گفت زن این گربه خورد این گوشت را
گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
(ت) گوشت در هر دو مصراع از تقطیع ساقط شده است اما:

- ز عشق او که یاری بود چالاک
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
(ت) خواست به وسیله مصوت بعد از خود جذب شده است.
- ۵ - هرگاه نون بعد از مصوت بلند قرار گیرد، سکوت یا مکث باشد، از کمیت مصوت بلند کاسته می‌شود. در اصطلاح قدیم، نون از تقطیع ساقط است. تنها استثناء کلمه زینهار است.

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه لب کشتی نهنگان را در آب انداختی
۶ - در آخر مصراع، یک یا دو حرف صامت اضافه برفرمول وزن شاعر می‌تواند بیاورد.

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
(ست) از تقطیع ساقط است.

البته در اوزان دوری هم، این قاعده در وسط مصراع نیز صدق می‌کند

می بیغش است دریاب، وقتی خوش است بشتاب
۷ - به جای فعلان در رکن اول می‌توان فعلاتن آورد. (برعکس آن صحیح نیست)

۸ - به جای دو هجای کوتاه می‌توان یک هجای بلند آورد. (عکس آن صحیح نیست.) این اختیار جز در آغاز مصراع، در همه جا قابل اعمال است.

۹ - شاعر می‌تواند جای یک هجای کوتاه و بلند را با هم عوض کند.

تذکر: تمامی این اختیارات و جابه‌جایی‌ها، زمانی صحیح است که به وزن اصلی شعر، لطمه‌ای وارد نشود.

به شبزده

طاهره نظری - تهران

به شبزده میون چهاردیواری
نشسته و گل می‌ریزه رو شعراش
امشب شب مرگ ترانه‌هاشه
همش می‌گه جون می‌گرفتن ای کاش
بغض می‌کنه یواش یواش می‌باره
داد می‌زنه اما صدش بی‌صداس
وقتی با دستاش داره خاک می‌کنه
اون گل عشقی که بود از جنس یاس
پنجره خیالشو می‌بنده
زل می‌زنه به قطره‌های بارون
این آخر دفتر خاطراته
پا می‌دازه تو جاده‌ای بی‌نشون
شبزده شعری من خدافظ
سپردم به باور جاده‌ها
تو صفحه خیال تو نوشتم
به شبزده، به بی‌نشون، به تنها
خانم نظری، اگر اشتباه نکنم اولین باریست که

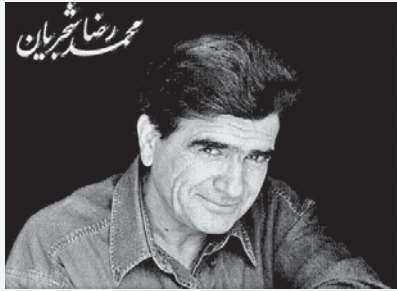
برای این صفحه ترانه می‌نویسی؟ درست است؟ به هر روی ترانه‌ات نسبتاً خوب است و اگر کمی بیشتر دقت کنی، حتماً خوبتر و کاملتر هم خواهد شد. مثلاً اگر در مصراع اول، به جای «چهار»، «چار» بگذاری، هم وزن مصراع درست می‌شود و هم دوگانگی زبان آن تصحیح می‌گردد.

در بعضی از مصراعها، ایراد وزنی داری که مطمئناً با دقت بیشتر این ایراد برطرف خواهد شد. چون با این ترانه‌ای که نوشته‌ای مطمئنم که از پس این ایرادات برخوردار می‌آید. در مجموع، کلیت ترانه‌ات خوب است و منتظرم تا دیگر آثار شما را هم ببخوانم و ان‌شاء... این ایرادات جزئی هم برطرف شده باشد. موفق و پیروز باشید.

نظم

مرغ سحر، بهار و شجریان

ملک‌الشعراء بهار، شاعر خراسانی ایران می‌گوید:
تصنیف مرغ سحر را ساخته بودم و در آن قسمت از آهنگ که می‌گویم «شام تاریک ما را سحر کن»، ابتدا گفته بودم: شام من، شام من را سحر کن.
یک شب، شنیدم که رهگذری به جای شام من شام من، می‌گوید: شام تاریک من را سحر کن و من دیدم چه کلمه مناسبی را این مرد رهگذر که میزان سوادش هم معلوم نیست انتخاب کرده، درحالی که من توجه نداشتم. و شعر را به این صورت اصلاح کردم.
مرغ سحر ناله سر کن، داغ مرا تازه‌تر کن
زه اش شرر بار، این قفس را برشکن وزیر و زبر کن



بلبل پرسته زکنج قفس درآ، نغمه آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه این خاک توده را، پرشررکن
مرغ سحر در دستگاه ماهور ساخته شده است و آهنگساز آن مرتضی‌خان نی‌داوود است.
این تصنیف که گویی در پایان هر کنسرت محمدرضا شجریان، بنابراین با اصرار مشتاقان موسیقی، خوانده می‌شود، تا آنجا که در کنسرت اخیر همایون شجریان نیز توسط پدر و پسر خوانده شد، توسط دیگر خوانندگان نیز خوانده شده است.
ظلم ظالم جور صیاد، آشیانم داده بر باد
ای خدا ای فلک ای طبیعت، شام تاریک ما را سحر کن
نو بهار است گل بیار است، ایر چشمم زاله بار است

این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه ای تازه گل از این
بیشتر کن، بیشتر کن، بیشتر کن
مرغ بی‌دل شرح هجران، مختصر، مختصر کن
هنرمندانی چون بانو ملوک ضرابی، برای نخستین بار و سپس قمرالملوک وزیری، نادر گلچین وهنگامه اخوان نیز این ترانه را خوانده‌اند.
مرغ سحری که نادر گلچین خوانده است، طراوتی خاص دارد و اصلاً شنونده متوجه اوج و فرود کار نمی‌شود. در صورتیکه مرغ سحر محمدرضا شجریان، بسیار حماسی و پرافت و خیز است. از سوی دیگر در بند سوم و از «نوبهار است» تا «شعله‌فکن» به بعد یک مرکب‌خوانی از ماهور به شور وجود دارد که حنجره شجریان بهتر آن را ادا کرده است.
البته زنده‌یاد فرهاد مهراد نیز این ترانه را خوانده است که تجلی سبک خواندن فرهاد در این ترانه بسیار ملموس و دلنشین است. او نیز این ترانه را حماسی خوانده است.

در بخش دوم این ترانه آمده است:
عمر حقیقت بسر شد، عهد و وفا پی سپر شد
ناله عشاق، ناز معشوق
هر دو دروغ و بی‌اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد
قول و شرافت همگی از میانه شد
از بی‌دزدی، وطن و دین بهانه شد، دیده‌تر شد
جور مالک ظلم ارباب، زارع از غم گشته بی‌تاب
ساغر اغنیا پر می‌ناب، جام ما پرزخون جگر شد
ای دل تنگ ناله سر کن، از قوی دستان حذر کن
از مساوات صرف‌نظر کن
ساقی گلچهره بده آب آتشین
پرده دلکش بزنی ای تار دلنشین
ناله برآ از قفس ای بلبل حزین
کز غم تو سینه من، پرشرر پرشرر شد

... باز تنها می شدم

گفتگو با مهدی طحانیان - کم سن ترین اسیر ۸ سال دفاع مقدس



بودیم تا این که شدت آتش کم شد و حوالی سحر نیروها همدیگر را پیدا کردند و از دو محور تیپ امام حسین (ع) و نجف اشرف عملیات ادامه یافت. قرار بود این دو تیپ از چپ و راست حمله کنند و تیپ کربلا که من جزو آن بودم، خط شکن شویم و ضربه نهایی را از وسط بزنیم تا به جاده اهواز - خرمشهر برسیم. تا حوالی سحر این دو محور درگیر بودند و بعد ما سوار ادوات زرهی شدیم و ستونی به دل دشمن زدیم. هوا روشن شده بود و دشمن ما را هدف می گرفت، ولی پیشروی خیلی سریع انجام شد و سرانجام ما موفق شدیم در یک خاکریز درفاصله ای کم تا جاده اهواز - خرمشهر پناه بگیریم. در این زمان حجم آتش دشمن خیلی زیاد شده بود و دشمن با هر چه که داشت آتش می کرد. بالاخره تکبیرگویان به خط زدیم، از دسته سه نفره ما که تیربارچی، تک تیرانداز و آر.پی.جی زن بودیم فقط من به خاکریز افتادم و باقی ماندم. وقتی خاکریز را گرفتیم عراقی ها عقب نشینی کردند.

پس از آن شب که خاکریز دشمن را گرفتید و عراق عقب نشینی کردید، وضعیت نیروهای ما چگونه شد؟

آن شب عراق برای ۱۵ بار پانک سنگین زد که هر کدام می توانست تمام نیروی ما را از بین ببرد چون ما سلاح و مهمات زیادی نداشتیم، ولی با این احوال مقاومت می کردند. آر.پی.جی های ما تمام شده بود و نمی توانستیم در برابر تانک های دشمن که هر لحظه به ما نزدیک می شد، کاری بکنیم. تنها چیزی که داشتیم توپ ۱۰۶ بود، ولی جاده ای با شیب تند وجود داشت و باید توپ را از آن بالا می بردیم. بچه ها همه توپ را روی شانه ها گرفتند و با تلاش زیاد از تپه بالا بردند و ما با آن بود که عراق را وادار به عقب نشینی کردیم. آن شب در واقع در مرحله اول عملیات، جاده اهواز - خرمشهر آزاد شد و پس از آن که پانک های عراق به نتیجه نرسید، باور کردند که نمی توانند منطقه را پس بگیرند.

مرحله دوم عملیات چه زمانی شروع شد؟

در مرحله دوم عملیات چون تیپ ما خط شکن بود، ما هر شب عملیات های کوچک و شناسایی داشتیم. در این مرحله یادم هست که ما را مجهز به وسایل زرهی کردند. شب بود که خبر دادند آماده شوید. از خاکریز عبور کردیم. یک تکه نان خشک و ماست به ما دادند. گفتند بخورید و بروید. نان های خشک را در ماست می زدیم و می خوردیم. آرام - آرام و سینه خیز رفتیم به طرف خاکریز. عملیات بر عهده لشکر ۲۱ حمزه بود. تمام آنها تکاوران ارتش بودند و من تنها بسیجی بودم که همراهی شان می کردم. می دیدم که جقدر در طول راه با هم شوخی می کنند و روحیه ای عجیب داشتند. مرا پشت سر بی سیم چی گذاشته بودند و مراقب من بودند تا اتفاقی برام نیفتد. تیربار عراق به آرامی و پراکنده شلیک می کرد، ولی این شلیک ها هدفدار نبود. تا این که در تیرباری شب در دلشان نفوذ کردیم و از کنارشان گذشتیم. در حال استراحت بودند و متوجه ما نشدند تا این که به منطقه مشخصی رسیدیم و آماده عملیات شدیم. با رمز «یا علی بن ابیطالب» عملیات آغاز شد. آنقدر سراسیمه بودند که به هر طرفی تیراندازی می کردند. وضعیت عجیبی بود، در دل عراقی ها بودیم. زیاد طول نکشید که عراق تسلیم شد. عملیات آنقدر سریع و غافلگیرانه بود که در خاکریز مستقر شدیم و دیدیم تازه دارند نیرو وارد می کنند و متوجه عملیات در منطقه نبودند. نزدیک معبری که تانک ها عبور می کردند، قرار داشتم. ماشین های خیلی بزرگ پر از نیروهای زنده و کماندو وارد منطقه می شدند. نفرات ما کم بود و اسیرانی که گرفته بودیم، کم نبودند. فرمانده گفت: صبر کنید هر چه نیروی عراقی هست، بیاید و قرار شد آخرین ماشین را بزنیم. آن ماشین را یادم هست تانک بری بود پر از نیرو. وقتی وارد خاکریز شد یک دفعه متوجه ما شدند، با آر.پی.جی آن ها را زدیم. عراق شروع کرد به زدن خمپاره تا بفهمند چه خبر شده است تمام نیروهایی که وارد شدند، ناچار به تسلیم شدند و این لطف خداوند بود چون امکانات و تعدادشان بیشتر از ما بود. همان شب عراق دوباره با ما درگیر شد و پانک زد، ولی دوباره موفق نشدند. روز بعد نزدیک ظهر همه آماده برگزاری نماز شدند، پشت نگهبانی را به من دادند نزدیک یک تانک شدم و دیدم چند عراقی زیر آن مخفی شده اند که همه تسلیم شدند. در هر صورت آن روز با مسائل مختلف و درگیری های مختلف همراه بود. در حال نگهبانی دیدم از دور هواپیماهای دشمن به حدی پائین و با سرعت به سمت ما می آیند که انگار از جاده اهواز - خرمشهر می خواهند به عنوان باند استفاده کنند، نزدیک که شدند اسلحه را گذاشتم روی رگبار. اسلحه ام کلاش بود. روی جاده مثل اتوبوس از کنارم رد می شدند و من آن ها را به رگبار می گرفتم و خوشحال بودم که آن ها را می زنم.

در عملیات با توجه به سن کمی که داشتید شده بود کاری کنید که تویخ شوید؟

یک روز منطقه ای را در همان حوالی دیدم که به آن هویزه می گفتند و گنبدی مسجذگونه داشت، عراق دانم این منطقه را می کوبید، کنجکاو شدیم که آنجا چه خبر است و چرا بیابان را هدف گرفته اند. چند نفری با توکل به خدا سینه خیز از خاکریز بالا رفتیم و در منطقه آتش قرار گرفتیم ولی خیلی زود همدیگر را در دود و انفجار

دزهای اردوگاه رمادی باز شد. مسئول اردوگاه جلوتر از دیگران فودش را به اسیران نزدیک کرد و گفت: «در مد معرفی تان مق دارید با این فبرنگار مرف بزنید و در برابر سؤال هایش باید بگویید سؤال شما سیاسی است و من نمی توانم آن را جواب بدهم.»

زنی با لباس هندی از فرانسه آمده بود تا از اسیران ایرانی در اردوگاه گزارش تهیه کند. در میان اسیران، فبرنگار زن با تیزهوشی نگاهش را پرفرماند و کم سن ترین اسیر را انتصاب کرد. فرمانده اردوگاه اصرار داشت فبرنگار را منصرف کند، ولی فبرنگار می خواست با کم سن ترین اسیر به گفت و گو بنشیند. دوربین روی چهره معصومانه پسرک زوم کرد. فبرنگار سوژه ای به دست آورده بود تا بهترین و پرسرصدترین گزارش فبری را از اردوگاه اسیران ایرانی به جهان نشان دهد، اما پسر نوهوان ایرانی نگاه از زن برگرفت. اصرارهای فبرنگار به مصامبه آنقدر زیاد بود که اسیر نوهوان ایرانی گفت: «تا مهاب نداشته باشی، با تو مرف نمی زنم». درمالی که فبرنگار شالی را روی سر و شانه اش می کشید، اسیر ایرانی به او گفت: «ای زن به تو از فاطمه اینگونه فطاب است/ ارزنده ترین زینت زن مفض مهاب است» اسیر نوهوان گفت: «امام فمینی، رهبر» من است. هر کاری او گفت، آن. او گفت بروید ما می روییم. گفت بایستید، می ایستیم، هرچه او بگوید آن... عقیده ما اسلام بود، به خاطر این که اسلام در فطر بود...»

از آن زمان ۱۶ سال می گذرد. آن روز و آن تصویر و آن مرفها در وجودم پنان نقش بست که پس از این همه سال وقتی فبرنگار شدم در پی یافتن آن نوهوان بودم که در زمان اسارتش تکان دهنده ترین درس را از مکتبی بزرگ در من مک کرده بود و حالا در هفته دفاع مقدس پای مرفهای مهدی طمانیان، کم سن ترین مرد بزرگ لمظه های نبرد نشستیم. لمظه هایی که برابیم بازگو می شوند، پنان با عظمت هستند که دیگر از بزرگی مرفهایی که او در آن سالها زده است، متعجب نمی شوم و افسوس می خورم از فرصت هایی که از دست داده ایم و از (روزهایی که جا مانده ایم).

چطور شد در ۱۳ سالگی به این فکر افتادید که به جای کلاس درس در جبهه نبرد شرکت کنید؟

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل کمیته، من خیلی زود خودم را در بسیج پیدا کردم و به دلیل این که خیلی فعال بودم دوره های آموزشی زیادی را از نزدیک شاهد بودم یا در آن ها شرکت می کردم، به همین علت با بسیاری از مسائل نظامی آشنا شدم و بسیاری از فرماندهان اعان داشتند، می توانم از پس کار برآیم.

رضایت خانواده را چطور جلب کردید؟

یادم هست یکی از افراد سپاه به خانه ما آمد تا رضایت پدرم را بگیرد. پدرم گفت: مهدی ستن کم است، شما ببینید کاری می تواند انجام دهد آن فرد گفت: مهدی از من هم زرنگ تر است و پدرم گفت: اگر این طور است اشکالی ندارد.

از روزی بگویید که وارد جبهه شدید.

وقتی به منطقه رفتیم ما را به پادگان شهید بهشتی اهواز بردند و دوره آموزشی فشرده ای را در سطح منطقه جنگی برای مان گذاشتند. عملیات فتح المبین انجام شده بود و به همین علت ما را برای پاکسازی مناطق آزاد شده بردند. بعد از آن دوباره به پادگان برگشتیم و به ما گفتند چون فتح المبین تازه تمام شده و مشخص نیست عملیات بعدی چه زمانی باشد، هر کس بخواهد می تواند برگردد، ولی من ماندم و چیزی نگذشت که عملیات بیت المقدس شروع شد.

شما در این عملیات چه مسئولیت و نقشی بر عهده داشتید؟

یادم هست ۱۰ اردیبهشت ماه بود، یکی - دو روز به عملیات مانده بود که به منطقه دارخوین اعزام شدیم، روی رودخانه در حال پل زدن بودند، ما چند روزی در آنجا مستقر بودیم تا پل زدن و کار پل زدن تکمیل شد. شب حمله از پل عبور کردیم، من تک تیرانداز بودم. وقتی به آن طرف آب رفتیم دشمن متوجه شد و با انواع سلاح و توپخانه شروع به زدن ما کرد. یادم هست وقتی به نخلستان رسیدیم، هنگام غروب بود. کارون را می دیدم و دشمن متوجه حرکات ما شده بود. آتش توپ به حدی بود که نمی شد عبور کرد. خودم را به همراه عده ای دیگر در کانالی که برای آبیاری نخلستان بود، انداختم. همین طور که می دیدم

می دیدم چطور نخلهایی که کنار ما بودند آتش می گرفتند، ما آن وسط گرفتار شده



شد. در این مسیر به زخمی‌ها و افرادی برخورد می‌کردم که جلوی چشم من شهید می‌شدند و من باز تنها می‌شدم و دوباره به سمت عقب می‌رفتم. غروب شده بود، سعی می‌کردم از منطقه دور شوم، ولی باز هم صدای عراقی‌ها را از پشت خاکریز می‌شنیدم. جهت را گم کرده بودم و برگشتن این مسافت در آن حجم آتش سخت بود. به جایی رسیدیم که بارای یک قدم برداشتن را هم نداشتیم.

آن روز تا شب به هر ترفندی بود به جایی رسیدیم که از آتش دور شده بود. از دور احساس کردم زمین شیبی دارد و می‌شود در پناه آن از تیر مستقیم جان پناهی داشت. چند مجروح در شیب قرار گرفته بودند. یادم هست سه نفر بودند. یکی آر.پی. جی خورده بود و نیمی از بدنش جدا شده بود و یکی دیگر سینه‌اش رگبار خورده بود و جای ده-پانزده گلوله در سینه‌اش بود و وضعیت بسیار ناراحت کننده ای داشت و سومی که پاهایش کامل رگبار خورده بود. از خدا می‌خواستم کاری بکند و امید داشتم نیروهایمان برسند.

در آن وضعیت چه کردید؟

یک دفعه متوجه شدم عراق در حال پاسسازی است و به طرف ما می‌آید. به زمین تیر خلاص می‌زدند. یکی از بچه‌های تکاور که خیلی قوی ولی زخمی بود گفت دهان اینها را ببند که آه و ناله‌شان را دشمن متوجه نشود. دو سر چغیه را در دهانشان کردم و وسط شان خوابیدم. دیدم عراقی‌ها آمدند، ولی رفتند، بلند شدم دیدم دارند می‌روند و متوجه منطقه ما نشده‌اند. در این لحظه یکی از بچه‌ها محکم پایش را در زمین فشار می‌داد. ترسیدم به خاطر این که دهانش را گرفته بودم، خفه شدم. دستم را از دهانش برداشتم که او آه بلندی کشید در این لحظه دیدم تیر است که به طرف ما می‌آید. در یک چشم به هم زدن دو ستون بزرگ عراقی بالای سر ما بود. سر کلاش را روی سینه‌ام گذاشتند. شروع به اشهد خواندن کردم. فرمانده عراقی دستش را زیر کلاه برد و عکس حضرت امام را دید. کلاه را برداشت و گفت نگاه کن! آن وقت دیدم مجقدر تیر به کلاهم خورده و

من متوجه نشده‌ام کلاهم مجاله شده بود. وقتی کلاهم را دیدم، باورم نمی‌شد. یک دفعه دیدم سرباز عراقی آرام به من می‌گوید: الله اکبر، خمینی رهبر، صدام کافر. فرمانده شان بچه‌ها را با تیر خلاص زد، سرباز را عقب هل داد و دست مرا گرفت و دو نفر از آن سه مجروح را تیر خلاص زد و سومی را روی شانه‌های من گذاشت من جثه ای نداشتم که بتوانم او را حمل کنم هر طور بود می‌خواستم او را ببرم آن فرد به من گفت مرا پائین بگذار خودم می‌آیم. قبول نکردم، ولی خودش را از دوش من پائین انداخت. خون بود که از سینه‌اش بیرون می‌زد خودش را به هر زحمتی بود روی زمین با صلابت حرکت می‌داد. فرمانده عراقی و نیروهایش متحیر شدند. فرمانده گفت بزیندش و او را از چند طرف زدند و شهید شد.

ماندم تنها. می‌دیدم توپ و خمپاره از طرف ایران شلیک می‌شود. هرچی می‌خواستم روی زمین بخوابم، نمی‌گذاشتند. رسیدم به منطقه‌ای که شدت آتش زیاد شد و فرمانده عراقی ترکش خورد و من دست همان سرباز افتادم. اشاره می‌کرد می‌خواهم رها شوی بروی، ولی این‌ها تو را می‌زنند. به خاکریزشان که رسیدم همان سرباز آب آورد و سرم را با آب شست و بعد همه شان دور من جمع شدند. برای شان دیدن نوجوانی به سن من در میدان جنگ باور نکردنی بود. فرمانده فریاد می‌زد «تفرقوا» ولی آن‌ها مرا با تعجب نگاه می‌کردند. فرمانده‌ها آمدند کنار من عکس گرفتند و بعد از چند ساعت مرا عقب بردند. همان طور که ماشین می‌رفت آن سربازی که مرا اسیر کرده بود، دستانش را برای من تکان می‌داد.

اسیری که در بند اسارت به خبرنگار زن گفت: ای زن، به تو از فاطمه اینگونه خطاب است.



تصویر منتشر شده دوران اسارت طحمانیان در رسانه‌های بین‌المللی

از جنگ چه آموختی؟

هر چه داریم از آن لحظات است و احساس می‌کنم اگر ۹ سال اسارت و شرایط سخت جنگ را تحمل کرده‌ام به خاطر آنچه بوده که در طول جنگ آموخته‌ام. بارها دیدم که مرگ دست خداست و اگر نخواهد یک برگ از درخت نمی‌افتد و من این‌ها را با تمام وجود لمس کرده‌ام.

هنوز متحیر هستم و هرچه فکر می‌کنم که این همه در منطقه بودیم، ولی چیزی نمی‌خوردم به جایی نمی‌رسم. راستی! ما با کدام آب و غذا زنده بودیم خواب ما چه می‌شد؟

چه چیزی به شما انرژی می‌داد؟

مسلم است؛ امداد و کمک خداوند بود. الان هم عظمت خدا را به یاد می‌آورم و بیشتر به آن پی می‌برم.

*هما مسافر / ایران / ۴۰۳۶

توجه:

با تشکر از ستاد آزادگان و آقای جوکار و واحد کامپیوتر معاونت ارتباطات و تبلیغات که عکس‌های رزمنده آزاده «مهدی طحمانیان» را در اختیار مجله جوانان قرار دادند.

گم کردیم. یک دفعه دیدم یک جایی است که پائین می‌رود. پله‌ها را پائین رفتیم و دیدم موتورخانه در حال کار است و در هر طرف زیرزمین خالی قرار گرفته است. در آن زیرزمین دشمن در حال تولید انواع لباس و ... بود و انبار تسلیحات نیز در آنجا قرار گرفته بود. در قسمت‌های مختلف می‌دیدم که لباس درجه داران قرار گرفته و از جعبه‌های آر.پی. جی به عنوان کمند استفاده کرده‌اند. در یکی از این کتوها چند کلت بود که آن‌ها را با یک دوربین برداشتم و سریع خارج شدم. هر لحظه امکان انفجار داشت و پر از مهمات بود. به سمت خاکریز سینه خیز برگشتم. فرمانده مرا توبیخ کرد که نمی‌بینی چطور بمباران می‌کنند، چرا رفتی نگاهش به کلت افتاد و یک کلت را برداشت و توضیح دادم که زیر منطقه انبار مهمات است، به سرعت از آنجا رفتم و تا چند وقت مهمات دشمن را بچه‌های ما خالی می‌کردند.

در مرحله سوم عملیات نیز شرکت داشتید؟

قبل از مرحله سوم عملیات به ما گفتند، قرار است جای شما نیروی تازه نفس بیاید، باید برگردید. خیلی ناراحت شده بودم و دنبال این بودم که از این وضعیت خارج شوم. فرماندها گفتند باید بروید، امشب عملیات است و ما نیروی تازه نفس می‌خواهیم. دنبال این بودم که ماندگار شوم، اما هیچ راهی نبود. دم غروب بود ولی نیرویی نرسید. یک دفعه خبر دادند نیروها در راه مانده‌اند و باید از همان نیروها استفاده شود. خیلی خوشحال شدم. آماده و مجهز شدیم. غروب شد، فرماندها صحبت کردند و بچه‌ها با هم خداحافظی کردند.

هوا تاریک شد رفتم آن طرف خاکریز، در تاریکی شب رسیدیم به خاکریز عراقی‌ها و درگیر شدیم؛ درگیری خیلی شدید بود. نزدیک خاکریز دشمن زمین گیر شدیم. دشمن نفربرهایش را به پدافند مجهز کرده بود و با پدافند ما را می‌زد. از آن طرف از آسمان خمپاره زمانی می‌بارید و یک سره منفجر می‌شد و ترکش‌ها به سمت زمین می‌بارید.

نه می‌شد دراز کشید و نه می‌شد بلند شد. مستأصل مانده بودیم. احساس می‌کردم به بندبند انگشتم تیر می‌خورد. تیر پدافند با فاصله نزدیک می‌آمد و از کنارم می‌گذشت.

در این شرایط یکی از فرماندهان ارتش با شجاعت بلند شد و گفت: اگر زمین گیر شوید، زنده نمی‌مانیم باید درگیر شویم، بلند شوید، حمله کنید، این طوری از بین می‌روید. بچه‌ها بلند شدند و هر کدام به طرف جلو حمله کردند و به لطف خدا به سمت خاکریز رفتم، چند تانک را زدم. عراق عقب رفت، عده ای را اسیر کردیم و ما راهمان را ادامه دادیم و دوباره با این شرایط روبه رو شدیم و با همین سبک دوباره زمین گیر و مستأصل شدیم و دوباره آن خط را شکستیم. هر چه جلو می‌رفتم، با یک مانع بزرگ روبه رو می‌شدیم که جز لطف خدا نمی‌شد از آن‌ها عبور کرد. روی کمین‌ها مهندسی کار کرده بودند و گذر از این معبرها کار هیچ کس نبود، جز این که خدا حمایت کند.

ما دور شدیم ولی یادم هست به قسمتی رسیدیم که توپخانه دشمن کار می‌کرد. کاتیوشاها کار می‌کردند و چند تیپ همدیگر را پیدا کردیم، ولی دشمن موانع جعلی برای فریب ساخته بود و ما وقت زیادی را برای گذر از معابر نداشتیم. ما تازه متوجه شده بودیم که در تله افتاده ایم. خیلی پیشروی کرده بودیم، ولی از بس که حجم آتش دشمن زیاد شده بود، آنقدر گلوله توپ می‌آمد و گلوله به سمت ما می‌ریخت که تا شعاع صد متر را نابود می‌کرد.

از لحظه ای بگویید که اسیر شدید.

در شرایطی قرار گرفتیم که گروهی از فرماندهان می‌گفتند عقب نشینی کنیم و گروهی دیگر اعتقاد به پیشروی داشتند. تا این که تصمیم گرفتند عقب نشینی کنیم ولی یک گردان برای مقاومت بماند.

ما ۴۰۰ نفر بودیم که ماندیم. خیلی از بچه‌ها گفتند تو بیا. گفتم می‌مانم. خط آتش درست کردیم. وقتی هوا روشن شد، دیدیم عراق روبه روی ما قرار دارد. درگیر شدیم. همه بچه‌ها با پدافند و آر.پی. جی شروع به آتش کردند ولی تیرهایی که آن‌ها می‌زدند، به هر کسی برخورد می‌کرد، آتش قرمز تندی در بدنش ایجاد می‌شد و بعد یک دفعه تمام بدنش سیاه می‌شد.

صف آتش‌مان را که نگاه کردم، دیدم آدم‌ها همه سیاه شده‌اند. تنها من سالم مانده بودم. در این شرایط می‌گفتم هر لحظه تیر می‌خورم، ولی به من نمی‌خورد. تمام اطراف من با تیر شخم می‌خورد. تا این که با کاتیوشا امتداد جاده و نیروهای خودمان زدند. دود سنگینی ایجاد شد و باد دود را سمت ما آورد و من دیدم بهترین فرصت برای فرار کردن پیش آمده است. به محض این که دود آمد سمت منطقه از ۵۰ متری عراقی‌ها به سمت عقب فرار کردم. سینه خیز حرکت می‌کردم. خیلی از بچه‌ها را در طول راه دیدم که کاری داشتند یا چیزی می‌خواستند و هر کدام حالی داشتند حتی یکی مرا صدا کرد گفت، تجهیزات را ببند و سبک فرار کن این طوری نمی‌توانی بروی، جفیه‌ها را روی صورتش انداختم تا آفتاب آذینش نکند. همان لحظه دیدم که تکان خورد و شهید

کرسپو

مهره سوخته

ابراهیموویچ

مورد اعتماد مورینو

وقتی «خوزه مورینیو» مربی مغرور و بزرگ پرتغالی به اینترمیلان آمد تا جانشین «روبرتو مانچینی» در این تیم شود، در اولین اظهاراتش نسبت به بازیکنان تیم گفت، که می‌خواهد «زلاتان ابراهیموویچ» سوئدی را به تیمی دیگر انتقال دهد و با سیستمی بازی کند که این سوئدی نمی‌تواند در آن بدل به مهره‌ای کلیدی شود.

مورینیو وقتی چنین مطالبی را مطرح کرد تیم‌هایی همانند یوونتوس، آ.ث. میلان، بارسلونا و رئال مادرید خواهان او شدند و مورینیو وقتی این چنین دید، از تصمیم خود منصرف شد و تمرینات اینترمیلان و سیستم حاکم بر آن را تغییر داد و به مرور این بازیکن بزرگ به مهره‌ای کلیدی در ترکیب خوزه مورینیو بدل شد و حالا تمام امیدهای اینترمیلان به عملکرد او معطوف شده است تا جایی که آنان نام هرنان کرسپو مهاجم آرژانتینی خود را در لیست فروش قرار دادند. در میان تیم‌های بزرگ اروپایی سلتنیک گلاسکو خواهان این گلزن بزرگ است و از قضا طی چند هفته اولیه بازیهای جام قهرمانی باشگاههای اسکاتلند، خلاء وی در ترکیب سبز و سفیدپوشان شهر تاریخی گلاسکو به خوبی مشهود بوده و گوردون استراکان مربی آنان می‌خواهد تا این گلزن بزرگ را برای فصل نقل و انتقالات که ژانویه آینده آغاز می‌شود به تیم خود فراخواند. بازگشت آدریانو مهاجم برزیلی که طی یکی دو فصل گذشته ناکامی‌های زیادی را در کالجیو تجربه کرده به فرم گذشته‌اش و نیز حضور مانسینی مهاجم کاذب اینترمیلان که از آ.اس. رم به این تیم آمده و قدرت مثال‌زدنی ابراهیموویچ باعث شده تا مورینیو قید کرسپو را بزند و نام او را در لیست خود جهت حضور در بازیهای جام قهرمانی باشگاههای اروپا قرار ندهد. کرسپو گلزن قهار تیم ملی آرژانتین شدیداً خواهان جدایی از جمع میلانی‌هاست و دلیل آن را عدم حضورش در ترکیب اینترمیلان ذکر می‌نماید.

کرسپو در این ارتباط می‌گوید: من آرزو دارم که در جام جهانی ۲۰۱۰ همراه با تیم ملی آرژانتین حضور داشته باشم، ولی آلفیو باسیله مربی ما به دلیل بازی نکردن در تیم اینترمیلان مرا انتخاب نخواهد کرد و به همین خاطر می‌خواهم تا از این تیم جدا شوم و به جایی بروم که در ترکیب اصلی آن حاضر باشم و فرصتی در اختیار مربی تیم ملی آرژانتین قرار دهم تا مرا به اردوی تیم ملی دعوت نماید.

خوزه مورینیو نیز معتقد است که کرسپو یک تمام‌کننده حرفه‌ای است، ولی به دلیل شرایط سنی‌اش دیگر آن تحرک گذشته را ندارد و همین دلیلی بر مشکلات وی شده است. وی در این ارتباط می‌گوید: مادر این پست ابراهیموویچ را داریم که می‌تواند در کنار کوبندگی و سرعت آدریانو و حمایت عالی مانسینی در پشت این دو نفر، گلهای سرنوشت سازی برای ما بزند و مرا به آنچه که می‌خواهم برساند.

به هر حال بازگشت آدریانو به صحنه رقابتها و رهایی او از مشکلات روحی و روانی که بر اثر مرگ برادرش و نیز بازی نکردن در اینترمیلان برایش بوجود آمد و نیز اعتماد مورینیو به قدرت تکنیکی و شم گلزنی بالای زلاتان ابراهیموویچ باعث شد تا کرسپو ۳۵ ساله بدل به مهره‌ای سوخته شود و چنین شرایطی برایش بوجود آید.

ناگفته نماند که حضور پدیده‌های بنام ماریو بالوتلی که اصلیتی غنایی دارد ولی ملیت ایتالیایی گرفته و هم‌اکنون در تیم ملی ایتالیا حاضر است، از دیگر دلایل خداحافظی اجباری هرنان کرسپو از اینترمیلان محسوب می‌شود.

ضمناً آنکه این بازیکن تبعیت ایتالیایی دارد و اینترمیلان می‌تواند از یک سهمیه بیشتر نسبت به جذب بازیکنان غیر اروپایی سود برد و خلاصه بازیکنی که تا همین یکی دو سال پیش تمام تیم‌های بزرگ جهان خواهان او بودند، حالا بدل به مهره‌ای سوخته شده و به گفته اهالی حاضر در ورزش، بر سر نخواستن او دعواست!

به هر حال اینترمیلان در هفته پنجم «کالجیو» رویاروی همشهری و رقیب یکصد ساله‌اش قرار گرفت و علی‌رغم تمام حملاتی که بر روی دروازه آ.ث. میلان داشت، در نهایت تن به قبول تک گل «رونالدینیو» ۲۸ ساله داد و در یکصد و هفتاد و یکمین دیدار دو تیم مجبور به قبول شکست شد

و آ.ث. میلان با این پیروزی استحکام و انسجام تیمی را به دست آورد و در جمع تیم‌های صدرنشین قرار گرفت.

«خوزه مورینیو» مغرور نیز در اولین میدان بزرگ رویارویی با رقیب، مقهورانه میدان را ترک کرد و آنقدر فشار عصبی را منجمد شد که حتی حاضر به حضور در کنفرانس خبری بعد از بازی نشده و مستقیماً از رختکن راهی اردوی تیم اینترمیلان واقع در حومه میلان شد.

منچستر سیتی در پی شکستن انحصار فوتبال جزیره!



است، در این ارتباط می‌گوید: شاید سال اول ما نتوانیم به تمام اهداف خود برسیم ولی ژانویه آینده در فصل یک ماهه نقل و انتقالات تمام سعی خود را به کار خواهیم بست، تا بهترین بازیکنان حاضر در لیگ انگلیس را جذب تیم خود کنیم و بی‌شک تابستان آینده را با سرمایه‌ای نامحدود برای ادامه حضور بازیکنان بزرگ در منچستر سیتی پشت سر خواهیم گذارد.

منچستر سیتی در آخرین روز باقیمانده به پایان فصل نقل و انتقالات تابستانی توانست روبینو بازیکن برزیلی رئال مادرید را با ۳۲ میلیون پوند به منچستر بیاورد و از قضا همین بازیکن ستاره دیدار با پورتموث بود و حالا باید دید که آیا بازیکنان بزرگ تیم‌های دیگر مایل به حضور در این تیم خواهند بود و آیا منچستر سیتی می‌تواند انتظار مدیران جدیدش را برآورده کند و تیمی شود که بازیکنانی همانند کریستین رونالدو، سس فابریگاس، استیون جرارد و فرناندو تورس و بسیاری دیگر از بزرگان قاره سبز در آن جمع شوند؟

عکس، مارک هیوز را در بازی پورتموث نشان می‌دهد که آخرین توصیه‌ها را به روبینو می‌کند. بازیکنی که برای بازگرداندن او از برزیل به منچستر هوایمی اختصاصی به دیار قهوه جهان پرواز کرده و او و دو همبازیش را از برزیل مستقیماً به انگلیس بازگرداند.

خالدون آل مبارک رئیس جدید منچستر سیتی معتقد است که آنان برای بزرگ شدن در کوتاه‌مدت هیچ شتابی ندارند و حداقل ده سال زمان می‌خواهند تا بدل به بزرگترین باشگاه اروپا شوند.

وی درباره تصمیمات فنی تیم می‌گوید: ما تنها برای سرمایه‌گذاری و بهتر شدن تیم منچستر سیتی آن را خریداری کرده‌ایم و مطمئناً مسئولین فنی تیم و نیز مارک هیوز بهتر از هر کس دیگری می‌توانند این مسائل را حل و فصل نمایند.

منچستر سیتی در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۶۸ قهرمان انگلیس شده و تاکنون چهار بار فاتح جام حذفی گردیده و یکبار نیز جام حذفی اروپا را به چنگ آورده است.

منچستر سیتی دوبار نیز جام اتحادیه را برده که آخرین افتخار آنان در سال ۱۹۷۶ با پیروزی در جام اتحادیه به دست آمده است.

منچستر سیتی بعد از تغییر و تحولاتی که در دسته‌های مختلف لیگ برتر به وجود آمد، به دسته پایین‌تر سقوط کرد و حالا طی هفت سال گذشته در جمع تیم‌های حاضر در لیگ برتر حاضر بوده ولی همیشه زیر سایه منچستر یونایتد حرکت کرده و حالا می‌خواهد از این شرایط بیرون آید و بدل به قطبی سرنوشت‌ساز در فوتبال اروپا شود.

هجوم سرمایه‌ها به فوتبال جزیره باعث شده تا این روزها لیگ برتر انگلیس به یکی از پرتماشگرترین فوتبال‌های جهان بدل شود و تاکنون از بیست تیم حاضر در این مسابقات ۹ تیم توسط سرمایه داران خارجی خریداری شده و آنان عملاً فوتبال لیگ برتر را قبضه کرده‌اند.

منچستر سیتی از جمله این تیم‌ها بود که طی یکسال گذشته دوبار توسط غریبه‌ها خرید و فروش شده و آخرین خریدار این تیم یک گروه بازرگانی از دبی است که امتیاز منچستر سیتی را که قبلاً توسط تاکسین شیناواترا نخست‌وزیر تایلند خریداری شده بود به قیمت ۳۶۰ میلیون پوند خریده است. بازرگانان دبی می‌خواهند انحصار را از دست منچستر یونایتد، آرسنال، چلسی و لیورپول به در آورده و تیم خود را در سطح یکی از قوی‌ترین تیم‌های قاره سبز در آورند.

منچستر سیتی اگر چه هفته قبل در مقابل چلسی تن به شکست ۳-۱ در مین رود شهر صنعتی منچستر داد ولی این هفته در برابر پورتموث فاتح جام حذفی فصل قبل به یک پیروزی پرگل دست یافت (شش بر صفر) تا نشان دهد که در راه رسیدن به هدف خود از هیچ کوششی دریغ نخواهد کرد.

مدیران منچستر سیتی برای تبلیغ و بوجود آوردن جنجال در حول و حوش تیم خود، یک هوایمی چارتر اجاره کرده و بازیکنان این تیم را با این هوایمی به محل مسابقات منچستر سیتی می‌برند و حتی برای بازگرداندن سه بازیکن برزیلی خود که برای حضور در اردوی تیم ملی برزیل به این کشور سفر کرده بودند، از همین هوایمی استفاده کردند و نشان دادند که می‌خواهند منچستر سیتی را بدل به قطبی تازه در فوتبال جزیره کنند.

مارک هیوز مربی ولزی آنان که در آغاز فصل از بلاکیرن به منچستر آمده



دبیر سرویس ورزشی: غلامرضا صفایی شاد
گفت‌وگو: محمدرضا مدنی
عکس: سعید نیک نژاد



مدافع تیم پرسپولیس در
گفت‌وگو با جوانان امروز:

در خواب هم تکل می‌زنم!

پس از ۴ سال دوری از تیم قرمزپوش پایتخت بار دیگر به پرسپولیس بازگشت تا در سالی که این تیم به عنوان قهرمان لیگ‌برتر هفتم راهی آسیا و لیگ‌قهرمانان آن می‌شود، این تیم را همراهی کند. «مجتبی» پسر خجالتی و کم حرف پرسپولیس که از دیار کاکوهای شیراز است در این شماره میهمان گفت‌وگوی ورزشی مجله جوانان امروز بود.

دوشنبه ۱۵ مهر ۱۳۸۷ شماره ۲۰۴۶



کار می‌کنی؟

گذشته‌ام را فراموش نمی‌کنم.
دوست داری عمر جاودانه داشته باشی؟
این بستگی به اعمال و رفتار آدم دارد.
دوست داری یا نه؟

بله.

کلمه‌ای که هرگز آن را فراموش نمی‌کنی؟
پدر، مادر و خانواده.

دوست داشتی هنرپیشه باشی؟

بله دوست داشتم. بدم نمی‌آمد.

تاکنون کسی را کتک زده‌ای که بعد هم پشیمان شده باشی؟

هر دعوایی سر آغاز رفاقت است. بیشتر درگیری‌های ما مربوط به دوران دبیرستان می‌شود و جایی که هر دعوایی آغاز رفاقتی عمیق می‌شد.
لباس تمیز را بیشتر دوست داری یا غذای گرم

را؟

هر دو را.

ازدواج کردی؟

خیر.

قصدهش را هم نداری؟

شاید امسال یا سال آینده ازدواج کنم.

یک لغت و یک جواب؟

عشق: زندگی.

پدر: قوت قلب

مادر: همیشه زندگی

فقیر: چی بگم * ثروت: برای امورات زندگی لازم. * موبایل: وسیله ارتباطی * ماشین: جابجایی راحت * خانه: جایی برای زندگی * ویس: مدیریت کامل * قهرمان: افتخار ملت * جهنم: محل دروغگوها * آتش: سوزان * آب: مایه حیات * خانواده: همه کس من * تفریح: گشت و گذار * خنده: دلگرمی * گریه: سبک شدن * ساعت: نشانگر زمان * بلندی: دوستش دارم * تاریکی: سکوت ترسناک * غدا: دوستش دارم * شب: راز و نیاز * زیبایی: نشانه خدایت * توست: برادر مرگ * نوزاد: معجزه خداوند * آرزو: حضور در جام جهانی و رسیدن به باشگاه‌های اروپا * بهترین دوران زندگی: کنار خانواده بودن * بهترین دوست: خیلی هستند و نمی‌توانم از یک نفر اسم ببرم.

حرف آخر؟ از همه شما و همکارانتان متشکرم و برایتان آرزوی موفقیت دارم.

جوانان امروز: برای مجتبی شیری و خانواده محترمش آرزوی موفقیت و تندرستی داریم.

مهاجمان حریف سروکار دارم و روی پایشان تکل می‌زنم.

* اگر فوتبالیست نبودى الان چه کاره بودى؟

الان در یک اداره در پست مدیریت بودم.

* قد و وزنت چقدر است؟

۱۷۸ سانتی متر قد و ۷۶ کیلو وزن دارم.

* به غیر از فوتبال به چه ورزشی علاقه داری؟

کشتی و بیلبارد. البته اکثر ورزش‌ها را نگاه می‌کنم.

* دلایل موفقیت یک فوتبالیست چیست؟

اولاً اراده و پشتکار. او باید فعل خواستن را به درستی صرف کند. دوم رفتار حرفه‌ای داشتن. یعنی تغذیه، استراحت، تمرین و همه چیز حرفه‌ای باشد.

* شغلت چیست؟

همین فوتبال.

* چقدر درس خوانده‌ای؟

دیپلم تجربی دارم.

* کدام بازیات را دوست داری؟

تمام بازی‌هایی که در آنها گل زده‌ام دوست دارم.

* کدام بازیات را دوست نداری؟

بازی برابر مس در لیگ پنجم که اگر آن را می‌بردیم قهرمان می‌شدیم. اما داور گل مشکوکی را که از خط رد نشده بود گل اعلام کرد. آن بازی را هرگز فراموش نمی‌کنم.

* عاشق شدی؟

عاشق فوتبالم.

* ۳ چیز که از آن ناراحت می‌شوی؟

اول دروغ شنیدن، دوم عدم احساس مسئولیت و سوم اینکه مهاجمی از کنارم رد شود و به دروازه‌بان برسد (خنده)

* ۲ چیز که خوشحالت می‌کند؟

۱- سلامتی خانواده‌ام، ۲- موفقیت ورزشکاران ایرانی ۳- صعود تیم ملی به جام جهانی ۲۰۱۰

خودت را چطور نقد می‌کنی؟

من وسواسی هستم و هر چیزی را چندین بار می‌شویم و به نظافت بیش از حد اهمیت می‌دهم.

تلویزیون نگاه می‌کنی؟

بله.

کدام برنامه‌هايش را؟

بیشتر برنامه‌های طنز را نگاه می‌کنم، برنامه‌های مهران مدیری و عطاران ...

اهل مطالعه هستی؟

بیشتر کتاب‌های داستانی می‌خوانم. اما جدول هم حل می‌کنم.

چه ورزشی انجام می‌دهی؟

فرصت ورزش کردن ندارم. اما اگر فرصت کنم بیلبارد بازی می‌کنم و به استخر می‌روم که شنا کنم.

فیلمی که هرگز آن را فراموش نمی‌کنی؟

(پس از دقایق طولانی فکر کردن) آخر خیلی فیلم دیده‌ام و همه را دوست دارم. بنویسید یادم نیست.

آخرین بار از چه چیزی پشیمان شدی؟

یادم نیست.

چه درسی از فوتبال گرفته‌ای؟

درس مسوولیت‌پذیری. احساس مسوولیت. اینکه وظیفه‌ای که به من داده می‌شود را به بهترین نحو اجرا کنم و اگر نکنم به مشکل برخورد کنم. فوتبال مانند دوران سربازی پر از تجربیات فراوان است.

اگر پر قدرترین آدم روی زمین شوی چه

* خودت را بیشتر معرفی کن.

مجتبی شیری هستم. متولد هفتم آبان سال ۱۳۵۸ در محله شریف‌آباد شیراز.

* چطور وارد فوتبال شدی و باشگاه اولت کدام بود؟

از تیم نوجوانان دنا شروع کردم و به ترتیب در تمام رده‌های این تیم حضور داشتم.

* چند سال در آن تیم بودی و سپس به کدام تیم‌ها رفتی؟

۷-۸ سال آنجا بودم. سپس به مرصاد شیراز رفتم. بعد به برق شیراز پیوستم. ۲ سال در پرسپولیس بودم و ۴ فصل با استقلال اهواز در لیگ برتر توپ زدم و امسال هم که بار دیگر به پرسپولیس برگشتم.

* هدفت چیست؟

امیدوارم بتوانم در پرسپولیس خوب کار کنم و همراه آن در ایران و آسیا قهرمان شوم.

* نظرت راجع به قطبی چیست؟

فصل گذشته حرفه‌ای زیادی در مورد او شنیدم و دوست داشتم با او کار کنم. خوشحالم که حالا در پرسپولیس هستم و با این مربی باکلاس کار می‌کنم.

* مشوقت چه کسی بود که به فوتبال بیایی؟

از همان کودکی علاقه‌مند به بازی کردن بودم و با وجود برادر بزرگترم مهدی (شیری) همیشه سراغ فوتبال می‌رفتم و با سه تا داداش دیگرم همواره فوتبال بازی می‌کردیم.

* چند خواهر و برادر هستید؟

۵ تا برادر و یک خواهر.

* پسر و فرزند چنده‌می؟

دومی خانواده هستم. مهدی از همه ما بزرگتر است. از من هم یک سال بزرگتر است.

* فوتبال چه جداییتی برایت داشت؟

شور و هیجان آن لذت‌بخش بود. سرگرمی خیلی خوبی بود و کلاً آن را دوست داشتم.

* پست تخصصی ات چیست؟

از ابتدا هم دفاع وسط بودم. البته سال‌هایی در دفاع چپ و راست بازی کردم. اما در طول ۴ فصل حضورم در استقلال اهواز فقط در این پست بودم و اما حالا در پرسپولیس دفاع چپ کار می‌کنم.

* چطور پدیده شدی؟

اول لطف خدا بود. بعد زحمات مربیان خوبی که برایم زحمت کشیدند. پس از آن پشتکار و تلاش خودم و از همه مهمتر دعای پدر و مادرم.

* چطور پدیده می‌مانی؟

از قدیم گفته‌اند که پدیده شدن و قهرمان شدن سخت است، اما در بالا ماندن سخت‌تر است، چون همواره هستند افرادی که قصد دارند پیشرفت کنند و می‌خواهند جای نفرات بالای سرشان را بگیرند.

وارد حاشیه نشدن و در محیط فوتبال خوش‌اخلاق بودن از دیگر کارهای مهم برای موفق ماندن است.

* خواب فوتبال

می‌بینی؟

زیاد.

* چه خوابی؟

بیشتر خواب بازی فردای آن شب را می‌بینم و در خواب با

پدیده شدن و قهرمان شدن سخت است، اما در بالا ماندن سخت‌تر است، چون همواره هستند افرادی که قصد دارند پیشرفت کنند و می‌خواهند جای نفرات بالای سرشان را بگیرند.

وارد حاشیه نشدن و در محیط فوتبال خوش‌اخلاق بودن از دیگر کارهای مهم برای موفق ماندن است.

* خواب فوتبال

می‌بینی؟

زیاد.

* چه خوابی؟

بیشتر خواب بازی فردای آن شب را می‌بینم و در خواب با

پدیده شدن و قهرمان شدن سخت است، اما در بالا ماندن سخت‌تر است، چون همواره هستند افرادی که قصد دارند پیشرفت کنند و می‌خواهند جای نفرات بالای سرشان را بگیرند.

وارد حاشیه نشدن و در محیط فوتبال خوش‌اخلاق بودن از دیگر کارهای مهم برای موفق ماندن است.

* خواب فوتبال

می‌بینی؟

زیاد.

* چه خوابی؟

بیشتر خواب بازی فردای آن شب را می‌بینم و در خواب با

حق پخش تلویزیونی از
جیب دولت می‌رود

فوتبال مستقل



اگر باشگاهها خصوصی می‌شدند و تولیدشان فوتبال نام می‌گرفت، صدا و سیما دیگر نمی‌توانست مقاومت کند و حتماً مجبور می‌شد برای حق پخش تلویزیونی، فوتبالی‌ها را راضی کند، ولی...

سازمان صدا و سیما به فوتبال بابت حق پخش تلویزیونی پول پرداخت خواهد کرد ولی این پول از بودجه خود این سازمان نخواهد بود بلکه دولت پول را به حساب سازمان تربیت‌بدنی واریز می‌کند و آن وقت سازمان صدا و سیما، آن را به حساب فوتبال خواهد ریخت.

خیلی قشنگ شد نه؟! در واقع آن اتفاقی که باید در فوتبال ایران رخ می‌داد و این فوتبال می‌توانست از حالت کنونی‌اش خارج شود، نیفتاد و فوتبال همچنان به

قدم‌زدن در کیج راهه خویش ادامه می‌دهد!

داستان حق پخش تلویزیونی از جایی شروع شد که کنفدراسیون فوتبال آسیا مصرانه در پی ایجاد یک لیگ جدید در سطح قاره کهن شد. مسولان AFC با نوشتن یک طرح جدید، مؤلفه‌هایی برای هر کشور تعیین کردند تا در صورتی که آن کشور از بین ۱۰ مؤلفه اعلام شده، بتواند مجموع ۵۰۰ امتیاز را کسب کند، دارای ۴ سهمیه در لیگ قهرمانان آسیا بشود. خب کشوری مثل ژاپن که همه چیزش سر جای خودش قرار دارد و مثل کشورهای صاحب فوتبال، این رشته را اداره می‌کند، تنها کشوری بود که از سوی AFC، ۴ سهمیه‌اش تایید شد و به چند کشور دیگر که یکی از آنها ایران بود، مهلت دادند تا مشکلات خود را برطرف سازند.

اگر فوتبال ایران راهی را که کنفدراسیون فوتبال آسیا پیش رویش گذاشته بود، در پیش می‌گرفت و طی می‌کرد، یقیناً خیلی زود و سریع مشکلات حل می‌شد ولی ایراد آن جا بود که فدراسیون فوتبال به گونه‌ای رفتار کرد که فقط آن ۴ سهمیه را بگیرد. یکی از آن ۱۰ مؤلفه کنفدراسیون آن بود که باشگاهها به صورت تجاری و البته خصوصی اداره شوند و اساسنامه‌شان تغییر کند. در واقع AFC در نظر داشت تا با اجرای این تصمیم فوتبال را از زیر دست دولت خارج کند و مثل تمام دنیای حرفه‌ای این رشته مستقل سازد.

ولی اساسنامه‌های تغییر یافته باشگاههای ایران فقط یک مشت کاغذ امضا شده هستند چون هیچ کدام از آنها به صورت خصوصی اداره نمی‌شوند و اکنون کار تجاری انجام نمی‌دهند. در واقع اساسنامه‌هایی که برای AFC فرستاده شد به صورت کاملاً فرمالیته بود تا فوتبال ایران شاهد هیچگونه تغییری نباشد در باطن، آنچه تغییر کرده بود فقط ظاهر بود که به نمایندگان کنفدراسیون فوتبال آسیا اعلام شده بود. از قدیم و ندیم گفته‌اند: خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج!

وقتی اساسنامه‌ها به صورت فرمالیته نوشته شد و به امضاء رسید و سپس به مسولان فوتبال آسیا، نشان داده شد، طبیعی بود که مشکلی از این فوتبال حل نشده باشد. چون قرار بود باشگاهها به صورت بنگاههای تجاری و یا تولیدی‌های کوچک دربیابند که محصولشان فوتبال است. اگر ما به این نقطه می‌رسیدیم که باشگاهها، خصوصی شوند آنگاه می‌شد انتظار داشت که فوتبال در ایران به شکل یک صنعت به معنی واقعی کلمه درآمده است، ولی این اتفاق نیفتاد تا برسیم به مؤلفه بعدی کنفدراسیون فوتبال آسیا که گرفتن حق پخش تلویزیونی بود و چون در ایران ما تلویزیون خصوصی نداریم، مسولان رفتند که از صدا و سیما، این حق را بگیرند. وقتی اساسنامه‌ها به صورت فرمالیته نوشته شده بودند طبیعی بود که مسولان صدا و سیما هم بخواهند تا قراردادی فرمالیته نوشته شود و آن را برای AFC بفرستند ولی فوتبالی‌ها می‌خواستند در این قسمت فرمالیته کار نکنند!

اگر باشگاهها خصوصی می‌شدند و تولیدشان فوتبال نام می‌گرفت، صدا و سیما دیگر نمی‌توانست مقاومت کند و حتماً مجبور می‌شد برای حق پخش تلویزیونی، فوتبالی‌ها را راضی کند، ولی مسولان سازمان صدا و سیما دانستند که همین حالا فوتبال حداقل سالیانه ۱۰۰ میلیارد تومان از بودجه دولت را به خود اختصاص می‌دهد، پس دلیلی ندارد که فوتبال هم از جیب سمت راست دولت برداشت کند و هم از جیب سمت چپ آن، مثل اتفاقی که الان افتاده است! الان به عنوان مثال در سطح لیگ برتر ایران، ۱۸ تیم حضور دارند که ۱۷ تیم آن به صورت دولتی اداره می‌شوند و ردیف بودجه دارند. بودجه‌ای که سالیانه بالغ بر بیش از ۶ میلیارد تومان است که در مجموع رقمی بیش از ۱۰۰ میلیارد تومان می‌شود و اکنون که رئیس سازمان صدا و سیما در جلسه با رئیس جمهور اعلام کرده به دلیل کسری بودجه قادر به پرداخت حق پخش تلویزیونی نیست، دولت و شخص رئیس جمهور به رئیس این سازمان اعلام کرده‌اند که این کسری را دولت پرداخت خواهد کرد. توجه فرمودید که فوتبال هم بودجه دولتی دارد و هم حق پخش تلویزیونی‌اش را از طریق دولت می‌گیرد! اگر رقم حق پخش تلویزیونی همان ۶۰ میلیارد تومان سابق باشد، آنگاه دولت با یک حساب سرانگشتی که تقریبی است و با واقعیت فاصله دارد، رقمی حدود ۱۶۰ میلیارد تومان به صورت سالانه در فوتبال خرج می‌کند و البته همه این رقم سواي کمک‌هایی است که دولت به فوتبال کرده و با خواهد کرد، مثل آن ۳ میلیارد تومانی که دکتر احمدی‌نژاد بر سر تمرین تیم ملی به فدراسیون اعطا کرد و یا قول ۱۰ میلیاردی که به فدراسیون داده است!

پس در این شرایط می‌توان گفت که فوتبال در ایران یک رشته مستقل است و خودش می‌تواند از عهده خودش برآید؟! مسلماً جواب منفی خواهد بود چون با تصمیمات جدیدی که در چند ماهه اخیر گرفته شده است، فوتبال به شدت و خیلی بیشتر از قبل به سوی دولتی شدن حرکت کرده است. در این شرایط فوتبال از حالت صنعت فاصله گرفته و کاملاً وابسته می‌شود چون در آن از چرخه اقتصادی که اصلی‌ترین مشخصه‌اش تولید درآمد است، فاصله می‌گیرد. متأسفانه فوتبال در ۳ سال اخیر به شدت دولتی شد و به جای افتادن در راه صواب بیشتر به سمت و سوی کیج راهه سوق پیدا کرد. با آنکه مسولان AFC می‌خواستند به فوتبال ایران کمک کنند تا به راه درست بیفتد ولی اشتباهی که مسولان فوتبال ایران انجام دادند، باعث شد تا فوتبال ایران بدتر از قبل اداره شود. در حالی که همه از گرفتن حق پخش تلویزیونی خوشحال هستند ولی ظاهراً نباید زیاد برای آن خوشحال بود چون اگر وضعیت به همین منوالی که اکنون هست، باشد ما فقط از سوی دولت شاهد پولدارتر شدن فوتبال خواهیم بود، همین! مثل پدری که به فرزندش پول می‌دهد و جلوی مستقل شدن، کارکردن و درآمدزایی را از او می‌گیرد، مسلماً این فرزند همیشه وابسته به پدرش باقی می‌ماند و در این میان فرقی نمی‌کند که این پدر چقدر به آن فرزند پول می‌دهد، مهم این است که فرزند، مستقل نیست! پس فوتبال هم مستقل نیست!

آزارسانی به والیبال!

ایشان معتقد بودند که برخی می‌خواهند این قهرمانی را لوٹ کنند و کوچک جلوه دهند! با این کار ارزش قهرمانی تیم ملی ایران در مسابقات جام کنفدراسیون والیبال آسیا پایین خواهد آمد و حیف است...

راستش را بخواهید، خوب که فکر می‌کنیم، می‌بینیم که حق با محمدرضا داورزنی است، چرا آقایان تحلیل‌گر باید بگویند که چین با تیم دومش آمده بود؟! چرا باید بگویند که ژاپن عین ۱۲ بازیکنش را عوض کرده و با سرمربی جدیدش آمده بود؟! چرا باید بگویند که کره جنوبی، تیم اصلی‌اش نبود و فقط چند تا از اصلی‌ها را به همراه داشت؟! چرا... چرا... چرا...؟! مگر آزار دارید و می‌خواهید آزار برسانید که رئیس فدراسیون بیچاره را اذیت می‌کنند؟! حالا این تیم با اقتدار توانسته نتیجه بگیرد، شما بخیلی؟! حتماً باید گانج با یک مبلغ میلیاردی از جنس تومان، سرمربی باشد تا قهرمانی بهتان بچسبند؟! واقعا که عجب آدمهایی هستید!

ولی یک سؤال هم برای ما ایجاد شده که کاش داورزنی به آن پاسخ می‌گفت؛ اگر سطح مسابقات بالا بود، چرا تایلندی‌ها از رقابتها استقبال نکردند و سالن برگزاری مسابقات آنقدر خالی بود؟!... ای بابا ما هم که افتادیم به تخریب کردن مثل آقایان کارشناس! اصلا می‌دانید بیهود وقت تلف می‌کنید، چون وقتی مسؤولان ورزش با وجود شکست در المپیک ۲۰۰۸، می‌گویند ناکام نبودیم چه توقعی دارید که رئیس فدراسیون والیبال با وجود قهرمانی در جام کنفدراسیون آسیا قبول کند موفقیت چندان بزرگی نصیب‌مان نشده‌اها! چه توقعی داریم بابا!



تیم ملی والیبال ایران در جام کنفدراسیون والیبال آسیا، قهرمان شد، آن هم با اقتدار! گفتیم اقتدار یادمان افتاد که برایتان بگویم، رئیس فدراسیون والیبال در فرودگاه امام خمینی (ره) و در هنگام بازگشت چنان داغ کرده بود که نگو و نپرس،

میراسماعیلی نرفته، برگشت

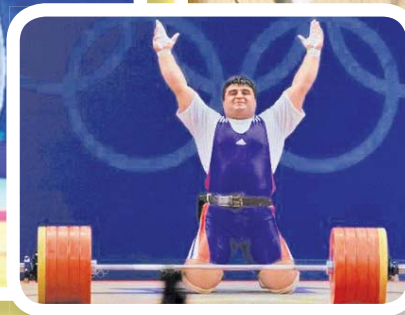
آرش میراسماعیلی هنوز عرقش از وقتی که از جودو و دنیای قهرمانی خداحافظی کرده بود، خشک نشده بود که با یک حکم جدید بازگشت.

پیرو تلاش ورزش ایران برای حکم دادن به قهرمانان خود، این بار قرعه فال به نام آرش زدند. دارنده یک طلا و یک برنز جهان حالا سرمربی تیم ملی جودو ایران است. پس از علی دایی در فوتبال، حسین رضازاده در وزنه‌برداری حالا نوبت میراسماعیلی بود تا در جودو همان نقش را ایفا کند ولی آیا درست است؟!

مربیگری در هر کدام از این رشته‌ها تفاوت دارد و هر کدام مقوله‌های خاص خود را دارد، ریزه‌کاری‌هایی وجود دارد که آنها را از یکدیگر متمایز می‌کند. حال سؤال این است که این سه نفر آن ریزه کاریها را می‌دانند؟! به نظر می‌رسد که وضعیت هر کدام از این قهرمانان دیروز با یکدیگر متفاوت باشد، به عنوان مثال علی دایی در طول سال‌های بازیگری خویش با مربیان مختلف و بزرگی کار کرده که اگر از آنها اثر گرفته باشد، دارای معلومات فراوانی خواهد شد. با این همه دایی قصد دارد از مدرس فیفا (روته‌مولر) در کنار خودش استفاده کند تا خلاء دانش خود را جبران سازد.

حسین رضازاده ولی این شانس را نداشته که با مربیان زیادی که ایرانی نیستند، کار کند. او شاید هنوز مراحل رشد خودش را هم آنگونه که ایوانف می‌داند، نداند یا آرش میراسماعیلی هم در جودو مربیان مختلفی را تجربه نکرده که بخواهد دارای علم روز این رشته باشد. سؤال بعدی این خواهد بود که آیا رضازاده و یا میراسماعیلی به علوم تغذیه، بدنسازی و... که در وزنه‌برداری و جودو مثل نان شب واجب است، اشراف دارند؟!

اما به هر حال نمی‌توان از این نکته گذشت که رضازاده و میراسماعیلی هم مدال آورانی در سطح جهان بوده‌اند. اگر آنها هم در پی اجرای علم روز باشند و اسیر اشتباهات مربیان قبلی نشوند، می‌توان امیدوار بود که هم وزنه‌برداری و حالا هم جودو از دایره بسته‌ای که در آن گیر افتاده‌اند، خارج شوند. یقیناً آرش میراسماعیلی نمی‌تواند انتخاب بدی برای هدایت تیم ملی جودو ایران باشد ولی این به شرطی خواهد بود که آرش به آنچه امروز دارد، قناعت نکند و یقین بداند که مربیگری دنیای متفاوتی است.



حسن حبیبی به اردوی تیم ملی دعوت شدم. البته من جزو آن دسته از فوتبالیست‌های ایرانی هستم که جزو نسل سوخته فوتبال این مملکت محسوب می‌شویم که به خاطر اتفاقات سال‌های انقلاب و سپس اوایل جنگ نتوانستیم آنچنانکه باید و شاید در ورزش برای کشورمان افتخار آفرینی کنیم.

*** چه سالی ازدواج کردید؟**

سال ۱۳۶۳. حاصل این ازدواج هم دو دختر به نام‌های نیلوفر و مهسا است. نیلوفر که در رشته فوتسال معرف حضور اکثر ورزش‌دوستان هست و دختر کوچکترم مهسا هم در رشته اسکی فعالیت می‌کند و عضوی یکی از باشگاه‌های ورزشی است.

*** شغل فعلی خودتان چیست؟**

در حال حاضر مربی دروازه‌بانان تیم پیکان هستم و با دوست خوبم اصغر مدیرروستا فعالیت می‌کنم.

*** شغل اصلی‌تان چیست؟**

در امر تبلیغات فعالیت می‌کنم.

*** بهترین خاطره‌تان از ورزش؟**

سال ۱۳۶۲ در ترکیب اکباتان برابر تیم پرسپولیس بازی داشتیم. در دقیقه دوم بازی داور یک ضربه پنالتی به سود پرسپولیس اعلام کرد که علی پروین پشت ضربه ایستاد و من توانستم ضربه بهترین بازیکن آسیا را در آن زمان مهار کنم. کسی که تا آن زمان سابقه نداشت کسی ضربه پنالتی‌اش را مهار کند. آن روز یکصد هزار تماشاگر در ورزشگاه نشسته بودند.

*** بدترین خاطره؟**

سال ۵۶ در مسابقات آسیایی داکا در قالب تیم جوانان بودم که کویت را شکست دادیم. فردای آن روز سر میز صحیحانه فهمیدیم که کویتی‌ها به صحت پاسپورت‌های ما اعتراض کرده‌اند و با توجه به اینکه در آن زمان شرایط و اوضاع فدراسیون با وجود اتفاقات دوران پیش از انقلاب آشفته بود، هیچ مقام مسئولی برای احراز صحت و سلامت مدارک ما پیدا نشد و تیم کویت را برنده اعلام کردند و ما حذف شدیم؛ ناچوانمردانه.

*** تفاوت فوتبال دیروز و امروز؟**

ما حسرت چنین روزهایی را داشتیم. فوتبالیست‌های امروز قدر موقعیت‌شان را بلداند.

*** بهترین بازیکن و مربی در ایران؟**

بازیکن ناصر حجازی، مربی هم ایوبچ.

*** خارج از ایران؟**

بازیکن: ادوین فان درسار، مربی هم فرگوسن.

*** چه خواسته‌ای از مسؤولان مملکت دارید؟**

پیشکسوتان ورزش را به کلاس‌های پیشرفته خارج از کشور اعزام و از دانش آنها در جهت بالا بردن سطح معلومات و تربیت جوانان استفاده کنند.

*** چقدر درس خوانده‌اید؟**

فوق‌دیپلم اتومکانیک. مدرک لیسانس مربیگری بین‌المللی دروازه‌بانی را نیز ۸ سال پیش اخذ کردم.

*** آرزو؟**

موفقیت تمام جوانان ایرانی.

*** حرف آخر؟**

از خانواده‌ام به ویژه همسرم تشکر می‌کنم که در سخت‌ترین شرایط ۶-۷ سال دوری مرا تحمل کردند. از شما و همکارانتان هم ممنونم.

جوانان امروز: برای اسماعیل اردلان و خانواده محترمشان آرزوی موفقیت و سلامت روزافزون داریم.

نیلوفر اردلان - کاپیتان تیم ملی فوتسال بانوان، دختر ارشد اسماعیل اردلان



اسماعیل اردلان: پنالتی بهترین بازیکن آسیا را مهار کردم

مهار پنالتی برای هر دروازه‌بانی کاری جذاب، فاطره‌انگیز و به یادماندنی است. اما مهار پنالتی بازیکنان مطرح جهان می‌تواند در تاریخ برای هر دروازه‌بانی شیرین‌تر و به یاد ماندنی‌تر از مهار دهها یا صدها پنالتی از بازیکنان دیگر باشد. تصور کنید در دوران اوج فوتبال علی پروین که دروازه‌بانان آن زمان از مهار ضربات کاشته پشت همیده قدمش عاجز بودند، مهار ضربه پنالتی‌اش چه لذتی برای دروازه‌بانی دارد که مقابلش ایستاده است. در این شماره به سراغ مربی دروازه‌بانان تیم شمال پیکان قزوین رفتیم؛ فوتبالیست دهه ۵۰ و ۶۰ فوتبال کشورمان.

وی کار مربیگری دروازه‌بانان را از سال ۷۷ با تیم ملی نوهوانان و فرهاد کاظمی آغاز کرد و تا سال ۸۵ در تیم‌های بهمن کرچ، پاس تهران، ابومسلم مشهد، سپاهان اصفهان، پیکان و صیباتری همراه او بود.

اردلان در مال حاضرمدت دو سال است که در پیکان عهده‌دار تمرینات دروازه‌بانان این تیم است و همراه علی اصغر مدیرروستا (روهای قوبی) را سپری می‌کند.

دروازه‌بان اسبق تیم ملی امید کارنامه درخشانی نیز از فود به جای گذاشته است. از دروازه‌بانان مطرحی که شنا کردی او را کرده‌اند می‌توان به کوروش مرادی، مهدی واعظی، مسن رودباریان، ارشاد یوسفی، میثاق معمارزاده، مهدی رمضانی، سوسکه، آرمناک پطروسیان و ممد ممدی اشاره کرد.

*** خودتان را بیشتر معرفی کنید.**

اسماعیل اردلان، متولد سال ۱۳۳۷ در تهران هستم.

*** بچه کدام محله تهرانی؟**

بچه جوادیه راه‌آهن هستم.

*** پس فوتبالتان را هم از همان محله و تیم راه‌آهن شروع کردید؟**

خیر. اتفاقا در مدرسه فوتبال تاج ثبت‌نام کردم و زیر نظر مرحوم دانایی‌فرد (علی) شروع کردم. سپس به عضویت تیم شرق در آمدم.

*** در تاج بازی نکردید؟**

مدتی در تیم جوانان استقلال عضو بودم و زیرنظر رایکوف بازی می‌کردم.

اما سال ۵۵ به تیم راه‌آهن پیوستم و با آن تیم قرارداد بستم. همراه تیم راه‌آهن در جام تخت‌جمشید هم بازی کردم اما پس از آن به تیم اکباتان پیوستم و سال‌های سال برای تیم اکباتان بازی کردم، سرانجام نیز در همان تیم از فوتبال خداحافظی کردم.

*** تجربه پوشیدن پیراهن تیم‌ملی را هم دارید؟**

متأسفانه خیر. البته در تمام رده‌های نوجوانان، جوانان و امید برای ایران بازی کرده‌ام. البته به اردوی تیم ملی هم دعوت شدم اما این افتخار نصیبم نشد که در این تیم بازی کنم.

*** چه سالی و چه کسی شما را به اردوی تیم‌ملی دعوت کرد؟**

سال ۵۸ بود که توسط آقای



اردلان در کنار حمید فرزام نیا بازیکن اسبق استقلال

تبریز - کاظم نیک رفتار

مرمت بزرگترین بازار مسقف جهان در تبریز



رئیس سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری آذربایجان شرقی گفت: به همت تلاشگران عرصه میراث فرهنگی استان و کشور، خاطره پرشکوه ثبت مجموعه بازار تبریز در فهرست آثار ملی کشور با ثبت این اثر در فهرست آثار جهانی تجلی دگرگونی پیدا خواهد کرد. تراب محمدی در حاشیه بازدید از کارگاه‌های فعال مرمت بازار تبریز در گفتگو با خبرنگاران افزود: مجموعه بازار تبریز در تاریخ ۲۵ شهریور سال ۱۳۵۴ در فهرست آثار ملی به شماره ۱۰۹۷ ثبت شده است.

با توجه به قدمت این اثر تاریخی و تخریب بخشی از آن در زلزله‌های متعدد شهر و مرمت و بازسازی اساسی آن در دوره‌های اواخر زندیه و قاجار، امروز شاهد دایر بودن کارگاه‌های مرمت در جای جای بازار هستیم. وی اضافه کرد: کار مرمت در کارگاه‌های تیمچه ملک، مسجد کوچک، دلانه زن، سرای کشمش چی‌لر، مدرسه حاج صفرعلی، سرای میرزا جلیل، سرای درب عباسی و بازار شتران در حال انجام است.

آمل - غلامعلی صادقی لاریجانی - خبرنگار مجله جوانان امروز

۳ میلیارد و ۶۰۰ میلیون ریال برای حمایت از نیازمندان جمع آوری شد

در مراسم گلریزان اولین سالگرد تأسیس مجمع خیرین شهرستان آمل، خیرین آملی بالغ بر ۳ میلیارد و ۶۰۰ میلیون ریال کمک نقدی برای حمایت از نیازمندان اهدا کردند. در این مراسم که با حضور دکتر ایرانشاهی - رئیس بنیاد کودک ایران، حسین ریسمانی یزدی - خیریزدی، علی اکبریان - فرماندار آمل و جمعی از مسؤولین برگزار شد. فرماندار با بیان اینکه همه صفات خداوند سبحان از جمله رحمانیت او در وجود بشر نهاده شده است گفت ما اینجا گرد هم آمده‌ایم تا این صفات را قوت بخشیده و در مسیر انسانیت و برای کمک به هموعان بهره گیریم.

حسین ریسمانی گفت: همه زندگی جمع کردن پول نیست و زندگی واقعی آن است که بدانیم چگونه در این دنیا گذران نام نیکویی را از خود به جای گذاریم. نیکپور - مدیرعامل مجمع خیرین ضمن قدردانی از مساعدت‌های مردمی ۲ میلیارد و ۲۰۰ میلیون ریالی غیرنقدی و هزینه خرید ۳ دستگاه دیالیز و اهدا ۱۱۵۰ متر زمین به نیازمندان خبر داد و گفت: این هزینه‌ها صرف مساعدت مالی، تأمین هزینه‌های درمان، تجهیز بیمارستان‌های شهر، تلاش جهت آزادی زندانیان نیازمند در بند، کمک به آسیب‌دیدگان حوادث غیرمترقبه، تأمین جهیزیه برای نوعروسان و... خواهد شد.

همدان - مهدی هاشملو

شهری که تنها یک کتابخانه دارد

از آن جایی که اهمیت کتاب و کتابخوانی بسیار بالاست و در چند سال گذشته استفاده از کتابخانه هر چند در نقاطی که دسترسی به اینترنت دارند کمتر شده ولی در شهرهای کوچک و روستاها رو به افزایش است مشکلاتی از قبیل کمبود کتاب و نبود کتابخانه گریبان بعضی از شهرستان‌ها را گرفته که یکی از آنها اسدآباد است که تنها یک کتابخانه دارد برای حل این مشکل فتح... ضابطی - رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی اسدآباد در خصوص گسترش فضای کتابخانه‌های شهرستان اسدآباد با اعلام این مطلب که برای سال جاری برنامه احداث چندین کتابخانه را در دست اجرا داریم گفت: احداث کتابخانه شهید باهنر و گسترش کتابخانه شهید رجایی و مجهز کردن این کتابخانه به شبکه اینترنت از جمله اقداماتی است که در سال جاری پیگیر آن خواهیم بود.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار مجله جوانان امروز

سالن ورزشی چندمنظوره حجاب رامهرمز افتتاح شد



طی مراسمی با حضور مهندس وحیدی - معاونت سیاسی - انتظامی استانداری خوزستان، نماینده مردم رامهرمز و رامشیر در مجلس شورای اسلامی، فرماندار، معاونت فنی ورزشی اداره کل تربیت بدنی خوزستان، ساختمان سالن ورزشی چندمنظوره حجاب مخصوص بانوان رامهرمز افتتاح و مورد بهره‌برداری بانوان علاقه‌مند به ورزش قرار گرفت.

آثار شما هم به دست ما رسید با پوزش از این که نتوانستیم چاپشان کنیم. مهدی هاشملو - همدان (رسانه، بیکاری)

نامه‌های شما رسید

توجه: تمام عزیزانی که برای صفحات مختلف مجله نامه می‌فرستند، لطف کنند نام، نام خانوادگی و عنوان صفحه مربوطه را متمماً روی پاکت بنویسند.

سردبیری: شهابی - خراسان رضوی.

خلوت انس: دانیال رحمانیان - جهرم، یعقوب درویشیان - گچساران، حمداله احمدی - رامهرمز، اسماعیل مزیدی - گلستان، داوود ملک‌زاده - آستارا، رحمان زمانی - سنقر کلیایی

نگاهی و نظری: شینما شاکر زاده - اهواز.

همکام با خبرنگاران: مهشید شفیعی - فارس، نعمت رحیمی - کنگاور، فرانک تواضعی - رشت، زهره کندی - تهرانسر، ساناز حسینی‌پور - نورآباد مسمنی، گل‌نساء کیانی - خلخال، هوشمند - بوشهر

روزنه: نمایندگی گچساران - ایرج اصغریلو - تهران.

جدول: ریحانه داورشناس - فسا، حسن یزدان‌پناهی - فسا، فرشته پرویزی - کرج.

نقد فیلم: سونیا - تهران

معلوم: یانگوم - اصفهان، سوگل ایران‌زاده - گیلان، شاگرد اول - بجنورد، رحیمی - بندرعباس، ستاره سهیل - بندرعباس، ذهن بی‌آلایش - صومعه‌سرا، دختری که زیر نور آبی ماه قدم می‌زد - مشهد، خانه - مرند، دوقلوهای بارانی - تهران، معصومه جاودان - فارس.

در وادی داستان: فرید قارون - اصفهان، زویا - ع. ایلام

فال و نمائش: حسن یزدان‌پناهی - فسا، ریحانه داورشناس - فسا، سعیده مهدی خواه - تهران، محسن مهدی‌زاده - کاشان، الف. ق. اصفهان (۳ نامه)، ولی‌الله نظری - تکاب، مرضیه امیراحمدی - تهران

مجهول: سوگل ایران‌زاده - گیلان، شیردل - بجنورد

سنگ صبور: آرزو طاهری - بندرعباس

اندیشه و کاریکاتور: حیدری - گچساران،

پاتوق: صالح صوفی - سنندج.

کی از دواج می‌کنم؟: هستی - شهریار،

با تروانه: سونیا - تهران،

سرکار خانم سعیده رحیمی، جوایز ارسالی شما به دفتر مجله برگشت داده شد. لطفاً آدرس جدید خود را به روابط عمومی مجله جوانان اعلام نمایید.



اندیشه و کاریکاتور

مجید باقرزادگان

عکس از شما، کاریکاتور از ما

منیژه میرزائمدی



عرفان فندالی



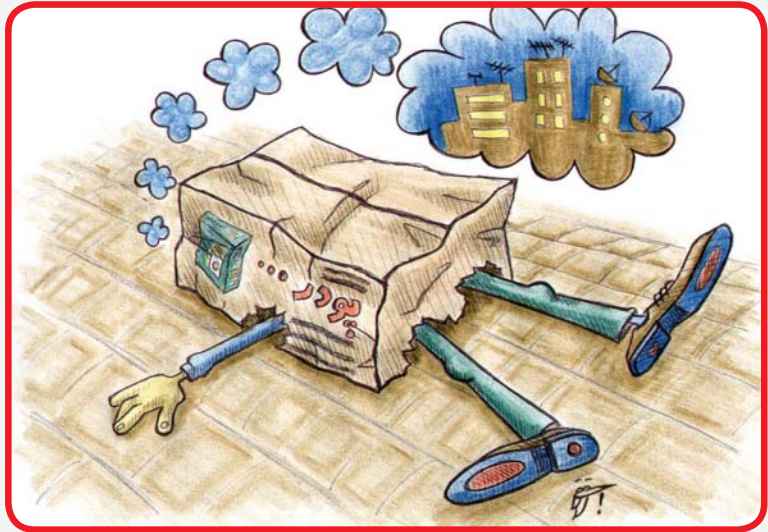
محمدعلی مشکین



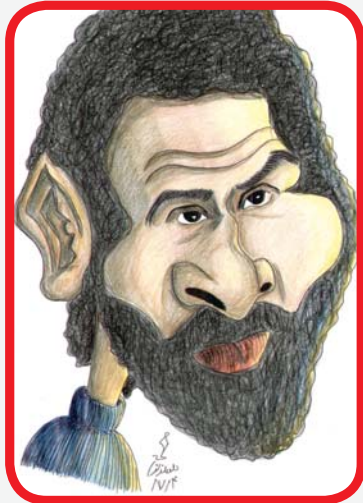
هاشم لاریان



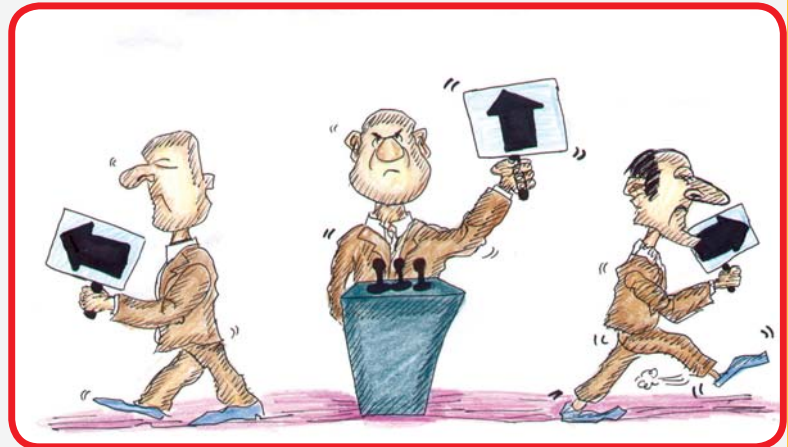
کاریکاتور موضوعی
«مسکن»



«سهراب سپهری»
اثر: داود افرازی



«نگاه آزاد»
اثر: داود افرازی



«ناصر عبدالهی»
اثر: قورباغه کچل!



دوستان عزیز، در هر رده سنی و در هر کجای این مرز و بوم کهن که هستید، سلام و خسته‌نباشید. از اینکه همچنان ما را مورد لطف و محبت خود قرار می‌دهید متشکرم. یاران گرامی، لازم است باز هم متذکر شوم «چهره هفته» به صورت مسابقه ارائه نمی‌شود. مسابقه ما تنها در زمینه کاریکاتورهایی است که شما برای ما ارسال می‌دارید. البته موضوع این کاریکاتورها هم می‌تواند موضوع اعلام شده از جانب مجله باشد و هم موضوع آزادی که شما انتخاب می‌کنید. در این بین به آثاری که از پختگی و قدرت بیشتری در بیان موضوع و البته از تکنیک برتری برخوردار باشند. حتما جوایزی به رسم یادبود تقدیم خواهد شد. دوستان، همواره به خاطر داشته باشید که هیچ کاری خالی از اشکال نیست. نقد و انتقاد به ما کمک می‌کند تا از نقاط ضعف آثارمان مطلع شده و در حد توان در جهت رفع آنها تلاش کنیم. در این صفحه تلاش کرده ایم که چنین بستری را برای آثار کاریکاتور شما عزیزان علاقه‌مند فراهم سازیم تا ضمن تشویقتان، کارهای شما را نیز مورد نقد و بررسی قرار دهیم. باز هم یادآوری می‌کنم، موضوع جدید ما «مسکن» است. البته شما می‌توانید همچنان در کارهایتان از موضوعات مختلف الهام گرفته و خلق اثر کنید.

کوچیک و ناخودآگاه خبر این اتفاق بزرگ رو به من داده بود که یادم اومد به روز توی تاکسی نمی‌دونم چی شد که یاد مرحوم فیضر امین پور افتادم. وقتی به خونه برگشتم خبر فوت ایشون رو از تلویزیون شنیدم. حتماً برای شما هم این اتفاقا پیش اومده، کمی فکر کنید حتما یادتون می‌آد. راستی!

می‌گفت: یکی از همکارا خیلی دوست داشت همسرش از سادات باشه. زد و خواب ما درست از آب دراومد و ایشون هم به اونچه که دوست داشت رسید. خلاصه این که چند روزی می‌شه که مُدام فکر می‌کنم به اونچه که پیش اومده بود، به اون اشتباه کوچیک لفظی، به ماهی مُرده‌ای که همکارم توی خواب دیده بود، به خیلی از نشونی‌های کوچیک و بزرگی که خداوند سر راه ما آدما قرار می‌ده تا تلنگری باشه واسه این که یادمون نره خداوند از هیچ راهی برای شناختن خودش به آدما دریغ نمی‌کنه، به این که اگه قرار بود فرداها رو ببینیم و یا افکار دیگرون رو ببخونیم چی می‌شد! به این که خدای مهربون همیشه واسه به دست آوردن خیلی چیزا نشونی‌هایی رو پیش روی ما می‌ذاره یا چراغهای کوچیکی رو واسمون روشن می‌کنه اما ما بی تفاوت از همه اونا می‌گذریم و لحظه‌های تلخی رو به خاطر همین غفلت‌های کوچیک و بزرگ واسه خودمون فراهم می‌کنیم، به این که هر کدوم از ما در مقابل هم و حتی خودمون رسالتی داریم که باید با دیدن و شنیدن همین نشونی‌ها درست اونو به انجام برسونیم، به این که هر چی توی زندگی ما آدما پیش می‌آد همه به نشونه است واسه اونچه که می‌خواهیم و به اون فکر می‌کنیم و برای به دست آوردنش تلاش می‌کنیم. کاش یادمون بمونه و حواسمون جمع باشه تا اون لحظه‌هایی که ما رو بیدار می‌کنن از دست ندیم و همیشه خدا رو به خاطر همه چی شکر کنیم، به خاطر این که همه چی سر جای خودش، واسه این که به بنده‌ها کمک می‌کنه تا به راحتی نتونن اونو فراموش کنند، واسه این که به ما فرصت می‌ده تا فرداها رو با توکل و امید به خودش چشم انتظار بمونیم. واسه تمام داده‌ها و نداده‌هاش، پس خدایا! حکمت تو رو شکر!

مریم‌السادات سجادی - قم

نشونی

یه وقتا می‌شه که دلت می‌خواد به اندازه چند ثانیه هم که شده بتونی فکر دیگرون رو بخونی یا به اندازه یه پلک بر هم زدن تصویری از فرداهای دور و نزدیک رو ببینی؛ اما یه اتفاقی می‌افته که باعث می‌شه روزی هزار با سجده شکر به جا بیاری که خداوند اونطور که تدبیر خودش بوده ما رو آفریده نه اون طور که ما بعضی وقتا دلمون می‌خواد.

شاید تا حالا پراتون پیش اومده یه نفر رو اولین بار یه جا ببینید بعداً یادتون بیاد که انگار اونو قبلاً هم دیده بودید، یا به جایی سفر کنید و اونجا به نظرتون خیلی آشنا بیاد، یا اتفاقی واستون بیفته که فکر کنید قبلاً این اتفاق رو پشت سر گذاشتید. می‌گفت: مشغول صحبت کردن با یه بنده خوب خدا بودم که اسم فردی رو اشتباه بردم، یه لحظه تعجب کردم که اصلاً چرا چنین اسمی رو به زبون آوردم. هنوز ۲۴ ساعتی نگذشته بود که تلفنی خبردار شدم پسر یکی از همکارا توی دریا غرق شده، وقتی اسم و فامیلی اونو شنیدم یه لحظه جا خوردم و از همه چی ترسیدم؛ شاید باورتون نشه همون اسم و فامیلی که به اشتباه گفته بودم. برای عرض تسلیت که خونه همکارم رفتیم این طور تعریف می‌کرد که «چند ماه پیش خواب دیدم یکی از ماهی‌های آکواریوم توی اتاق پسرم مُرده و اون ماهی رو توی دستش گرفته و به من نشون می‌ده.» می‌گفت: «از اون شبی که این خوابو دیده بودم همیشه یه جورایی نگران بودم.» با خودم گفتم: بنده خدا خبر نداره همین چند ساعت پیش یه نشونی



بهار، یک قدم رو به آسمان

اون روز... اون یخی که شکست... اون گریه‌ای که نکردم. داشت بهار تو رو نشونم می‌داد.

وقتی بهار اومد من دیدم... دیدم و شنیدم که تو خندیدی، نم نم بارون، از تو صورت آفتاب.... من رقص پرستوها رو دیدم. با هم خندیدیم. که من نعمت‌ها رو دیدم، تحقق وعده‌ها رو، شگفتی‌ها رو، یه نسیم...

یه نسیم شگفتی... اگه تو صدای خدا رو تو زمستون شنیدی، تو بهار می‌تونی باهاش بخندی، می‌تونی دستاشو بگیری که یه قدم از روی زمین بلند بشی، یه قدم رو به آسمون، فکر کن... یه قدم خیلی زیاده... یه قدم رو به آسمون. اگه... اگه تو زمستون صداشو شنیده باشی.

بهاره کاشفی - صحنه

خدایا دارم برای تو می‌نویسم، به خاطر تو، به عشق تو، برای یه شروع دوباره. خدایا همیشه دوست داشتم باهات حرف بزنم... آره حرف می‌زدم، اما من واقعی شو می‌خواستم، یه صدای مادی. نشدنی بود. یه روز که رو یخ‌های خیابون سر خوردم و پا پایین اومدن اشکام، خنده ام گرفت صداتو شنیدم، یه صدای مادی، صدای شکستن یخ، صدای تو... «دوست دارم... آخه تو بنده منی!» خدایا یعنی من «بنده» بودم؟ خدایا من چقدر کم بنده بودم، چقدر کم. اون لحظه گذشت و من فکر کردم که... خدایا واقعاً دوستم داری؟ تو بهار دیگه سر نخوردم. دیگه یخی نبود که بشکنه. اما به عشق شکسته شدن اون تکه یخ، من هنوز دارم باهات حرف می‌زنم. این دفعه خودم رو زمین نشستم. خیس بود، خیس عشق، خیس زندگی.



«همایون حسینیان» یکی از شاعران طنزپرداز جوان آتیه‌دار مملکت است. در شب شعر گذشته، یک دوبیتی جالب خوانده بود که از او خواستم آن را برایت بنویسد. او با خط خرچنگ قورباغه‌ای دوبیتی‌اش را نوشت و دست به دست، به دست من رساند:

می‌داند یک زمان لوست بیستم
عشوه توی قاموست بیستم

سه شنبه بازار

و دعا کردم آگه با ما نسازی
دس مردم، بلوتوئت بیستم!
حرف دوبیتی شد، یاد دوبیتی اخیر «مهدی استاد احمد» افتادم که ظاهراً در شکرخند ماه پیش که میهمان ویژه جلسه هم «بهوش بختیاری» بوده، آن را خوانده و بسیار جالب است:

یک جای خوب دریند، یک تخت انحصاری
قلیان و چای و خرما، آواز افتخاری
یک پرس بختیاری، ماء‌الشعیر «بهوش»
من شام خوردم آن شب، بهوش و بختیاری!

قرار بود یک سری عکس از یک بنده خدایی تحویل بگیرم. هر دویمان در ضیافت مشترکی حضور داشتیم و به او خبر دادم عکس‌ها را در آنجا به من برساند اما در ضیافت موردنظر، آن قدر سر طرف شلوغ شد که من هم بی‌خیال شدم.

بعد از میهمانی به من SMS داد: «شام که خوردم، هر چقدر گشتم پیدایت نکردم.» برایش نوشتم: «اتفاقاً بابای من هم وقتی دارد شام می‌خورد، دیگر هیچ کس را نمی‌بیند!» نوشتم: «تو مگر عکس‌ها را نمی‌خواهی که من را ضایع می‌کنی؟!» نوشتم: «!! یعنی الان بابای خودم هم ضایع شده؟!» و او جواب داد: «تقریباً!»

وقتی می‌خواهید کسی را ضایع کنید، حواستان باشد که بابای خودتان را ضایع نکنید!

چهارشنبه بازار

در تمام ایام ماه مبارکی که گذشت، برو بجز مجله، مصر بودند که سردبیر را ببندازند توی خرج و خودشان را ببندازند به افطاری! در این راستا خانم اینترنت و خانم تصحیح، یک روز نشستند و از توی روزنامه، تمام آگهی‌های مربوط به رستوران‌های اطراف محل کارمان را که برای افطار، سرویس می‌دادند، جدا کرده و طی اقدامی ضربتی، روی میز یکی از همکاران - چسباندند تا به نوبه خود، ایشان را در انتخاب رستوران، باری و راهنمایی کرده باشند!
ناگفته نماند که این ژانگولربازی‌ها سرانجام به نتیجه دلخواه هم نرسید و اگر شما برای یک افطار، در مجله جوانان میهمان شدید، ما هم شدیم!

شنبه بازار



برویچز رادیو جوان از خانم فمینست دعوت کرده‌اند تا در یکی از برنامه‌های آنها که جمعه شب‌ها از ساعت ۱۲ تا ۲ (در واقع صبح شنبه!) پخش می‌شود، قصه بخواند، البته این پیشنهاد را مدت‌ها قبل خود اوشان داده بود تا ورژن‌های تازه و طنزآمیزی از قصه‌های معروف کودکان بنویسند و اجرا کنند که حالا نوشتنش هم افتاده به گردن خودش.

داستان کشف استعداد خانم فمینست در قصه‌گویی هم برمی‌گردد به یکی از مکالمات تلفنی او با یکی از دوستانش. دوست موردنظر که افسردگی داشته و دپ زده بوده، از اوشان می‌خواهد برایش لالایی بخواند تا خوابش ببرد اما اوشان می‌گوید لالایی خواندن بلد نیست و به جایش شروع می‌کند به تعریف قصه «کدو قلقله‌زن»، البته با جرح و تعدیلات شخصی خودش! و ناگهان هر دوی آنها به این نتیجه می‌رسند که خانم فمینست می‌تواند ورژن‌های شخصی‌اش از داستان‌ها را یک جوری یک جایی به خورد ملت بدهد!

یکشنبه بازار

پنجشنبه بازار

اگر همین طوری بروی پایین، به نفت می‌رسی!

با دو تا از دوستانم به خیابان سپهسالار رفتیم تا کفش بخریم. چند وقتی است که این خیابان، تغییر کاربری داده و عبور و مرور ماشین در آن قدغن شده. کف خیابان را سنگفرش کرده‌اند و ملت با خیال راحت تردد می‌کنند و مدل‌های کیف و کفش می‌بینند.

خلاصه سپهسالار به قدری زیبا شده بود که ما با هیجان شروع کردیم به عکس گرفتن از خودمان در زوایای مختلف؛ عکس‌هایی که می‌شد ادعا کرد آنها را در پایتخت یکی از کشورهای اروپایی گرفته‌ایم! بعد هم جمعیتی که حوالی مغازه «آش دایی» جمع شده بودند، توجهمان را جلب کردند و دریافتیم که بدون آش خوردن نمی‌توانیم آنجا را ترک کنیم! دو کاسه بزرگ آش جو گرفتیم و سه نفری زدیم توی رگ. به خودمان که آمدیم هوا تاریک شده و ما کفشی انتخاب نکرده بودیم! بی‌خیال شدیم و به همین آش و عکس‌هایی که گرفته بودیم بسنده کردیم و رفتیم به خانه‌هایمان. این هم از ضررهای زیباسازی شهر!

دوشنبه بازار

جمعه بازار

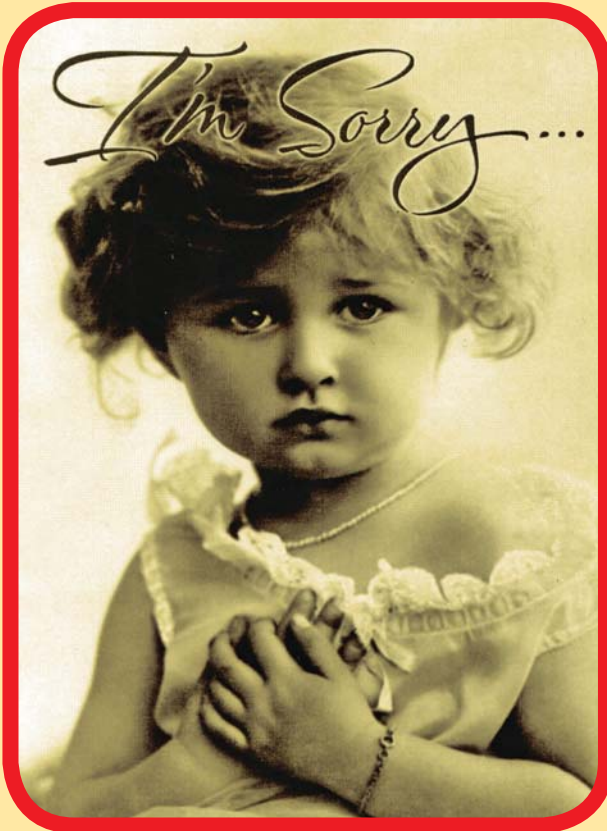
«دنیا»
دنیا که
می‌گفتند
این بود؟!!



گیربازار

*سها از جیرفت:

چه کارت پستال قشنگ و میخکوب کننده‌ای انتخاب کردی.



*سعیده فروغی از نهبندان:

«می‌دونی شباهت قهوه با تو چیه؟ رقیقه مثل قلبت، خوش‌رنگه مثل چشمات.»

*شیرین ZigZag از تهران:

«مجهول تا به حال به فیزیک گل سرخ فکر کرده‌ای؟»
- من تا حالا به فیزیک پایان ترم هم فکر نکرده‌ام، چه برسه به فیزیک گل سرخ!

*پریسا دهکردی از ساوه:

«من هر وقت بی‌کار می‌شم و حوصله‌ام سر می‌ره، می‌شینم روی برگه، هی اسم و فامیلم رو به مدل‌های مختلف می‌نویسم و نگاهشون می‌کنم و کیف می‌کنم!»
- آخه خالی‌بند، وقتی نشستی روی برگه، چطوری می‌تونی توش چیزی بنویسی؟!
*شاگرد اول از بجنورد:

«اگه دوبیتی‌ام رو چاپ نکنی باهات قهر می‌شم. به این می‌گن یه تهدید!»
- دوبیتی‌ات رو چاپ نکردم. به این هم می‌گن یه تخریب!

*Sheytoonak از آشنانه: «چند روزه یه بچه گربه‌نم نامی آد توی حیاط ما و از اونجایی که بوی گوشت رو خوب حس می‌کنه، تا مامانم پاش رو می‌گذاره تو حیاط. اگه تو خریدش گوشت هم باشه، شروع می‌کنه به میومیو کردن. دیروز داداشم زنگ زد و پرسید ناهار چی داریم؟ من که تازه رسیده بودم، گفتم والا از میومیو گربه معلومه ناهار خوبی باید باشه که از قضا، غذا قورمه‌سبزی بود. امروز داداشم زنگ زده می‌پرسه: گربه میومیو می‌کنه یا نه؟!»

*محمد حسن پور از آشنویه:
«مجهول چون چرا همیشه در نکته‌بازار، اسم من بدبخت خیلی ریزه میزه چاپ می‌شه و من باید همیشه با تلسکوپ آن را ببینم؟»
- محمد چون چرا تو هنوز فرق تلسکوپ و میکروسکوپ رو نمی‌دونی؟!
*م. کاظمی از سیاهکل:

«... در پایان هم این جمله رو که همیشه به دوستانم می‌گم به شما هم می‌گم: پاییز را به زمستان سپردم، زمستان را به بهار و تو را به خدا...»
- و این نامه را به سطل زباله‌های بازیافتی! (نامه‌ات رو درست در ساعت ۲۳:۲۱ جواب دادم).
*جوجه اردک زشت از فریدونکنار:

«مجهول من مطمئنم تو دختری، چون از تمام حروفات سوتی گرفتم و مطمئن شدم پسری، خیلی تابلو بود، چون چندین بار گفتم «شما دخترها» و خیلی تابلو بازی‌های دیگه، اما به نظر من تو این کارو از قصد کردی که من مطمئن بشم پسری، ولی دختری! اصلاً فهمیدی چی گفتم؟»
- آره، گفتمی که مطمئنم من دخترم، چون از تمام حرفام سوتی گرفتی و مطمئن شدی پسرم، خیلی تابلو بود، چون چندین بار گفتم «شما دخترها» و خیلی تابلو بازی‌های دیگه، اما به نظر تو، من این کارو از قصد کردم که تو مطمئن بشی پسرم، ولی دخترم!

*ستاره سهیل از بدره:

«وقتی هستی، قلب من این صدارو داره: didid didid ولی اگه نباشی diiiiiid... می‌میرم.»
- دیدیدی؟ دیدیدی؟ به روش جدید برای دزدیدن دل به آدم ندیدیدید!

*۶ تا الهه دریا از دریا:

«رفتم داروخانه، داداشم یه ناخن‌گیر برای خودش خرید. گفتم داداش، یکی هم واسه من بخر. گفت برات یه سرویس کامل از فلان شهر می‌خرم. گفتم حتماً در عوض باید معدلم خوب بشه؟ گفت نه بابا، تو فقط یه ذره مغزت رو به کار بنداز. بپوش مامانم گفت: بی‌خیال شو بابا، همین رو براش بخر! صاحب داروخانه برگشت با نیشخند گفت: او، یعنی این قدر براش سخته؟! آخه مجهول اگه تو بودی چی کار می‌کردی؟»

- به داروخانه چیه می‌گفتم تو به جای این که نیست‌رو باز کنی، می‌خواستی خودت سرویس کاملش رو بیاری که ما مجبور نشیم بریم فلان شهر! (والا! آی کیوی تو یه مسأله خونوادگیه. به اون چه مربوطه!?)

نکته بازار

*رابرت استرانگ از ناکجاآباد:

«می‌گویند کسی که خود را بشناسد، همه مردم را شناخته است اما من به شما می‌گویم کسی که مردم را دوست بدارد، چیزی درباره خود خواهد فهمید.»

*ندا فانتزی از تهران:

«جامه‌های یکدیگر را بر کنید اما از جام واحد ننوشید.»

*کارت سوخت از پمپ بنزین:

«دو چیز آسان است، یکی شمردن معایب مغلوب و دیگری شمردن محاسن غالب.»

*نکیسا:

«امارتین لوترکینگ گفته: نفرت، زندگی را فلج می‌کند و عشق، مایه آسودگی است. نفرت موجب تیرگی و عشق، روشنی‌بخش زندگی است.»

*سمیرا از شهریار:

«من بنده آن کسم که شوقی دارد

بر گردن دل ز عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کی دانی؟

این یاده کسی خورد که ذوقی دارد.»

*غریبه تنها M از لارستان:

«برناردشاو گفته: هیچ عشقی، صادقانه‌تر از عشق به غذا نیست.»

تلخ و شیرین



گاهی اوقات، وقتی به زندگی همسن و سالهای خود نگاه می‌کنم، حسرت زندگی آنها را می‌خورم. از خود می‌پرسم چرا من نباید بتوانم مثل آنها راحت زندگی کنم.

آن وقت به خودم جواب می‌دهم: آخه دردی را که من کشیده‌ام، آنها نکشیده‌اند، غصه‌ای که من در دلم دارم آنها ندارند، شکستی که من خورده‌ام، آنها نخورده‌اند، عزیزی که من از دست داده‌ام، آنها از دست نداده‌اند و با این جوابها خود را قانع می‌کنم.

سال ۸۳ سالی بود که زندگی من به طور کل از مسیر خود خارج شد، سرنوشت عوض شد و من شدم سحری دیگر. تعطیلات تابستانی آن سال بود که با خانواده‌ام راهی ماسوله شدیم، در آن سفر بود که با امیر آشنا شدم.

امیر نوهٔ پیرزنی بود که ما تعطیلات را در یکی از اتاق‌های اجاره‌ای آنها گذرانیدیم، امیر هم به خانهٔ مادر بزرگش آمده بود که تعطیلات تابستانی را در کنار او باشد. پسر خوب و با شخصیتی بود، خیلی به مادر بزرگش و دیگران احترام می‌گذاشت. در بیشتر کارها به مادر بزرگش کمک می‌کرد، گاهی اوقاتم اگر ما خریدی داشتیم، برایشان انجام می‌داد. دانشجوی رشته پزشکی در دانشگاه رشت بود. به غرور خاصی در طرز حرف زدن و کارهایش وجود داشت اما این غرور کسی را آزار نمی‌داد.

اصلاً فکرش را نمی‌کردم که در این مدت از من خوشش بیاید، چون در تمام این مدت کار من فقط غر زدن به خانواده‌ام بود که چرا اینجا آمده‌ایم و دائم با آنها جر و بحث می‌کردم. در واقع تبدیل به یک دختر بهانه‌گیر و لوس شده بودم.

وقتی بهم پیشنهاد دوستی داد، شاید فقط به خاطر یک تجربه قبول کردم. مدتی که آنجا بودیم، امیر تمام سعی خود را کرد تا بهم خوش بگذرد و موقع برگشتن هم کلی برایم سوغاتی خرید تا با خود به تهران ببرم. در تهرانم ارتباط من و امیر بیشتر تلفنی، و این تلفن‌ها همیشه از طرف اون بود. اوایل آزش خوشم نمی‌آمد، پسری احساسی بود، در هر تماسی که داشتیم فقط از دل تنگیاش و احساساتش می‌گفت.

نمی‌خواستم بهش علاقه‌مند شوم، شاید از عواقیبش می‌ترسیدم. اما کم‌کم وابستگی‌مون بیشتر شد، تا جایی که اگر یک روز باهاش حرف نمی‌زد، کلافه و عصبی می‌شدم.

خانواده امیر تهران زندگی می‌کردند، پدرش در فرودگاه مهرآباد کار می‌کرد و همیشه در سفر بودند.

امیر ماهی یک هفته برای دیدن من و خانواده‌اش به تهران می‌آمد، اما من دوست داشتم همیشه کنارم باشد.

تشنهٔ محبتش بودم، و از این که بهم توجه می‌کرد، لذت می‌بردم.

۶ ماه از دوستی‌مون می‌گذشت که بهم پیشنهاد ازدواج داد، اول فکر می‌کردم شوخی می‌کند، اثری از شوخی نبود، خوشحال بودم، فکر این که بخوام برای همیشه کنار امیر باشم، دیوانه‌ام می‌کرد، دوست داشتم تا زودتر اون زمان برسه، اما

امیر گفت: حداقل تا یک سال باید صبر کنیم تا درسش تمام شود. یکسال برابم سخت بود، اما به خاطر امیر قبول کردم، کم و بیش خانواده‌ها بخصوص مادرامون خبر داشتند. امیر می‌گفت وقتی مادر بزرگش این خبر رو شنیده، خیلی خوشحال شده و یک قطعه زمین در همان ماسوله را برای کادوی عروسی‌مون نگه داشته.

همیشه خدا را شاکر بودم که امیر را سر راهم قرار داده است، اما با تمام اینها قدرش را نمی‌دانستم و مدام به خاطر دوری‌مون بهش غر می‌زدم و ناراحتش می‌کردم، یادمه روز تولدم بود، طفلک امتحان داشت، اما به خاطر تولد من واحدشو حذف کرد و به تهران اومد تا کنارم باشه، کادو هم برابم یک گردنبند خریده بود، اما من در عوض تشکر، مدام غر زدم. بالاخره قرار شد که خانوادهٔ امیر با خانواده‌ام صحبت کنند، روزی که قرار بود امیر با خانواده‌اش به خانه‌مان بیایند را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم شاید ۱۰ تا لباس عوض کردم، از دلواپسی داشتم می‌مردم، مدام به ساعت نگاه می‌کردم تا بالاخره زمان موعود برسد.

امیر در کت و شلوار مثل ماه شده بود، در دلم به داشتن چنین خواستگاری می‌بالیدم، تمام حرفها زده شد خانواده امیر آنقدر انسان محترمی بودند، که پدرم نمی‌توانست از آنها ایرادی بگیرد.

قرار بر این شد که بعد از پایان امتحان‌های امیر، مراسم عقد انجام شود، در آخر هم مادر امیر یک انگشتر دستم کرد تا نامزد شویم. با این حلقه دیگر خیالم راحت بود که امیر مال خودم است.

پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند، مدام از خانوادهٔ امیر تعریف می‌کردند. با نقشهٔ من و امیر قرار بر این شد که آخر هفته به ماسوله برویم تا هم خانواده‌ها بیشتر با هم آشنا شوند و هم سری به مادر بزرگ بزنیم.

مادر بزرگ امیر وقتی خبر نامزدی ما رو شنید، خیلی خوشحال شد و قربان صدقه‌مان می‌رفت، خیلی دوستش داشتیم با هم قرار گذاشتیم تا بعد از عروسی‌مان برای همیشه به ماسوله برویم و در زمینی که مادر بزرگ امیر بهمون داده خانه‌ای بسازیم و امیر هم در همانجا مشغول به کار شود، اما خدا نخواست تا ما طعم زندگی کردن را بچشیم.

یک ماه از زمان نامزدیمان می‌گذشت، امیر هم تقریباً امتحاناتش به پایان رسیده بود و ما خودمان را برای مراسم عقد آماده می‌کردیم، قرار بود صبح به محض رسیدن امیر برای خرید برویم و بعد از ظهر هم برای عقد به محضر.

تا ظهر از امیر خبری نشد، نگرانش بودیم، تلفن همراهش هم خاموش بود. تا اینکه بعد از ظهر یکی از همکلاسی‌های امیر تماس گرفت و خبر تصادف امیر در راه بازگشت به تهران را داد.

پدر و مادر امیر سریع خود را آماده کردند که به رشت بروند، آنقدر اصرار کردم و گریه کردم تا قبول کردند همراهشان بروم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، دکتر گفت: امیر ضربه مغزی شده و در بخش مراقبت‌های ویژه است.

با اصرار پدر و مادر امیر بهمون اجازه دادند تا یکی یکی وارد اتاقش شویم و اونو ببینیم، وقتی وارد اتاق شدم و امیر را با سر باندپیچی شده روی تخت بیمارستان دیدم. انگار قلبم داشت از جا کنده می‌شد، امکان نداشت این کسی که این همه لوله و دستگاه بهش وصل است. امیر باشد. داشتم خفه می‌شدم. دیگه نتوانستم طاقت بیارم، با صدای بلند آزش می‌خواستم بلند شود و چشمهایش را باز کند.

پرستار به دورم ریختند، آنقدر جیغ زدم تا از حال رفتم، بعد از چند ساعت که به هوش آمدم، مادر امیر با چشم‌های قرمز بالای سرم بود، سراغ امیر را گرفت، زد زیر گریه.

نه خدایا، این کاررو با من نکن، طاقنتش را ندارم، اگر قراره اونو ببری پس منم ببر. مدام با خودم این جمله‌ها را تکرار می‌کردم، اما خدا حرفامو نشنید.

از نظر دکترها امیر دچار مرگ مغزی شده بود و فقط یک معجزه می‌توانست امیر را از مرگ نجات دهد.

یک هفته گذشت، دیگر کاری نمی‌شد کرد، پدر و مادر امیر اجازه دادند تا دیگر اعضای بدن امیر را به بیمارستان نیازمند اهدا کنند، وقتی این خبر را شنیدم، از شون متنفر شدم، چطور می‌خواستند این کاررو بکنند.

اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که امیر با اون قلب مهربانش از این تصمیم خوشحال و راضی است. پیکر نازنین امیر را به درخواست مادر بزرگش در همان ماسوله دفن کردند، و من هر سال تعطیلات تابستان به ماسوله، سرقرامون می‌روم و باهاش درد دل می‌کنم و گاهی مثل اون موقع‌ها بهش غر می‌زنم که چرا خیلی زود تنهام گذاشته.

پس از گذشت دوسال و نیم از آن ماجرا، هنوز حلقه امیر دستم و گردنبندش گردنم است و حاضر نیستم آنها را از خودم دور کنم، دل کندن از امیر و یادگاری‌هایش برابم سخت است.

شاید روزی پیش مادر بزرگ امیر بروم تا برای همیشه کنار او و امیر باشم.

جوجه کباب تابه‌ای

مواد لازم:

تکه‌های کوچک شده سینه مرغ: ۱ عدد
پیاز رنده شده: ۱ عدد متوسط
آبلیمو: ۲ قاشق غذاخوری
زعفران: ۲ قاشق سوپوفوری
نمک: ۲ قاشق پایفوری
فلفل: کمی

طرز تهیه:

ابتدا تکه‌های کوچک شده سینه مرغ را در مخلوطی از پیاز رنده شده و آبلیمو و زعفران و نمک و کمی فلفل به مدت بیست دقیقه خوابانده سپس در ماهیتابه مقداری کره ریخته و تکه‌های مرغ را با همان مواد درون ظرف قرار می‌دهیم لازم به ذکر است که نیازی نیست که ماهیتابه داغ باشد بعد درب ماهیتابه را گذاشته و اجازه می‌دهیم تا با بخار مرغ‌ها بخارپز شود.

مدت زمان لازم برای پخت این غذای خوشمزه، بیست تا سی دقیقه می‌باشد که بسته به سلیقه خودتان می‌توانید به حالت آبدار یا کمی خشک‌تر بردارید.

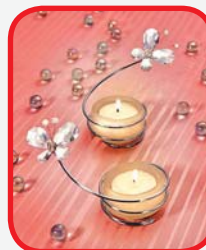
دانستنی × خانه

جلوگیری از ریزش اشک شمع

برای جلوگیری از ریزش اشک شمع، می‌توان پیش از استفاده به مدت چند ساعت شمع را در فریزر گذاشت، یا مقداری حالت‌دهنده مو به آن اسپری کرد. به این ترتیب هم اشک شمع نمی‌ریزد و هم شمع مدت بیشتری می‌ماند.

لکه بادمجان بر روی دست

تا به حال پیش آمده است که پوست بادمجان را بکنید و دست‌هایتان سیاه رنگ شود؟ اگر چنین شده چاره آن



آسان است. می‌توانید پنبه‌ای که آغشته به آب ژاول است، روی دست‌ها بکشید تا پاک شود.

نکات مهم در مورد سوپ و آش

همیشه برای درست کردن غذاها مخصوصاً سوپ و آش و خورش، مواد متشکله آن را در آب سرد بریزید و ظرف را روی حرارت گذاشته و سعی کنید که حرارت خیلی ملایم

باشد، زیرا اگر گوشت و سبزی و یا مواد دیگر را در آب جوش بیندازید، غذای مطبوعی به دست نخواهد آمد چون حرارت زیاد آب جوش، مواد غذایی را در گوشت و یا سبزی و یا مواد تشکیل‌دهنده دیگر جمع و محاصره کرده و پوست سختی روی آن می‌کشد و نمی‌گذارد شیره مواد غذایی از آن خارج شده و در غذا وارد شود، پس حتماً برای درست کردن غذاهایتان همیشه از آب سرد استفاده کنید

و همچنین درجه حرارت را در پخت و پز ثابت نگه دارید، مخصوصاً در پختن سوپ‌ها.

سرخ کردن پیاز

به طور کلی پیاز سرخ کرده یا پیاز داغ در غذاهای ایرانی جای مهمی دارد. برای سرخ کردن



پیاز باید دقت کرد که پیاز نه زیاد سرخ و سیاه گردد نه این که رنگ آن سفید بماند، پیاز داغ باید طلایی رنگ باشد و بهتر است پیاز را در روغن بیشتر و با حرارت ملایم سرخ کرده و بعد از سرخ شدن، روغن اضافی آن را گرفت. این روغن را می‌توان دفعات دیگر باز برای سرخ کردن پیاز به کار برد، پیاز را در اوایل سرخ کردن نباید زیاد به هم زد زیرا آب می‌اندازد و دیرتر سرخ می‌شود ولی همین که پیاز رنگ گرفت باید آن را مرتباً به هم زد تا کاملاً طلایی شود. برای تهیه دو تا سه قاشق پیاز سرخ کرده ۳ تا ۴ عدد پیاز درشت و یک پیمانه روغن (حدود ۲۰۰ گرم) کافی خواهد بود.

گرفتن چرک شکر

در قدیم بعضی از کارخانه‌ها عمل سفید کردن شکر را انجام نمی‌دادند، لذا در بسیاری از موارد شکرها تیره رنگ بودند که برای طبخ شیرینی، کیک و مربا



ظاهر نتیجه کار را خراب می‌نمودند، روش کار به این صورت است که شکر را در ظرف می‌ریزیم به ازای هر کیلو شکر دو لیوان آب ریخته و یک عدد سفیده تخم‌مرغ به آن مخلوط می‌کنیم و شربت را می‌چوشانیم و از پارچه نازک رد می‌کنیم؛ نتیجه عمل شکر تمیز شده است زیرا تخم‌مرغ ناخالصی‌ها را به خود جذب نموده و پشت پارچه می‌ماند.

نعناع داغ

برای تهیه نعناع داغ، باید ابتدا نعناع خشک را کاملاً نرم کرد و بعد از داغ کردن روغن نعناع را در آن ریخت و بلافاصله آن را از روی آتش برداشت زیرا اگر نعناع زیاد در روغن روی آتش بماند رنگ آن سیاه می‌شود و عطر نعناع از بین می‌رود.

مؤلف کتاب عشاق ویس و رامین	از القاب امام زمان (عج) مقتل امیر کبیر	استبداد دسته جمعی	شهری در مصر	آماده و فراهم گزارش	شخص باریکبین برگ برنده	سردار ملی	کتابی از ابوزید سلیمان سیرافی
	حرف تنفر						
	آب منجمد بدکاران					ایستگاه	بانوی جنایی نویس انگلیس
	ملعون تاریخ دوشادوش یکدیگر				عالم خیالی		
چور و جفا			پاک دور دهان			زیان کار	چهارپا هدیه دادن
			از صفات ایزدی دهان		بدبویی شهر استانی		
				رود پر آب آدریس مستقیم		باختن مؤلف کمال نامه	فلز کبابی
			فراری بدباطن		شکم چران	ضمیر اشاره به دور	
آلت دستگاه متغیر برق			فرشته عدالت در آیین زرتشتی				بزرگوار صفت آفتاب
	لنگه بار لحظه نارسا	منجم	ماده شفاف شکیبه چشم				
			بیماری جنوب شرق آسیا مزه ترش و شیرین			نتیجه ها مستمری	دندان سوهان نورانی
				خودداری از چیزی	خاشاک باخدا		
	چوب خوشبو			صیقل دادن			عصر کاربرد درطب سیاهه بازاری
	حیوان باوفا الهه گناه			درخت تسبیح یغما	احسنت فرانسوی		
					بوته کوتاه		مارس معکوس
			زهر مادر آذری	پرحرفی	از حروف اضافه		
					جای قافله به دنیا نباید بست از ما بهتران		شهرنشین عدد فوتبالی
	زبان گنجشک				بندر بلغاری		
				به سهولت			از مرکز استانی عود هندی

دوشنبه ۱۵ مهر ۱۳۸۷ شماره ۲۰۴۶

دیار من ...

از من سلام باد به آن یار و آن دیار یارب که یار باد سلامت، دیارم

شهریار



زیرگنبد مخروطی قرار دارد. نوع نوشته کوفی کتیبه‌ها ساده و آجری است، حروف آن آرایشی ندارند.

طرح این بنا از داخل به صورت دایره شکل و ساده و از خارج به صورت مدور ترک و یا ستاره مانند است. ساختمان این آرامگاه به ارتفاع ۷۰ متر می‌باشد، که از این جهت می‌توانیم بنای این گنبد را در ردیف بلندترین آثار تاریخی دنیا به شمار آوریم. نکته جالب در این بنا این است که برخلاف سایر آثار که دارای دوپوشش هستند، این برج یک پوشش دارد. پوشش مخروطی شکل بدون هیچگونه واسطه‌ای بر روی بدنه برج که هرچه رو به بالا می‌رود با تناسب جالبی از قطرش کاسته می‌شود، قرار گرفته است.

متن کتیبه‌ها

۱- بسم الله الرحمن الرحيم، ۲- هذالقصرالمعالی، ۳- الامیرشمس المعالی، ۴- الامیرابن الامیر، ۵- قابوس بن وشمگیر، ۶- امربه بنانه فی حیاتی، ۷- سنه سبع و تمعین و ثلثمائه قمریه، ۸- وسنه خمس و سبعین و ثلثمائه شمسیه.
بنای گنبد در طول عمر خود از گزند کاوشگرانی که در پی گنج بوده‌اند در امان نبوده و در نتیجه بی‌مبالاتی و تجاوزاتی که بر آن شده به منظره رقت‌آوری در آمد و بر پایه بنا و اطراف سردر ورودی و صفحه و اطراف روزنه بالا و نوک گنبد صدمات زیادی وارد شد، به طوری که در بعضی از قسمت‌های پایه بنا، حفره‌های عمیقی ایجاد شده و نزدیک بوده بنا فرو ریزد. همچنین بر اثر اصابت گلوله، سمت شرقی و غربی گنبد مخروطی آن صدمه زیادی دید و حدود ۳ تا ۲ متر از نوک آن نیز منهدم گردید. کاوشگران ابتدا کف داخل بنا را حفر می‌نمودند ولی بعد از اینکه از یافتن گنج مأیوس می‌شدند فکر می‌کردند که گنج احتمالی در زیر نوک گنبد قرار دارد و به طرف آن تیراندازی می‌کردند.

تعمیرات بنا

گنبد قابوس، ابن پیر کهنسال و یادگار ابدی قابوس بن وشمگیر، گویای علم و فرهنگ جرجان در طی عمر خود سه‌بار تعمیر و مرمت گردید. در سال ۱۲۰۴ خورشیدی برای اولین بار به تعمیر پایه بنا بر طبق اسلوب قدیمی آن اقدام شد. قسمت مهم تعمیر آن که مرمت گنبد مخروطی و پوشش بام گنبد بود، موقوف به سال ۱۳۱۸ شمسی گردید. آخرین بار نیز در سال ۱۳۴۹ تعمیر اساسی آن صورت گرفت، به طوری که برای همیشه این شاهکار هنری و فنی عالم اسلامی از خطر هر نوع گزند و آسیب محفوظ و مصون گشت.

بنایی که از هزار سال پیش تاکنون بر فراز تپه‌ای خاکی استوار است، در عین سادگی یکی از غرورانگیزترین بناهایی است که نه تنها در خاک ایران بلکه در سراسر جهان شناخته شده است و مورد توجه بسیاری از جهانگردان و باستان‌شناسان است. گنبد قابوس نیز راهنمای خوبی برای کاروان‌ها بوده است.
با تشکر از آقای یاسر خوشنام



گنبد قابوس

موقعیت جغرافیایی

شهرستان گنبد قابوس واقع در استان گلستان در ۱۹ کیلومتری شمال جاده گرگان - مشهد و در ۲۲۶ کیلومتری شمال شرقی شهر ساری مرکز استان مازندران است.

آب‌وهوا

آب و هوای این ناحیه معتدل و مرطوب است. بیشترین درجه گرما در تابستان‌ها ۴۵ درجه بالای صفر و کمترین درجه در زمستان‌ها ۳ درجه زیر صفر و میزان بارندگی سالانه حدود ۵۰۰ میلی‌متر می‌باشد.

پیشینه تاریخی

نام این شهر از قابوس بن وشمگیر گرفته شده، که مقبره وی نیز در وسط شهر قرار دارد. جرجان نام سابق گنبد در اثر تهاجمات اعراب و تیموریان و مغولان از میان رفت. بعدها در کنار آن، شهر جدیدی نباشد و در سال ۱۳۱۶ گنبد کاووس نام یافت. نقشه اصلی این شهر را کارشناسان آلمانی در زمان رضاشاه با اصول شهرسازی طراحی کردند. از این رو خیابان‌های عریض و متقاطع دارد و معابر تنگ ندارد. از آثار قدیمی شهر میل گنبد است.

گنبد قابوس

بنای عظیم گنبد قابوس، آرامگاه شمس المعالی قابوس، کهن‌ترین بنای تاریخ دار اسلامی در ایران به شمار می‌رود و در زمره بزرگترین مفاخر معماری سده چهارم هجری قمری است. برج قابوس به امر قابوس و در زمان حیات وی به سال ۳۹۷ هجری برابر با ۳۷۵ شمسی ساخته شده است. ساختمان این بنای آجری باشکوه اسلامی در روی تپه خاکی بلندی قرار گرفته است. این نوع بناهای بلند همیشه دوکاره بوده‌اند؛ در عین اینکه نشان و راهنمای یک‌شهر بوده مدفن بانی آن نیز بوده است. در معماری ایران به چنین بناهایی به نام میل، برج یا گنبد در طول راه‌ها بر می‌خوریم که برای تعیین مسیر کاروانها و نشان دادن جهت شهرها نیز احداث می‌شده است و شکی نیست که گنبد قابوس هم چنین نقشی را داشته است. زیرا این برج از فاصله‌های بس دور در دشت ترکمن صحرا به خوبی نمایان است.

مشخصات بنا

گنبد قابوس شامل دو قسمت است: ۱- پی یا پای‌بست بنا و بدنه، ۲- گنبد مخروطی دو ردیف کتیبه کوفی که متن آن مکرر است، به صورت کمربندوار بدنه برج را آرایش کرده است. یک ردیف آن در ۸ متری پای آن و دیگری بالا در



توجه:

خوانندگان عزیز می‌توانند سوالات خود را در خصوص مشاوره پزشکی، حقوقی و تحصیلی به آدرس مجله بفرستند تا کارشناسان مجرب با پاسخ‌های لازم راهگشای مشکلاتشان باشند. ضمناً می‌توانید همه روزه از ساعت ۸ صبح الی ۱۴ بعد از ظهر با تلفن ۲۹۹۹۳۳۴۶ یا ۲۹۹۹۳۳۰۳ سوالات خود را مطرح کنید تا در اختیار مشاوران قرار گیرد.

اضطراب و وسواس است و جایگزین درمان اصلی نخواهد شد. بهتر است تحت نظر یک روانپزشک قرار بگیرید.

ایدز دارم

بندۀ مبتلا به ایدز هستم و در خانواده کسی نمی‌داند. چندی پیش به برادرزاده شوهرم شیر دادم البته زیاد شیر نفورد تقریباً شش هفته بعد بچه دچار سرماخوردگی شد. حالا سوالم از جنابعالی این است که ممکن است بچه مبتلا به ایدز شده باشد؟ باید بگویم HIV بندۀ هنوز فعال نشده است.

امضاء محفوظ
اگر چه احتمال انتقال ویروس HIV از شیر مادر بسیار کم و نزدیک به صفر است. اما بهتر است در صورتی که امکان آن وجود دارد، خون بچه از نظر HIV تست شود.

تا صبح بیدارم

با عرض سلام و هسته نباشید خدمت پزشک ممتز! دفتري ۲۰ و چند ساله‌ام که مشکلات بسیار زیادی دارم، از مشکل بی‌خوابی شدیداً رنج می‌برم. هفته‌ای نیست که تا فود صبح بیدار نباشم و در طول روز هم هرگز نمی‌خوابم. فعالیت بدنی‌ام نیز در مد متوسط است. گاهی مواقع از قرص آرامیفش استفاده می‌کنم که آن هم بی‌فایده است. آزمایشات بسیاری داده‌ام. کم‌فونی ندارم، فقط پزشک گفت ذخیره آهن بدنت مقداری کم است که مهم نیست. اگر شبها به چیزی هم فکر نکنم و مشغله نداشته باشم خیلی سفت به خواب می‌روم. فود را به طور یقین و صددرصد بدفواب‌ترین و بهتر است بگویم بی‌خواب‌ترین فرد دنیا می‌دانم.



آیا لازم است از سرم عکسبرداری شود؟ آیا هورمون فواب من از کار افتاده است؟ آیا من هم می‌توانم روزی مثل بقیه آدمهای دنیا با آرامش و بدون اضطراب به خواب بروم؟

مرسده - از تهران
به نظر نمی‌آید شما مشکل جسمی داشته باشید. بهتر است جهت خواب بهتر، قبل از خواب دوش بگیرید، کتاب بخوانید، رادیو گوش دهید. در ضمن خواب شما اگر ۸-۷ ساعت در شبانه‌روز باشد مناسب است.

درد دارم

زنی ۵۰ ساله‌ام که مدتی است دچار خارپاشنه پا شده‌ام. آنقدر درد دارم که دلم ضعف می‌رود، علت چنین عارضه‌ای به فاطر پیوست و بطور درمان می‌شود؟

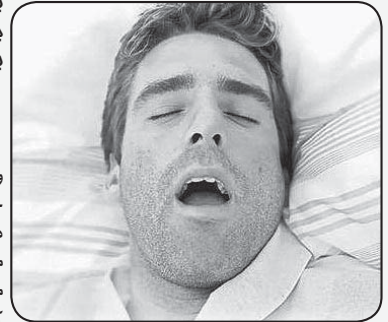
نازنین - بندر عباس
علت آن اغلب استفاده از کفش نامناسب و اضافه وزن است. بهتر است از کفش طبی و کفی طبی مخصوص خارپاشنه استفاده کنید. چنانچه با درمان‌های فوق نتیجه نگرفتید، راه‌حل نهایی جراحی است.

خر ناسه می‌کشم!

بندۀ به ممض اینکۀ می‌خوابم فرناسه کشیدم شروع می‌شود و تا وقتی بیدارم کمتر فرناس می‌کشم. بطور می‌توانم این مشکل را برطرف کنم؟

مرتضی - زابل

علت آن نامناسب بودن وضعیت گردن شما در حالت خواب است. سعی کنید طاقباز یا دمر نخوابید. روی پهلو خوابیدن مناسب‌تر است. بالش خود را مناسب انتخاب کنید و از بالش کوتاه یا خیلی بلند استفاده نکنید.



پسرم حالتی شبیه تهوع دارد

با سلام و عرض ادب، پسری ۵ ساله دارم که بسیار تیزهوش و کنجکاو، پر تمرک و فوش گفتار است. بعضی مواقع بعد از خوردن غذا، نوعی مساسیت پیدا می‌کند.

و بعد از چند دقیقه غذای فورده را بالا می‌آورد و حالتی شبیه تهوع پیدا می‌کند. به پزشک مراجعه کرده‌ایم. از او آزمایش به عمل آورد، اما نتیجه‌ی آزمایش‌ها چیزی نشان نداده است.

چه عاملی باعث بالا آوردن غذا می‌شود؟ جای نگرانی هست یا نه؟

امضا محفوظ
اگر علایم در پسر شما اخیراً ظاهر شده و سابقه قدیمی ندارد، بعید است مشکل جسمی وجود داشته باشد. شاید با اصلاح نحوه غذاخوردن، از جمله آهسته خوردن و جویدن کامل غذا، عدم استفاده از مواد غذایی ناسالم و صنعتی مانند چیپس، پفک، استفاده کمتر از ادویه در غذا، استفاده کمتر از جای و قهوه مشکل وی حل شود.

فراموش می‌کنم

دفتري ۱۸ ساله‌ام. مدود ۱۴-۱۳ ماه می‌شود که ممیت‌هایی که اطرافیانم به من می‌کنند، فراموش می‌کنم. شاید دو دقیقه یا سه دقیقه طول نمی‌کشد، ولی وقتی از من می‌پرسند از ده کاری که آنها انجام داده‌اند شاید دو تا یادم باشد و بقیه را فراموش کرده‌ام.

یاس - نهندان
فراموشکاری و حواس‌پرتی علل مختلفی می‌تواند داشته باشد. از جمله افسردگی و اضطراب که در جوانان بسیار شایع‌اند. بهتر است جهت تشخیص دقیق و درمان مناسب به یک روانپزشک مراجعه کنید.

وسواس و هیپنوتیزم

سوالم از دکتر ممتز این است که آیا وسواس فکری و اضطراب را می‌توان با هیپنوتیزم درمان کرد.

شقایق - قزوین
هیپنوتیزم درمانی روش کمکی برای درمان اختلالات عصبی و روانی از جمله



اندیشه
مصور



محبوبه حیدری

1

اعصاب سنج این هفته ما خودش اعصاب نداره!



2

وقتی پیرمردی با تمام وجود به یاد جوونیش بیفته این جوری می شه دیگه!



3

به چشمان این شخص به مدت ۳۰ ثانیه خیره شوید، سپس به سرعت تصویر را از خود دور کنید، چشمانش به طور معجزه آسایی باز می شود. دیدید؟



4

دیگه آدمها هم از ترس جانشون خودشونو استتار می کنن

فال و تماشا (۴۸)

48



۶ تفاوت این دو عکس را مشخص کنید

دوستان عزیز، لطفاً شماره مسابقه و نام خود را روی پاکت بنویسید.

پاسخ مسابقه (۴۵)



برندگان مسابقه شماره ۴۵

- ۱- محسن مهدی زاده - کاشان
- ۲- سعیده مهدی خواه میاب - تهران

جوایز برندگان به نشانی آن ها ارسال خواهد شد.



حسین علی دوست - اصفهان



شیلان فتاحی
(فرستنده: آرمان قادری) پاره



غزل خیر خواه - اصفهان



حنانه میر سلطانی - تهران



علی عبدی



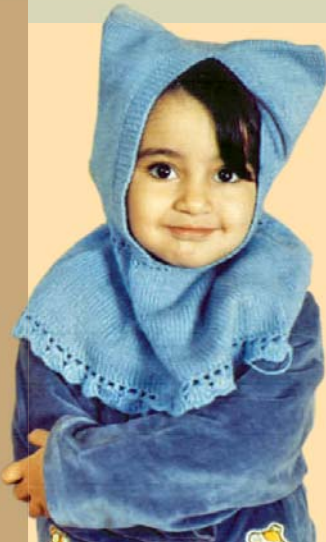
مهديس حسن پور - اصفهان



مائده و کوثر، (فرستنده: محمد حسینی)



مریم مرادی - اصفهان



مرجان سلامت - تهران



صنم اقدمی - هشتروند



شادی خلیلی - شهرکرد



سازمان میادین میوه و تره بار

و فرآورده های کشاورزی شهرداری تهران

تلفن گویا: ۸۸۴۲۳۹۶۹
۸۸۴۲۶۴۲۹



Email: info.mayadin@tehran.ir

<http://mayadin.tehran.ir>